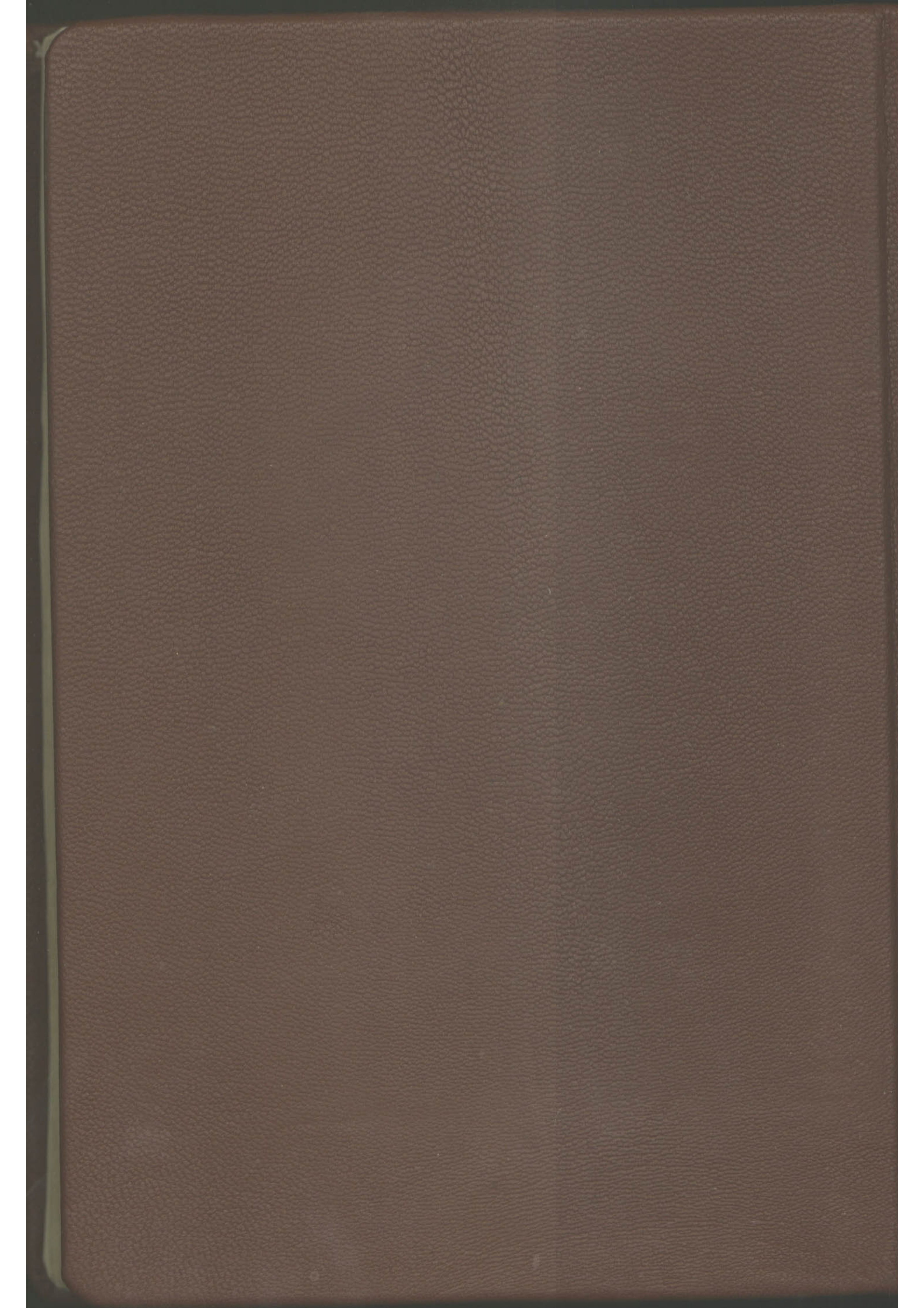
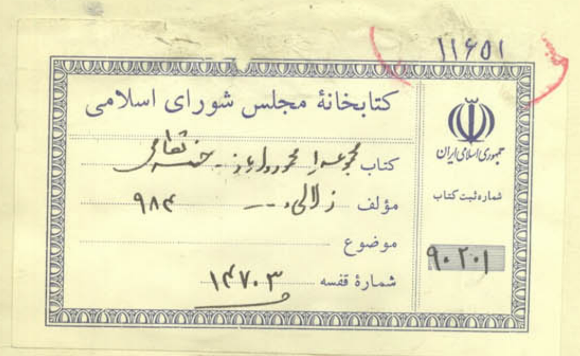
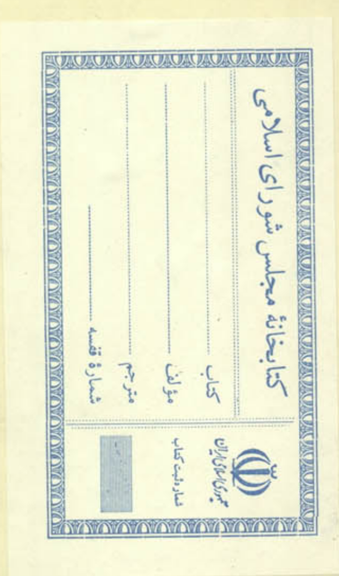


بازدید شد
۱۳۸۷








هذا کتاب محمود و ایاز زلالی الخوانساری

زیادت هیچ نقصانم مبادا | نصیب دشمن جانم مبادا
روم جنس بصد غربال [illegible] | غمش بردارم و خاکش [illegible]

من آن آشفته کار دردمندم | که درد از جان [illegible]
زرارت بخیه گر جسته [illegible] | چو بیزی بر سر سوزان [illegible]

که در بزم تو هشیاری حرامست | بکف هر دو جهان مینا و جامست
اگر بوز کلم در تار ناله | بقدر ظرف میگیرم پیاله

زخون هم بعد ازین فرسوده چشم | تو ساغر گیری و من [illegible]
الهی نیم کشت نیم نازم | فزن تیر تغافل بر نیازم

بسی خوشتر دلم از شکر و شیر | چو بستان میکده [illegible]
کرم از در برانی بی بهانه | چو خون کشتهات بینم روانه

و گر گویی که کامی چند بس ای | سرم صد کام افشد پس از پای
فتادم تا قدت دستی نماید | قیامت گر چه در آید بباید

دلم [illegible] | خراب [illegible] از داغ
زخوناب غم و اشک دمادم | ورقهای کلم خسبیده بر هم

ورق بگشایدش انگشت لاله | که بلبل خواند از وی بس ناله
بحر بری [illegible] | شود لوح و قلم درمانده [illegible]

چنان عصیانم از اندازه بیرون | [illegible]
اگر خاشاک من زشعله باشند | ستم در حق آتش کرده باشند

نه یادم [illegible] خاکستر ببرد | نه خاکم [illegible]
نه آنم میکند زآلودگی پاک | بگر لطف تو در یابد [illegible]

بگفتم جان من [illegible] دل ریش | بگفتم از که [illegible]
بگفتم قیمت یکروزه ات چیست | که غیر خود سزاوار خود [illegible]

بگفتم در بها کاسباب جانم | فوایش ناله [illegible]
بگفتم وعده گفتی سحرگاه | بگفتم قاصدی گفتی بلی آه

بگفتم زلف [illegible] رحمی | بگفتا دل [illegible]
بگفتم [illegible] | بگفتا [illegible]

بگفتم رحمت گفتی که عامست | دو عالم را [illegible]
بگفتم قطره [illegible] | بگفتی جرم عالم [illegible]

بگفتم [illegible] حال این خطا کوش | بگفت ای عاقبت محمود [illegible]
الهی من تراخوانم [illegible] | زبان چون [illegible]

تراخواندن [illegible] | اگر خورشید [illegible]
زبس نزدیک جانم [illegible] | بگوشم [illegible]

چو بینم دوری [illegible] تاب آرم | شکافم سینه و [illegible]
دل و دیده بهم غافل نشستند | که هر یک نقش کار خویش [illegible]

خیالت [illegible] | دران طوفان خاکستر [illegible]

بدست [illegible] | سوزن [illegible]
تکلم را [illegible] | یکی طبل تهی آوازه [illegible]

سیاهی را [illegible] | که چوگان باز میدان [illegible]
زکوران [illegible] | بهر تشبیه [illegible]

دو بیتی از غلط [illegible] | یکی صد دیدن [illegible]
همه کوریم [illegible] | باکوران [illegible]

الهی در نسیم [illegible] انداز | [illegible]
بردن آرم [illegible] | الهی [illegible] بنواز جانم

که چون در عالم هستی شوم کم | [illegible]
غمی در حلقه آن بسته باشد | الهی انچنان ده دیده رانم

بهر سو گردن من رسته باشد | [illegible]
گلی در آب گیرم تا قیامت | چنان در سینه ام ده عشق [illegible]

برای [illegible] اشک ندامت | [illegible]
زخاکستر همان پروانه خیزد | چنان در غربتم [illegible]

اگر سوزد تنم صد بار [illegible] | [illegible]
ز نقش سجده [illegible] | نشستم [illegible] چون محبت

[illegible] روحانی بگویم | [illegible]
[illegible] | رگ ابریم کن بارنده گوهر

وجودم را در اکسیر نظر گیر | [illegible]

در نعت نبی صلی الله علیه و آله

که بارم بر گل نعت پیمبر | [illegible]

بکام من چو مادر شیر [illegible] | [illegible] محمد غوطه بخورد

محمد احمد و محمود نامش | [illegible]
نشان [illegible] نقش [illegible] | ز میم آنکه احمد را [illegible]

که سوی خلوت خاص میکشاند | [illegible]
بمعشوقی براورنکش نشاند | دماغش شمع فانوس حیات است

[illegible] | [illegible]
اگر رو [illegible] دوست گوید | چو با غیر تو دیگر دوست گیرم

تمثیل

بسی دیوانه میگشت [illegible] | [illegible] لیلی [illegible]
بجان [illegible] لیلی [illegible] | که معنی هستی لیلی [illegible]

[illegible] مجنون و لیلی [illegible] | در آن کشور که مجنون [illegible]
خیال حرف نعت [illegible] | ز دیده [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | شوم تا ذره ذره [illegible]

[illegible] | [illegible]
بطوفت [illegible] | اگر نه شور او در جان گل بود

ملاحت [illegible] | [illegible]
نمک [illegible] در عالم [illegible] | طبیب [illegible] درد [illegible]

[illegible] | [illegible]
که هم بیمار و هم بیمار دارم | [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | رخ خال [illegible]

[illegible] | [illegible]
اشارات [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]
که چندانی که [illegible] | [illegible] هر برگ گلنار

سر و اکرده لطف الها / شکر خنده سخن را تلخ کردار
دم آدم ز نقش بوالفضولش / محمد گفت شد نور قبولش
چو بخشایش بکرد خاطرش گشت / گنه شد مع رحمت نیست برگشت
نسیم زندگی کرد سرایش / شکاف بدره بدر سیاه
عمل سنجان میزان قیامت / سفیدایی بغیر از روسیاهی
زلالی از بی عذر گناهست / کرمی بخشد گناها از پناهی
نگار فرکهی بیت الحرم داشت / معاش نی حدوث دیده دم
چو ساری شد سمنستان رویت / کرش آفتاب از نقطه پرداخت
محمد را در آب و گل در آیه سخت / عنان آه و دکانش چشم بیدار
اگر خورشید در راهش فروزد / لعاب از چشمه خورشید گرداد
کر تا در پرده حفظش کشد تار / برنگ علس ساقی شر نکوئی شد
رو حسان وار دان ماه دو هفته / یکی ... چون این احمد
ولیکن در عجم حسان منم من / قران دیده هزاران بیهایی
هزار از رات ... / مرا هم قسم باید پیشتر است
من آن مرغم که منقارم قلم شد / به پرواز پر و بال شکسته
بیانی برفعا یکی نعت ها / که کیرم سوی معراج تو پرواز
چنین گویند برخی بوالفضولان / معلم رهبری استاد فولان
کرشتی خاک کادم نام دارد / سبک برشرفه کیوان نشستن
بلی بیما جرا آدم ز خاکست / چنین بیش از دو ان پرواز کرد
توانایی که از دون تواند / رها بینند از زاغ و زغن را
بهم چشم و نکه پرواز آهنگ / نکه در راه بخشید چون نور

شفاعت دستگاها دین پناها / زبینش زهر جرمانم رهانا

نعت دوم

زنو میدی ابل شرمنده برگشت / زجوف جرم چون ابر دامن انگشت
سر آب حیات و خاک پایش / ترازوی آلها وزن کیرا
ز تقصیرات من خم کرده قامت / بداریم برجمال عذر خواهی
سحرگاهان بدرگاه الگشت / بکش آهی اگر داری گناهی

نعت سیم

در اشیا نقطه جسم بود / زنور خویشتن برقی بر افروخت
بمعشوق جاویدش ز انگیخت / محدث خرام کوی دلدار
گدایی شعلی برکاه سوزد / بمهری عنکبوتی رنج بسپرد
بماند بکر محجوبی در غار / بت و بتخانه در پیمانه خون شد
یکی برجا یکی از جای رفته / یکی ماه عرب از فیض سرمه
که بستم سنه هر کوی و برزن / چو حسان کو ز تکبیر گوهساری
بباغ بن ... نالد ازار / اگر بلبل یکی در صد هزار است
خواسی نالد آهنگ ... / گر قمری زحمن کلدسته بسته
فلک پرواز حسان آشیانا / بمرغ فکر من ده بال اعجاز

در صفت معراج

دو عالم در دو دل انعام دارد / نمی آرد حسد بر روح بستن
ولی جسم محمد جان پاکست / قدم هر کز ز سفلی باز گیرد
چرا در عهده بر دن بماند / بسی بر اسندان چمن را
چو مرغی کو برد بارش ز خاک / ز بس غار تکری با دانه نور

شبی چون نو عروسی شو ندیده / برگ ورز بد گیسو بریده
زکشتی وست در آغوش کرده / صدف را بحر سوزان نوش کرده
ز بس بوس ایاره نهان شد / قدم نازکتر از خوبی بتان شد
در آمد از روی پری کنار زد / عطاردوار فکری تا و بسیار زد
همه ره حور مست پیش میرد / روان دامن بگرد خویش میزد
در آمد مشتری با روی آزرم / رخ گل را ز ناخن کنده شرم
حمل شد شیر مست نوبهارا / سر بستان شورش خیز سارا
بر خر چنگ لوح سینه حور / بیاض سینه نور اعلی نور
ستان سنبله رکشت افلاک / کریبانی لیالب از دل چاک
ز عقرب سر انگشت نگارین / که مالد بر سر و چشم خارین
سیده دلو یوسف زار از چاه / برد تا رکشیدن رشته آه
براق برق تک را زین نهادند / ز بالیش عقده پروین گشادند
همه آشوب دشت شورش حی / چو مضمون ز خلاف جسته پی بی
کشیده سر جو بر سر نیش / کشیده پی بحرک نقش رینش
جنان ورزم رفتاری ز او / که سیماب از سر سوزن بعیاد
بر دن ای ای از کان بستم / چو از سینه دم کرم فرستند
رسول امد زجام مژده سرمست / چو آتش گرم شد چون شعله بر جست
روان دان براق گرم رفتار / چو بر باد بهاری بوی گلزار
چو سینه قمری خود و شیدا اوان / بستان ترنج سر بستان
قران زهره و خورشید بامم / رخ بهرام ز اشک غاره دادم
حمل آن سر بلند و بی مبارک / گرفته طشت بر چشمی تبارک

چو زان شب نصف اول شد سپاری / صلای چشم بندی از فسونگر
بجاروب مژه خاصان درگاه / فرو رفتند ریگ انجم از راه
کواکب حلقه با نظاره بستند / پس هر غرفه تا گردون نشستند
لب ماه ره بیابی جست و چالاک / بساط بوسه زمین جدا از خاک
کف مریخ شد با تیغ کرباتن / درون نامه و ماهی بر بیابان
زحل چون مردم دیده نهانی / دوات و خامه در پیش علامی
سر را رشته جوزا گسسته / حباب آتشین در گل شکسته
اسد از موج اشک خنده در جوش / چو شیر زخمی ز نخجیر در جوش
ترازو سر بهم از بار گوهر / چو ابروی عرق آلوده دلبر
کمان در صید جدی دل رسیده / شده چون قامت عاشق خمیده
بروی بحر ماهی سینه بسته / طلسم نو در آیینه بسته
ز جستن جستن او سایه در دشت / چو زاغ اشیان کم کرده بگشت
گره بر باد از کوی دم او / فلک سیلی خور برق سم او
ملش بوی گل و جانش هوا بود / نه بر جا بود و نه خالی ز جا بود
کنار ز بیک جانان حلقه بر در / ز خشم نیم ناز ناز پرور
دعای مستجابی بر فلک شو / تنک دان اجابت ... شو
چنین از گیسوی مشکین بیارا / بهانا از دل شب صبح برخاست
سیاه ابلق کش سوی گذرگاه / لب از همراه بوسه تا سر راه
عطارد و رانی و دم شور و شور / بمشق از سر ره دور شود دور
فروزان مشتری دردانه داغ / چو برگ لاله چسبیده بر داغ
حمل بر سبزه و لاله بر دن تاخت / ز بس بازی گری شاخ دم انداخت

زشکر گاو قربان جاشنی گیر
همه نظاره سرطان بهر دیدار
نهال سنبله از هر کناره
زسرتا پای عقرب مرهم داغ
بشده دلنواز جوانغ هر محالی
در خلوت دهن بگشود بیتاب
همین دانم که در دست دو مجوب
ندانستی زمستی کام آشام
زشیر ایزدی جرات گرفت
چو غریدن ز دل بر لب رسانید
رسانید پای آواز عبادت
به دیوان جلد مربع مشهور
ز مصرع چار را از بهر نثار
علی گویم اگر خواهم خدا گفت
برای صبح راچون دکافور
حیات کوثر آبان بهشتان
بحکم غنچه پرخون دل ریش
اگر زاب و گلش سبحه طرازم
چو ختم سبعه سیاره کردم
حوزم غوطه چو اشک طفل ماتم
چو خورشید سخن با قوت رسد

سراپایش سر بستان برسر
زخلقش عینکی چندی نموار
سماع شعله در رقص شراره
چو نرگس بین حیرانی این سلک
درون چاه فانوس خیال
کز آتشام همبر راه مهتاب
بیالد خوب وساقی خوب می خورد

در صفت امیر المؤمنین علی علیه السلام

بسوی صورت شیری بدرفت
کتاب وحی را هر جا بخواندی
به پیغمبر سلام با شهادت
زچاک سینه سر زد مطلع نور
زبانی گشت عالم گیر اعجاز
خدا او صف و ثنایش مصطفی گفت

در صفت خوناب

تن آدم دلا خاتم نشانا
غزلخوان گل بگل با گلشن خویش
سر شک هفت زانو تسبیح سازم
بباغ کربلا دل پاره کردم

در مدح نواب همایون شاه عباس

ملالش نشئه و کاسش جگر بند

دل جو زا تهی از غم جو زینا
بذوق خار خار عزم شبگیر
شکسته تا بگردون دست آمرزن
کلان گوشه گیر از حلقه تاز
چو شد نزدیک خلوتخانه داده
بخلوت خواند و سر تا پا در آتش
بیالد دیده شد دل تشنه بزمی

قدم در بیشه بیت الاسد زد
تجبیر نشش بو الله چون فرو شد
علی شد بشر و در کنوار دو جو
ازین مضمون خورم سنی اکنون
علی را جا زبین دانو خدا نغز
سخن بهر حش از آب پاک کردم

بکف در بحر ریزد نادانم
به گلشن گلشنی تیغی کو خواهد نشاید
بیتیان جگر راشفته باشم
بکف را بو کنم آهی برارم

هلالش ناخن خار افکن جگر

بیالد سر نگون از خون برهیا
نگار دیده سرخود بچه شیر
ز سر جان سخن خونابه ریزان
قلاده گشته زعدی نظر باز
تن و جانی که جان دارد و جان
بمیدانم نمی فهمم که چون شد
می دیدار چندین سال دارد
لب ساقیست بر لب بالب جام
دم از غریدن صد صور زد
نم فیض اگر به در کار او شد
خدایش داد گشت و کوه خون
از ینجا شاه بیت مایحبین زاد
رباعی بوح بوح و جان بحر
بمیدان دهر بر خاک کردم
جو دود شمع فرزند از دم نور
بدشت کربلا لا لا را
ز رشته های دل را شعله نار
بر دو راه معانی رفته باشم
جبین نالد بوسم جان بیاد نام
بخاک کربلا و اند اعلم
جگر گان عقیق معنی بگر

بکوهستان بسی باشد پلنگ
کتا بزمی گرفتم باده در چنگ
بی اصلاح شمع مجلس افروز
عروسی را که پروردم بصد ناز
سر و سر کرده صاحب کلاهان
خور از شادی که شد خار و خس
شعاع خنجرش جو هر بریده
فرنگ از ناوکش گردش گزد
عزالش کز روی قهر خیزد
سکندر کوه کز آید بر در او
ترکو تا که آید لنگ لنگان
زمدح او بنا مه از دل تنگ
الهی تا بباله آفتابست
مبادش کج زبر این نکو دلان
سپهر اطلس دریای خوشنت
هنر نوعی به پستی کرده آهنگ
زبس آینه رحمت بلند است
زچندین روزگار عمر بوسه
به لنگی زبس خو کرده ام ساز
گریزم هر که را بینم بو سنگ
دم هر فتنه نگشاید دلم را

نشستم همچو آتش در دل سنگ
ز روح صاحب و بیم داور نگ
دو الملک سیحا بود تا روز
درون پرده زنبوری راز
پناه دولت کشور پناهان
هنوز اندر هوا از قصد کلاهش
عرق آورست از جو هر بریده
خراج از ناله ناوش گیرد
حنا خون کرده دور نافه ریزد
بگردد چون فلک گرد سر او
شکسته ریسمان اطراف دامان
سخن خون میشود تا میدهد رنگ

خطاب به شاه

بگوشش تا رسد در بزم عشاق
بسند ام منیعهم که بر جوشت
که بر رفتار ون فرو دشنه تنگ
شمار هر نفس دانی که چند است
بر سیدی زلالی یاد نیست
تنگ شیشه ام را بیت آواز
چو زخم تیشه فرهاد در سنگ

تمثیل

عقیق آسا جگر را قوت کردم
زشاهان کیان دارو نیام جار
بکجی زهره را هم خاص کردم
در آوردم بعقد شاه عباس
که از باغ صفای این گل بهشت
ز قهرش کز هندستان فتد شور
زتاب عکس تیغش کشور روم
ز رحمش شعله چون اخگر ستیزد
می کوثر خراب ساغر اوست
بزیر هر قدم از روی که کاو
دو کامی در عنانش راه پوید
اگر برگیرد از خاکم عجب نیست

بغیر از نابک نوش و نالهٔ نی
سخن چندان بلند و طبع چندان
زنکم رفته علم الهی
بنزدیکی غم و دوری فرودم
بشکوه یم که از من غافلی تو
نفس تا میکشم از من شنیداست
زبس از طعن مردم دلفکارم

جه خونها در دل یاقوت کردم
همین که خیزد و کاودش را بار
در دو دیوار را رقاص کردم
که میر دیده زرخم تیغ الماس
نهال شیعگی را از تیشه بست
که زرد بیل در زیر پی مور
زنک آنشست و لعبت سوم
فلک در حقه اختر گرد
حیات خضر آب خنجر اوست
روان آب خضر بیرون براده
زخجلت عذرها ی لنگ گوید
گهر را بر گرفتن تابی نیست
فلک مینا و باده خون ناب است
بجز طرف کلاه و شیشه می
که بالاتر ز حسن سر بلندان
ازل را دو او فرمایات گلگاهی
خمارم گرچه در بزم تو دورم
جو جانت خوش نیاید در دل
مگر تا میکنم حسرت چکیداست
جو جو هر تکیه بر شمشیر دارم
جه رو دیگر است آب و گلم را

بموری گفت غم نادیده‌ای — که منزوم را بگوش آورد شوری
بیا تا سوی دشت آرام تنگ — که دل تنگ ایم دیده تنگ جا تنگ
جوابش داد آن مور شکسته — بدلتنگی میا زاشک بسته
هم افسون صحرا المحفل را — که وسعت تنگتر دارد دل را
برای عزت و اقبال جاوید — بقای دولت و تحصیل امید
دعا عادر گنبد رغبت تا ثبت — از آتش ار دعا در خلوت بایست
بیار اآنقدر ها رنج امید — که باشی در دهن از خاک رشته

در مدح میر محمد باقر داماد المتخلص باشراقی

در آن مدت که بودم آب حیوان — زلال باده نا خورده نادان
گل سر شاخه دست و پیاله — بدل چسبیده تر از داغ لاله
بر غافل بر سر شق ترنم — بنفخه در پس در پس تبسم
کلاف در قبضه اندیشه سرکش — بعید هستی خالی کرده سرکش
دماغ فکر نافت مرعا سوز — بشبگیر شعاعی انتشار روز
ستی کرد بی در کلبه نخواب — چو گرد چشم باندیده خوناب
چه کلبه تنگنایی از دل ایش — بوسعت برخی از بوسه کرکش
برآر سر نقش گنج دیده آب — حبابی بر سر دریای خوناب
شتم با خانه ز ردوشی نشسته — سرز بردوش شعله بار بسته
سر آن کلبه بود و شعله خشم — که در ظرفش نگنجید اسم
شکست شیشه دل یکدار شن — خط انور بسته خوبان عذارش
بهر کنجش که چون سینه دل گور — بخود مخورد غوطه شیشش انور
عروس شمع زلفی تاب میداد — بروغن تیغ شعله آب میداد
بهر سوی خیالش شعله بسته — سخن چون عرش کرسی ...
درون خرقه بودم بحر خارش — گهر سفت در گوشم که چون تن
ز دریا جوش هستی می نشاندم — سخن را چون کعب از ...
فرو برده به بنیان چون خود را — صدف کرده بگوهر گوش خود را
بکندی آنکه بودی آتشین خیابان — سخن از سینه‌ام چون ... از سنگ
بزانو هر دو دستم در کمر شد — سر زانو خوابگاه سر شد
گسسته وقت طوفان دکر جوش — و ماهی چار دریا را ادو ...
تنیده عنکبوت دیده ام تار — ز نوران سرخ چرخ خونخوار
چو دیدم کشتی آتش پاره بودند — که در چاره گری بیچاره بودند
بزد دم فکر را دیگر علم پس — فکندم کشتی در لجه خویش
چنان در دل ز گردون تار شنیدم — کر این زنشتو ز ادراهم شنیدم
بجز خون دل نوردی دانم — بطوفان هستی رونق فشاندم
کر تار دم نوح عیسوی دم — شهید عشق داکشته فغم
به نوح اینه نه نا مماهی — رسد بند سطرلاب کلاهی
فرد فیضی بزیر این نگون طاق — محمد باقر داماد اشراقی
بوده دریا طوفان شکارش — سخن چون موج غلطان در کنارش
چو قطره سوی او جولان گرفتم — ره دریای بی پایان گرفتم
درون رفتم بخلوتخانه خاص — کن وخجلت بهم دریا بهم ...
اشارت شد بمن کی نور بینش — تویی طوفان آتش دو دستین
نشسته چون قیامت در برابر — فکندم را ستین ودوان بمحشر
بگوششش عقد گوهر میکشیدم — چو باد صبح رکاب میوز نم

چمن گلبرگ را از رخ چمن کرد — سخن رنگ شکر تا فن کرد
گدای دریا چو او چون گل خوشی — نه از فر سخن گوهر فروشی
شهنشاه شکرریزان دهری — اگر چه شور بخت و تلخ دهری
ز تو چون شور نطقت در دلم جوش — گسسته شعله سر از گوش و کلکوش
گذشته تا کی ز چشم و لبها — ز اشک ناله در تاریک شبها
بسوز و چراغ پاسبانی — نه بنالد درای کاروانی
بسوز جاودان و لبها کر کن — بهار داغهای کهنه نو کن
بهر سر کوچه آتشخانه ساز — ز محمود و ایاز افسانه ساز
چو در گوشم رسید این آتشین دم — گل باغم بهر روح ریخت شبنم
جگر پاره با تشخانه بردم — بتحفه دانشی پروا بردم
بجانو تا بفکر سیست شد تیز — ز کم شد تازیانه سوی مهمیز
بنوعی از بلندی بر گذشتم — که از جاهای سخن هم در گذشتم

در تعریف عشق و بیان احوال او

ز محمود و ایاز آغاز کردم — جهان را بر نیاز و ناز کردم
اگر چه پیش از این بیدرد بودم — ز هر دل بوی عشق سیر بودم
دلی کو بی غم عشقت زنده — بود چون غنچه از شاخ کنده
خم تن از خمار عشق خو بشکست — شهیدی سر و پا سر نگونست
مکن با تن سر بی عشق بیوند — گر این خم بایدت این خشت بر کند
سر عشق را باید بریدن — بدوش این بار را استوان گسستن
گریبان کو ندارد چاک بیداد — بقربان سر چاک کفن باد
سر کلکم بیا بر تو بیدرد — سفالی باشد از خاکستر سرد
بعوق خوش دلی خاکستر عشق — سر آتش دو کی گردد سر عشق
سری گردم که سرگردان عشقت — دلی نازم که در میدان عشقت
سر ره دارد دلم در سینه اکنون — یکی آتش یکی عشق یکی خون
از این آتش که در جان راه دارد — پریشان زاده چون آه سودا دارد
بخم پر ز خوناب دل تنگ — کند آتش لباس شعله را رنگ
از این خون اشکی از بیرون در شور — شرر شیون کند بر شعله طور
از این عشق که چون سرو آب در جوست — فلک ویرانه دیوانه او است

تمثیل

جنون عشق پرسیدن ندارد — لبی دارد که فهمیدن ندارد
ز آتشپاره پرسید از دو جا — دماغ دل بفکر خام سوزی
که افلاک و عناصر در چه کارند — درین میخانه پیمان با که داند
موالید و مزاج اشتکانه — چه می بافند در این کارخانه
مرکب داو سوز در اغراض صحت — امید جوهر و قصد عرض چیست
چه سودا با نفوس با عقول است — ببازاری که بر دو قبول است
ازل را دوری از ابد میل است — بهم آمیزش جان و جسد چیست
در معنی بهر صورت که بستند — گرا در لایزالی می پرستند
بپاسخ گفت ای شمع شب افروز — که ای پروانه نا پخته در سوز
بهر عشق و دین عشق و هوا عشق — ز تحت الارض تا فوق السما عشق
سخن چون عشق با بر بر بگفته — نسود ایا جان بقربان سرگرفته
ستی با شیخ صنعان گفت مستی — کرا با انجمن هستی که مستی
بکفت از روز عشقم بود بیش — که جام و مبهم شده عود دو آتش

همه ذرات در شور ند از عشق
لبی کرا زبی موری نگاپوی
سوالی کرد از مجنون پرنزی
از بنجله که می پویند عشاق
و منش چابک سوار راه عشقست
اگر عشق رگ جانت نگیرد
دماند غنچه بر آب و گلی را
از آن آتش که گلم در خوان است
بصحرایش که گل گل عشق رسته
شده دامان کوه از لاله انبوه
بهارا و چو آید بر سر کار
تعالی الله که تابستانش جاوید
خرامش را که از سر برشده جوش
نهال از بس که رنگین ایستاده
زمستانش چو عالم گیر گردد
درین هجران سرای آبنوسی
نشاطی در دل غمناک داری
بخواب خوش همیشه وصل بینم
شکر تلخی بخت شدی ناب
شبی نوروز روز نوحوانی
خیالم مصرعی بر کلک می بست

همه افراد منصور ند از عشق | طمع عشق کلبرگی چیا بده

تمثیل

که بر معشوق ذات باید گزینی | خدا را بی شناسی گفت لیلی
بود از اشراق عشق اعشق اشراقی | اگر عقلست طفل مکتب اوست
غمش دیوانه درگاه عشقست | زلالی خوش مباد ایام عشق

در تعریف نوبهار

رخ دلدار و چشم بیدلی را | مرا خاک وجود از غم گرفتند
فضای دست و پای نوبهار است | ز زهد خشک زاهد سست و سوکرد
پس هر سنگ مجنونی نشسته | اگر سیلکه لاله لکاوند
کز فتنه خون دل دامان کوه | چه کوهی سر بزانو تا بدامان
کشنده پای چنین گلهای بچار | اگر با سنگ آتش زن ستیزد
گلوسوزی نداد جام خورشید | حرارت از بس هنگامه گردست
قبایت جوهسته گویا شقایق | بیغشاری اگر رنگ حنا را
ز رنگش سایه هم گلگون فتاده | تجلی بیتر او د از در و بام
هوا در پای خود در کجگیر کرد | بسینه خون جوشان شک گرد

خواب دیدن زلالی شیخ نظامی را

بدستی باده دستی خاک داری | درون دیده گر رحمت جلاش
سحر چون دیده بر روزن نشیندم | نماید مردمک هجران نمونه
که سیری جست جاش از سلک [illegible] | شبی گر روی هوا نقش حسن بود
عبارش آب حیوان در روانی | زمین با آب و گل کلبرگ و شبنم
که گاهی شعله از تیر محبت | شکر خوانم ز شبنم تلخ بود

که تنگش در پس زانو فتاده
زبی نقش نقش تا خانه زادی
که در هر ذره آتش نیم تجلی
و گر عشق است در سر سر برادست
ندارد از پس عیسی دم عشق
ببل گر زرد بیدردی بمیرد
کلم جای دگر در نم گرفتند
بجای باده خاکش در سبو کرد
شهیدان همچو مجنون بر درن کاو نه
چو مجنون وبان سالک در بیابان
چو می آتش از رشادات ریزد
عرق مشتاق پیشانی مرداست
بگیری کاسه خون ز زانها
همه در عکس ساقی میبرد جام
نفس چون شاخ آهو خشک گردد
گهی ماتم بود گاهی عروسی
پریشان خوابی مردم تماشد
که باشد کار رهند و از نگونه
عروس آسمان روی زمین بود
چو طبع کودکان شاداب گشتم
که فکر مکتبم در زیر سر بود

چو غنچه سوی بکت گاه آهنگ
چو خواهی بوی پیراهن هوا کش
چه یابی روزنش چشم فرشته
گل صبحی دمیده از لب بام
بپایش در فتادم سینه کوبان
سری بر داشتم حسنی گشودم
هم آغوشش پس از آغوش گشته
چنین شکفت باغ دو بستگاهی
بکرسی چون عرش جا لی
بسجی جان و درزمی لال لالم
در آن مجلس که دم از نور میزد
نظامی ساغری پر کرد از حق
چو دیدم زیر پای تیر دیده
سنگ آن بر دعی وا نشستم
در آن ارض بوستی گذشتم
پی آرایش گلگونه داشت
بزید آهو یکی قصر ز زانو د
نسیب پایش از نیفته جاوید
برون امد از آن قصر دلاویز
بپا لیدن شدم در پای بوسش
ز مغون حقه بر کف نهاده

بنیل پر غرور دلتنگی بصد رنگ
زلیخی رنگ و یوسف اهتمامش
گلش از آب آبروی جان شسته
جمالش لاله زار حسن اسلام
نسیم چاک تر از چاک گریبان
چو دیدم آسمان بوسنده بودم
انیس دامنش پای شکسته
بستانی سراسر سرو و ادانی
بهشت از فیض گرد آنش گدایی
بنوک هر مژه خونابه کرم
دلم پهلو بکوه طور میزد
قدح ماه تمام مهر در روی
سستور لاعبی دیدم گشتیده
عباری را بدوش باد بستم
کز لطف سوا چشم گشتم
بهار را نمی سپید برده گیتی
که مهرش بام فرشتی کاه گل بود
بریزن مرغ سوزن با لا رسید
نظامی نکباش شکر ریز
زمین چون گلستان بر داشت
که گفتی نافه از آهو فتاده

در آمد خواب نوشین در کنارم
چو بر خود دیده باطن گشودم
فضل نمکارش آسمان بود
زننده بر کفش خط غلامی
زبس از خاک پای او شد آب
مرصع خرقه پوشیده رازی
گل و سنبل بهم زلف و رخ یار
چه دنیای پای بند طوبی آباد
ز ارباب سخن یک یک نشسته
همه بر روی هم صبح و سپیده
چو دور آتش آشامی زمن شد
گرفتم ساغرش از دست بر سر
شکم انگشه چون آه گراخیز
شدم با عالمی گنج شبانه
ز طول آرزو عرش زیاده
در آن صحرا که جوش از لاله میزد
چه عقری گش فلک لغز مود است
نهاده همتش بر آستانه
رانگرفت جوش او شک زر
خیالی بکد کرد انقش تسلیم
غزال از دست گو بن پای بانان

هما بلندتر از آغوش نگارم
ببام خویش در معراج بودم
رو بر حسن سمی کهکشان بود
نظام صورت و معنی نظامی
تجل و عقد سیلز زید سیاب
فلک در آستینش علا سالی
نسیم و غنچه مست کوی خمار
برقص سینه کوبی دست بیماد
چو چشم تنگ ترکان حلقه بسته
ز نور چشم یکدیگر چکیده
دلم چون جام سر تا پا ذکی شد
کشیدم خود سراپا بر قرار د
قدم بر جیده چون اشک سبکبیز
بی گبخر و دبرد روانه
چو صحرای هوس دامن گشاده
ز مرغان ناله راه ناله میزد
زبس افتاده اندامش گبود است
هوای اوج عنقا آشیانه
دمی بی شکر و او شکر
بهم چون شد و آتش نشستم
به بگون رنگ تر از ناف خوبان

مهر لحظه اش [illegible] خالی ز ب
ازان مجنون معنی پاره
طلوع [illegible] در کار مجنون کرد
ازان مجنون دمی کام دل داد
همه اشراق بود و عکس اشراق
سلوک ذره اکنون [illegible]
الهی وا [illegible] اشراق باد
درا دل عشق و او عقل [illegible]
ولیکن باده حسن آمد از پیش
چو شد در کار کاهی کار تقدیر
ازین مهر از درون [illegible]
یکی رنگ شکسته بار دارد
یکی اشکی بکرد دیده تا زد
[illegible] بالی
در آن کو رسم [illegible]
[illegible]
سراپا شاخ گلبن [illegible] محبوب
چو دیده تیغ [illegible]
چنان از خویش [illegible]
ز هر جا [illegible] مستی [illegible]
بباده تا سوار از نقل [illegible]

بگنج دیده یار کوثر لب
چو نوش نام خود در کام افکند
گل و گلزار را مرغ چمن کرد
همان جسم همان جسم همان [illegible]
بلند آیینه ایمان آفاق
شه اقلیم دریای فراهم
چهار شش جهت این طاق [illegible]

چه حقه چون زنخدان نکویان
شکر پاره شدم شکر [illegible]
بمغزم غوطه هستی فرو خورد
می و مجنون [illegible] در شکر آب
که بر قلب وجودم تک نظر زد
همه سال [illegible]
بس مجنون [illegible] علم الهی

عروج [illegible] کردن محمود

هیولای عشق و عقل حیرت [illegible]
روان دستی بکل دستی تحریر
ازان سطر [illegible]
[illegible] جگر افکار دارد
که روی چشم [illegible]
نثار فرقشان تاج کیانی
هوا در واره آتش [illegible]
[illegible] برتن آب [illegible]
[illegible]
چو ابرو طاقهای سجده [illegible]
که نقش سایه بر روی [illegible]
تل خاکستری بر باد داده
[illegible] در عرصه [illegible]

فرود آمد قضا از عالم پاک
بهر آبی گلی مهری [illegible]
یکی را [illegible] در کار کرد [illegible]
یکی را قدرت [illegible]
یکی خواهد سیاه [illegible]
در آمد بخت [illegible] منهاج
لطافت با هوا [illegible]
نفیر بلبلان برداشت [illegible]
کمند سنبل و بازوی گلنار
زمانه شور [illegible] عرض میکرد
علم زد گرد هر سو در علامت
فلک را بر سر [illegible]
بر آمد بر سریر پادشاهی

برا از ترکیب لعل خوبرویان
ز شیرینی فرو بردم زبان [illegible]
دماغم را دو بالای فلک [illegible]
نظامی را خیالات جگر تاب
بساط کیمیا [illegible]
دوباره باج [illegible]
که پیش از عشق [illegible]
که عقل از خود [illegible]
که بر قالب [illegible]
بهر پیشانی سطری [illegible]
[illegible]
[illegible]
یکی از خویشتن [illegible]
سر محمود شد [illegible]
قدم [illegible]
بگوش غنچه زد دستی [illegible]
[illegible]
زمین از [illegible]
جهان [illegible]
زمین را [illegible]
[illegible] کام دل چندانکه خواهی

بنوعی گوش بر آهنگ ساز است
ره او خواهد چنین زنجیر مجنون
شبی دیوانه سان خواهم [illegible]
[illegible]
[illegible] معشوق [illegible]
قدح پیمای جانهای جگرخوار
ز احسانت اگر دشمن [illegible]
لب محمود بعد از نوحه [illegible]
لطافت دوست از دشمن [illegible]
باستقبال حاجت [illegible]
تماشایی که دریای [illegible]
به بیماری حسرت [illegible]
بگلشن گام زد آشفته [illegible]
غبار [illegible] پیراهن او
ز جیب خرقه در برکشیده
دهن لبریز خنده چون [illegible]
چنین دم را [illegible]
برون فرمان گلشن [illegible]
ز گلشن جوش [illegible]
باستقبالیان شهر [illegible]
[illegible] نشسته

که گوشش همچو گل بر ناله باز است
شود خود لیلی و آرد [illegible]

چو آبی سوی آن دیوانه [illegible]
شبیخونی که بر عصیان [illegible]

تمثیل

ادب چندانکه گوش بنده تا به
امید [illegible] دست [illegible]
دماغ آرای دلهای [illegible]
[illegible] چندانکه دست [illegible]
چنین شد مرغ [illegible]
[illegible] دل [illegible]
که پیش از خواهش [illegible]
همان [illegible] رحمت [illegible]
اجل بالین نشین صحت او

چنین در روش دل بیرون [illegible]
بجنبش [illegible] فراموش
ادیب کاتب [illegible] خونریز
من بدبخت را با نیک مردان
[illegible]
گران سنجیت در میزان [illegible]
گل سوگند [illegible]
بگلزاری که مرغش ناله باشد
که سرمست جنونی بر سرم تاز

تمثیل

گریبان پایمال [illegible]
چو جوش باده گردن بر کشیده
زبانش چهره دار از برگ لاله
سخن شد گرد [illegible]
در افکن جوش [illegible]
برنگ گرد خاکستر [illegible]
قیامت [illegible]
[illegible] را [illegible] شکسته

شکاف [illegible]
کف مستی [illegible] صبح صادق
سرشک [illegible]
گدای گلخن نشین عشق محمود
[illegible] دیده و دل [illegible]
بشیون گیسوی [illegible]
بنوعی گریه شادی [illegible]
درون گلشن غزنی در آمد

[illegible]
ازان عصیان که [illegible]
[illegible]
فلک را تا [illegible]
دو گیتی را [illegible]
نصیب [illegible]
الهی عاقبت محمود گردان
ز رحم [illegible]
که گر کوه گران باشد [illegible]
بخاک پات [illegible]
هوایش [illegible]
دماغم را قدح [illegible]
لباس از گرد راه [illegible]
گریبانش شکاف [illegible]
سرشک ناله اش [illegible]
که عکس [illegible]
گل آتش [illegible]
چو رنگ باد خود [illegible]
فرو در [illegible]
که خاک از باد [illegible]
گل خورشید [illegible]

بگردان ای بت مشکین کلاله / بلای گردش چشم پیاله
سحاب قطره را باران گوهر / زمین گشت از رش را جا کوثر
که غم افسرده دارد آب و خاکم / ز مهر جرعه حالی …

صبوحی کردن محمود با غلامان لاله رخسار در باغ بهمن ابار

صبوحی جفنکاری ای سحرخیز / ز خواب مستی غفلت بر انگیز
چو مینا گردنی مستانه بر کش / ز موج می بطوق سبحه در کش
که شیشه بگیرد گردن را … / در آغوش شکر خوابم در آمد
صراحی را بر انگشتی بلب زن / ببین تا چون مجدد خون …
بروبم در میان گریه خندید / که ای پیمانه نوش خواب جاوید
گرفته صبح بر کف شیشه و جام / کشیده بر میخانه سر از بام
صبوحی کردن و گردن صبوحی / شکستن توبه عهد صبوحی
نگار غم که از … / طلوع اول می بر نفس است
بیا ساقی که غم را … / … خون دل
قدح بر کن که عهد ما در شکست / کز این پرگرده روز نخست است
نه آن می کان ز حیف تاک ریزد / میی کز صلب جان پاک ریزد
میی کز حل و عقد در رساله / نه مینا میشناسد نه پیاله
گهی سنبل بهم پیچیدن آه / دمی بر ساز ناله تار کوتاه
گهی از غنچه پیکانی شکفتن / گلی چیدن ولی در روی نقش …
ز باغ یاسمین بر صحن خرم / که منغلطید بر خورشید شبنم
چه باغی داغ داغ چهره داود / چراغ طوطیان از آتش دود
گلوی بلبلان مینائی بود / که ساز ناله و دمسازی بود
بدشتی برد … / که وحشی شد نگاه از دیده برگشت
هوایش غم گرفتی عیش دادی / گشاده دل بغل از بهر گشادی
تماشائی چو مرغ نیم بسمل / درون لاله بشکست از پی دل
در آتش چون نظر میکرد از رنگ / حرارت بر جگر میریخت بر خاک
ز بس سردی … / ببوی دیدنش گردنی …
دل و دیده خرابات نظر بود / نگه در حسن پنهان … بود
بعلت زد چهره داودی … / ز خون فاخته بر سرو کوکو
دمش منقار طوطی … / دو چشم کبک از آن … دلم
میی سرداد در ناف پیاله / که در آتش فرو شد داغ لاله
میی کش در چکیدن قطره تاک / گل تسبیح میزد بر سر خاک
دماغ گلعذاران … / … لاله تر کرد
لب محمود در موج گهر زد / جبین سروش گوهر … زد
که ای خوبان روی زلف دیده / همه حسن نکام دل رسیده
شبی … / بساط از بهر غباری …
ازین خواب و ازین ناز … / فراغت … گوشه …
نو ابهم جلوه گر شد … / بگنجد … آهو …
بجنبم … / دماغم را از گلشن …
ز گلشن باز بر بختم … / بجز خون دل …
هنوز از گوشه … / بهشت کارگاه آفتابش
خیال خواب … / چو زنبور گرسنه میگزد دل

… بر سر خنگش … / گرز و کوس و ترنج … بر تو
چو تیر و تیغ را شد کار از کار / در آمد در جنگ آور بیکار
… روزگاران … / چو دود دل که در قصد … بت
… بجان گشته … / بت کشمیر … در بند …
… گرد از رو … / بدخشان زار … بر … چند
… از غیر گردم / …
… آبی که خیزد از دل … / …

رفتن محمود به بدخشان و عاشق شدن بر ایاز

باز آن رهزن چو پیکان غوطه خورد / دل پر خون … سپرد
کمندی راز بازو داد … / که بودی حلقه چنبش زلف …
چو آه گرم مشتاقان گلو سوز / چو چین … ابروز
… صید افکن ابرو … / خرام آموز … را
کنون … وقت … محمود / سوی ملک بدخشان … سود
ای جان جهان عشق محمود / … خراشان … اسیر گردم
از غزنی شه غزنی سفر کرد / سوی سوی بدخشان پس چنان بود
… / جبین از … نوا …
و داغ … بر دل … کرد / بپای بیستون رفتم چو فرهاد
که در قصد آه … / … پا
… نی که … / شهاب گشته بر فراک …
… روشان مهر … / همه رو دست بر دیواری بود
… میدان آسمانی … / عدم را … آهن
… کثرت تماشای … / نگاه و دیده … هم را
… آستانش … / هوای کوچه گردش …
… / دل شاد و سر عشق کم بود
… بگرد دیده … / نگاه از فرد … دیده …
بتیغی که از … / … آماده بود
… آماده بود … / شاباش در عنان انگ غلامان
با نفش در عنان لعل … / گلستان زاده از حسن خوبان
چه شهری حسن آباد فراخی / بهر کوچه فکنده بیدلی بار
چو جان غزنوی آرام دل … / زبان از … سود …
… خون … / … بپای …
… / نشستی مرغ دل … شاخی
چو نال اندر قلم … / گل نو رسته … گل شد
غلام عاقبت محمود … / که ما را دوست آن … او

رفتن محمود به سیر بازار بدخشان و خریدن ایاز لاله رخسار

درین بازار شور روزگارم / خریداری بغیر از غم ندارم
… زماه سیما / بدخشانی نژاد … بها
… آوازی … / کنشش … باد دامان
ببازاری که دردی جان فروشند / ز بیعقدی چنین ارزان فروشند
چو شور روزگار از جای برخواست / سوی بازار …
بهر کامش که سایه آرمیده / فتاده مستی … دیده

خطی چون نوبهارش دلربا گوش / خضر را آتش بوی در آغوش
لبش با سینه در شکر نشسته / تبسم قند محمودی شکسته
سر هر موی او چشمی بر ریش / بهم در رنگ مویش مو بمویش
نگردی تیز نازش جای در دل / که گستی رشک پیکان جان بسمل
نهالش در برش سبزی شکفته / گلستانی ببرگی در نهفته
سوی بازار کشمیری غلامان / قیامت سبزرویش آمد خرامان
ببازار ره ختائی در آمد / حباب آسا جوش حسن ازل برآمد
نمک پرورده آزار محمود / که شور عشق از دکان نمک بود
در آن بازار سودایی سر داشت / گل سودای او رنگ دگر داشت
نظر افتاد بر روی ایازش / برآمد تا که سر و گردن بنازش
نگاهی بست با ناظر منظور / که می چسبید بال چون نیش زنبور
خرید آن سرو را محمود چون نوش / زلعلش خنده مست آویزه گوش
سری و صد هزاران سرگرانی / نگاهی و هزاران ناتوانی
نظاره انجمان از کار رفت / که درک آئینه دیدار رفت
برخش پویه عمری شد سواره / چو بر سر تیغ کوهی ستاره
چه رخشی انجمان تنگ [illegible] / که با وا از بی بستر مرکبی [illegible]
رخ و زلفش بماه و آه میماند / چو سایه در قفای شاه میراند
طراز عشق بین کز تار بهبود / فتد بخیه زرری کار محمود
کشش از سوز نهان برده زاهد / ز برقی شعله در خشک و تر افتد
با غمی طرح بزم انگند محمود / که جنت کاغذین گلشن بود
نزاکت انتخابش نخل بستی / که باز رنگ شاخ گل شکستی

بسیر باغ رفتن محمود با ایاز لاله رخسار

زبیم نازکی مرغ سبک گام / بشاخ ناله خود داشت آرام
نسیم از بوی گل افتاده مدهوش / سرش از شاخ گل بگرفته بر دوش
ز نرمی بس در شور گلگشت / نگه چون موج گل بشکست در دشت
نسیمی کز فراقش غم بخیزد / بلرزد سبزه و شبنم بریزد
نسیمی کو نتابد در غنودن / نواند چاک پیراهن گشودن
چو مجنون گرد بستانش برآورد / بآن تنگناه گلزارش در آورد
زگردن پرکمر زنجیر بچید / چنین در ناله زنجیر غلطید
که ای عشرت پرستان این تماشا / گلستان را چراغ دیده را داغ
ربی کشیده چون گلبرگ ساغر / دماغ خشک را از شعله تر
ایاز آن نوشخند عشوه پرداز / نگهدان پر جواهر ترکتاز
غزال وحشی مردم بریده / ز آرام دل عاشق رمیده
خرامی با قیامت دوش بر دوش / هدی جنبانده فرمای هم آغوش
زمژگانش بهم درخون زده ابلقی / رخش از سایه زلفش شده دوالی
گذشته برق حسن از دوش ماه / رسیده موج عنبر تا کمرگاه
زنگین دیری آهو رفتار / که بود از نار استغنا گرانبار
چو آتش در مجلس علم زد / بجسم نو تماشایان قلم زد
چمن را از نشاط آب در کشید / ببالید آنقدر کز سر برون شد
سر و ستار از گل چو بن گمود / گل هر قطره آب آرزو بود
چو شد ساقی ایاز و جام محمود / ملایک را بباده دامن آلود
می از چشم مست سینه سر داد / که آتش در دهان ساغر افتاد

ستاره با همه داغ جگرسوز / بدوش شعله میلرزید تا روز
بخلوت فال زد چون یک زن دی / زاشک می بروی شیشه [illegible]
چو خلوت را بشب از زن نبود نم / چراغ دیده اش روشن نبود نم
چراغ حسن خوبان در نظر بود / زدیدن دیده خورشید تر بود
در آمد صبح بهر دستمالی / عصا در کف چو کوران در گدایی
ایاز از در درون آمد خرامان / غبارش را گلستان باد دامان
دهانی انجمان غنچه که خنده / زتنگی خویش را بیرون فکنده
صراحی از لبش بر جوش گردن / گرفته خون مرجان را بگردن
نشست و آتش از رایش [illegible] کرد / رخ شرم و دماغ عشوه تر کرد
شبی خال تبان لیکن سیه مست / گره در روزگار خویش بربست
نمی نالید زبحر حسن تنوی / بنالید نخل سر نکویی
بمیرد گرشت از اشتکی دم / نمی افکند بر گل طرح شبنم
نگار از دود در پای ثریا جمع / چو پروانه که پا بر سایه شمع
بپای هر چراغ مجلس افروز / بر و دوش نشسته چون پروانه [illegible]
ز سر دوی کلک شمع از سر [illegible] / برات شعله را بر رخ نوشته
نشستی کا فرد کی در بر ده [illegible] / بپا از غنچه گل گرد [illegible]
علاجش سلوت به عارض یار / ز مرغان برشته نالد از زار
شه مایل تماشا طوطی سخت / که چشم عشقی از نظاره بر دوخت
چه خلوت خلوتی چون گنج دیده / ولی گر دیده در روی آرمیده
شبی چسبانتر از تنگی آغوش / دو تن را روی بر روی دوش با دوش
با آتش مرغ بریان تنور گرد / لب اشکی که چون شعله تر کرد
که گر خام دم و آتش بیابت / نمک خورده بیک شعله کباب است
گل بخاری اما مجوری خار / ازان غارت فروزد نور گلزار
ز اقلیم خیل تاج بوستان / چراغ چشم خاکستر فروشان
سر شکم نقطه نقطه مطرب است / که از هر قطره دستان دگر رست
زنی بر سوزن جان رشته خود را / بسوزنی همچو عکس خویش خود را
بمرغ با بیزن آتش سفت / سخن گر وا ز دم گرم چنین گفت
که ای شیرین نمک ای تلخ چوش / اگر خامی مشو بلفظ خاموش
سوزد بوی [illegible] دماغ آتش [illegible] ستان / کشد بر روی ستان سنبلستان
دماغ آنکه سوزد دل پذیرد / نفس را چاشنی از بوی گیرد
بداغ شعله داغ لاله برگرد / چنین در فکر او ناخن فرو کرد
که چون نی ای گل بگریز زه چونی / فغان عقل و کلک جنونی
خوابش داد کامی تمام فرو ران / ز داد امان همی سوزد مرا جان
اگر آتش اگر مرغان زادند / روان آتش از اشک چشم دارند
اگر آتش ز عرض آب دستیست / و گر مرغ از گل آتش کبابست
شب از هر روز باشد تو و بیدار / که گیرم چاشنی از بخت بیدار
نسب سنبل بر او زیر از [illegible] / پیاله داغ و ساقی داغ و [illegible]
کم از سنبل نه ای چشم بیدار / سری را روز بگیر و کار [illegible]
که چندان ای سر [illegible] / که خاکت باد گیرد گشت آب
بده ساقی می و ساقی بده می / بگرمی در شب و سرد وی و [illegible]
[illegible] / پیاله در فغان شتول و آواز
شب و سرمای سخت و کار سخت / چو مینا خون می در گردن ست

اگر می خون من باشد ... ورز
... رودت را بجامی ... سیاز
ایاز و شه بخلوت در ...
ز آب اشک ... بقور ... استاد
ز فرش نازکیها جا گرفته
ورق از دفتر پروانه بگشاد
... زان در سوختن ...
... ای از نوم کافوری کفن ...
... ت از منزل خوابش ...
... شب کافر ...
شب عنبر زده ظلمات گیسو
نگارین خلوتی خالی ز اغیار
ز آتش عرق صورت تا ...
نفس ... کوشی بر گوش نی زد
... قهقهه طاووس ...
بهوش آورد ...
... با کوی خوبان ...
... کز ...
... زاری ...
ز داغ لاله شد خاک ...
بساق ... آیان ...

رگ گردان شو با تیغ ستیز
که تا گردی ازین شب خانه پرواز
سر انگشت الف ... گزیده
چکیدی بوسه ... فرهاد
که از خون ره بالا گرفته
چنین از خامه سوز دل ...
که حال ...
زبان ... بالای سرو ...

شب افسرده با یک جرعه خورشید
شبی ... و تاریک ...
چه خلوت خلوتی ...
در آمد شمع ... بسته
سر انگشتی ز اشک ...
گدای ... شکسته
بشمع ... پروانه ...
بمجلس ... خلعت بالا

در آب و آتش میخانه خورشید
... زنگ ...
لب ... از باده ...
بمجلس اشک ... شکسته
قلم ...
... خود ...
دل ...
... گشته ...
مرادم سایه ...
چراغ راه باشد ...
مژه بر هم نهادن ...
فلک ... زنگ ...
... می گشت ...
همه ... خونین ...
کلاه ... فغان ...
اصول افغان ...
که نالد دوست ...
ز دشمن ...
بمشق ... نالد ...
که از شام ...
... چون ...

خلوت ساختن شب دوم محمود با ایاز و قدح نوشیدن

که باشد ... درین خواب ...
سواد مرکز پرگار ابرو
عذار ... زلف دلدار
چو عکس حسن در آینه پاک
دمش دامان ... می زد
بر آهوی ... آتش
که ای ... آتش ...
... بر سر ...

شب تار و دل تار و غم یار
ز نرگس تیره گرد چشم بیدار
ز رشک اشک ...
چو خلوت ...
قدح ... گل ... گلشن ...
رخ ... ز گل ...
سر و سر حلقه حلقه ...
... ای ...

خلوت ساختن شب سوم محمود با ایاز و قدح نوشیدن

حباب غنچه ... سرنگون ...
لبان ... سر ... کشیده
که ... آشفته ...

قلم ... مرغ ...
... سنبل ... بر باد
گدای گل عشوه در کار ...

جوان پر تو چراغ سینه گردد
... شد حباب آبگیری
ز بس گل خورده دیده ... گرد
کمان ... یقین ...
درین مجلس که ...
بمود ... آه ...
ایاز آن آفتاب ...
درون خلوت آمد ...
که ای آسانی شکل ...
فریب ... آتش پرستان
... قطره ...
شکسته ... بند ...
هر آن دردی که داری ...
... شکست
گل ... جام ...
کلم ...
ببین وقت ...
بره افتاد طفل ...
چه بندی دل ...
بخلوت ...
زار ... دیده ...

... دوش من آینه گردد
چو دیده گوشه محراب گیری
ز روی آسمان ...
جگر خوان دیده ...
ز ... نغمهای ...
طلوع صبح ...
دعایش را ...
هوای جلوه بالا بلندان
نصیب ... زنا خورده ...
همان روز قیامت ...
طلسم دل ...
دل ...
بروی ... تغیر رنگ
... غار ...
قبولت را زبان ...
نفس را ...
چو دایه دیده ام ...
که ... از سر دیوار ...
مرگ از ... جوان ...
سراسر ... مرغان ...

روش ایاز بخلوت شهنشه و زاری کردن جدا گاه باری

... گرفته جان جانم
که گیرد عکس ماه نو در آغوش
تو ای ماه نو ما ...
بگوش ... کاسه ...
گریبان ...
زوال مهر ...
ز راز خلوتی آواز ...
مثال ...
که ای آسایش شکل ...
کل مضمون ...
ز ... در پوست ...
نگار ...
شدم آن ...
چنانم ...
تو ...
که شاید ...
که این طفل ...
ایاز آن صبح و شام ...
چو غنچه ...
گدای ... صاحب نفس تو

تن واماندهٔ را روح ...
بر آغوشش ...
بگل افتاده عکس ...
که با ذرات ...
خم ...
که داری ... آتش ...
برات ...
چنین ساز درون ...
وصال ...
هوای جلوه بالا بلندان
بهر صورت ... کلامی
شکسته خاطری ...
درستی ... گل ...
که رو ...
که ... روی ...
سرو ...
چو محمل رفت ...
گلستان ...
ببین ...
درون گنجینه ...
از تو ... یادرس تو

دت آرنی و مه در آستانم / شود شور پریشانی تمامم

اگر بخرامد آید میلی تو بی چشم / وگر از دیده افتم تو بی چشم

بحکمت لطف و جشنی ازدی / ورق از ملح تا بخشش ازدی

دکفتار تو در آغوش دامی / بود در بوزه کوشش استمالم

زد و صنعت کین همه ذکر گشاوند / جو تعلیم خاموشی نداوند

شکفته همچو لاله خون داغم / بگل واشوشتن چشم و چراغم

بی و اکوی صوت کوه از کوه / که بودم دشت درد و کوه اندوه

گریبان زلم سودا گرفته / تحمل دامن صحرا گرفته

بباغم آه سنبل رنگ بسته / زبس در نشتر خون رنگ بسته

که ای شیرین صفت کشنده من / تنگ میوه شکر خنده من

ایاز از خوشتن آورد خطابش / چنین زد برق گرمی از جوابش

فرو شو درمن ای برقع برانداز / که آدم آمدی آدم روی باز

زمن مکر زود لطف سخن آور / تلخی خیز و در تنگ شکر ریز

چو مغز نو و خط تر ساده بیچ / زمن گر گشت افزون ساز بیچ

همه حیرت اضافات جو دوند / هم بود و مکافات نبودند

جو بندی نقش دیگر بر وجودت / سو خانت تصویر نمودند

که اینک میرسد محمود بر تخت / بگلگشت بهار رنگ بو تخت

طلبیدن محمود حکما را و سوال کردن از ایاز

درین نخجیرگاه دام و دانم / که خال و زلف آراید بهانم

یکی از روی کوتاه جگر زد / یکی از حلقه دامی بدر زد

یکی بر غوطه بردارم سیدای / یکی منقار کسکی سا رسیدا

یکی بیکر د شوق آرمیدن / یکی آهنگ آهنگ رمیدن

هزاران دام و دانه در بیابا / حقیقت را مجاز جا و دانم

جو بینم جنس زلفی بر سر دوش / گره کاری کارم بر دهم کوش

حقیقت گر چه درین ساده باشد / مجاز راه گشش دلاله باشد

خوش شد آن عاقبت محمود آگاه / کاباز خاص آمد خاص درگاه

ز دلدار حقیقی گشت آزاد / بمعشوق مجازی کارش افتاد

طلب فرمود دارای خردمند / توجه را بموکب و خردمند

حکیمی چند قانون الهی / اشارات سطرلاب کلاهی

ته ادراک را لذت چشیده / جهان رانی جهان در برگزیده

صراحی های مشرب راز خند / سپهر و خاک را برخ خردمند

می ابیات و اجلسی را پیاله / تسلسل را بر رگ دور ساله

سوی بزم ایاز آمد بتاریخ / پریشانتر ز زلف مشک بر شمع

ایازی جان درست و دل شکسته / صدا کم کرد ها تار گسسته

نوارا گوشه عشاق دلتنگ / مخالف نغمه زن ملوک آهنگ

مقابل عاشق بجایی دیده / بدل در جستجوی جای تو دیده

درون دیدی سر الهی گشاده / چو عکس آرزو در خون فتاده

جو اشک پرده در بیرون فتاده / ز دل بر تیزی مژگان نشانی

خورش را گرد سرخوان کرده / بنای گوهرش چون قطره عطیه

گرای طوفان دریای مجازی / حقیقت را بر اسپ مج بازی

شکسته کشتی از خشک تا نده / جراحت را کالای مشک تاند

بذره ذره ام مهرت فشردند / بمعشوقم عاشق کرده بردند

می در جام و در جام رگ انجمن گرد / که گلها و گریبان چمن کرد

چو بر سرخی زنند خون نهر ارات / چو در جوی دماغ آید بهارات

بحر در جاه اگر ماند گرفتار / گشایم زلف را کین را برآر

مدم کو مسجدم هر جا که هستم / کوین طرف کلاه ابر شکستم

مدام خشت حمام از گل بست / که آغوشش زنانی بی سرین بست

بحمام رفتن محمود با ایاز سیمین عذار

همه طاق و درش شکل فتاده / نکوبان خرم شدن تعلیم داده

بهر جانب حباب عشوه پرداز / شده سرگشته چون چشم نظرباز

عرق بر روی خوبان هر گشاده / چکیده گوهر و رسته شاره

دگر آغوش آب آتش طراز / کدوی پر ز قرص ماه سازد

بقدی همچو سرو دلنشین راست / ایاز از خوابگاه ناز برخاست

گلش از سینه خرمن تا بدامان / نمی آمد بهم چاک گریبان

بخنجر کاری دلهای خسته / نگاهش در پس مژگان نشسته

خمار باده خورده بر دماغش / بعقل آب رو کرده دماغش

غلامان در نفس او هم کشیدند / زبس شوخی عنان دم کشیدند

چه ادهم او همی بالا دو چست / که از نال بهوا چون شعله برجست

فلک بوده کش از بالا و بیها / هنوز این گرد ننشست برجا

کشیدند آن غلامان نازنین را / بزیر بار گل اسب چنین را

چو این آرامگاه آخر شد / خمیر قرص مه لبریز زین شد

فرود آمد بغار تنگ حمام / چو در بوته کداز نقره خام

ز انگیز خرام آن پریزاد / در و دیوار خلوت آب میداد

گل از خون گرفته جعد سایش / دل از مژگان گزیده سبک پاش

بموج آب زلفش همعنان شد / بلا ز نخجیر در گردن روان شد

در آمد مو ز آتش رشک جناب / بجنگش شعله در جامه آب

سر مینی خوش گل بار کشاد / بهر جانب چو شبنم میل میداد

ز لرزیدن سرین بر کشیدن رنگش / هوا در مانده آغوش تنگش

اگر دستش بدست مرد خوردی / ز جانبی و در انگیز فردی

ایاز آمد ز زیر موج لولواه / کر از ابر سیه بردن دو ماه

بیک پای بکس آتش کافور / فشاندی در جگرها نیش زنبور

سترد هر الف گز فرق او تیغ / بلا لی میمودی از دم تیغ

چو شد ترتیب خوبی مو بو راست / تماشا جلوه گاه حسن آراست

برون آمد قمر از برج آبی / که در شهر کتان آرد خرابی

سراسر قامتش جان چنان شد / قبایت را شباهت خونبها شد

بی رفتن بگلشنخانه خویش / که ای ریخته در هم دل ریش

بنام ایزد که چون آن نو گلشن / بزیر خون گل راند توسن

ترا روی رکابش را گرانم / خوشا آغوش زین ابجد دام

در آمد بر سمند دعشه سر کرد / درکاشانه را چاک جگر کرد

[illegible] کردن ایاز آئینه عذار

بیا از سینه ام آئینه بردار / به بین از شاهد آئینه رخسار

کایاز آئینه در پیش بنهاد / درون چشم عکس بت افتاد

زعکس آینه عالمتاب گشته / دل با لوده روزی آب گشته

چه آینه از روی رنگ چون گل / شده سرچشمه لبریز از گل

سپهر آلوده بحر بند پوشش
بنوعی جوش عکس از سر بر آورد
ایاز افتاد در بستر بیکدست
چو چشم از ناتوانی باز میکرد
در آن ساعت که دل بست ...
نگاهی کایاز از تب بر آورد
نفس آن نوع ...
زبان یک جون خدنگ ...
گر خاری دل او را بخارد
ز ناصحت چراغ ...
نمکدان عرب لیلی پر شور
چو میش نیشتر زد غوطه در خون
اگر یکقطره در ما سون چکیدی
... از ان تازه جنون کرد
... نوروز
... خاک زمینی گر ...
بصحرا تاخت محمود ...
ز فصل نوبهاران ...
... خاک ...
... گل ...
... عشرت ...

روان از کوه و با ز آمد هوش
که آینه چو جام می ز بر شد
چو مشتی رنگ گل کافشاند بر دست
نگاهش تکیه بر ناز میکرد

خبردار شدن محمود از بیماری ایاز

ز رنگ روی گل تا بوی گل سوخت
که میسفت آب و آتش ...
برین یک ریسمان جان ...
چو مژگان سر چشم این ارزد

فصد کردن ایاز لاله رخسار

شد از افزونی خون نیم رنجور
رگ از لیلی گشوده خون ز مجنون
ز ما مون تا ابد لیلی ...
ز درد کهنه بیمار نگون گرد

تفرج ساختن محمود و نوبهاران ایاز

خورد آب از خرام سرو نازی
به صحرا لاله زار غارت هوش
بریدی بلبل و گل از لب او
سپید افتاده هر چند ...
ریاحین دود کرد و لاله جوشید
ز صد قرن نهفت ... باد

چو در آینه رو کرد آن پریزاد
بتی در باغ گلنارش فرو ریخت
اگر بر دی ... شعله انگیخت
اگر چه نرگسش ...
ز تب محمود هم جانسوز گردید
دمی گر دست دل میکرد فریاد
چو رنگ او ز تب ستاره میشد
بجست خار اگر دلدار باشد
چنین شد حکم فصاد ...
چو خون جست از رگ آن ...
صراحی گوره دم بسته ...
صبا بر گوشه بالین ...
جگر را در بساط لاله کرم
ز ده سنبل صلا ...
خرامان در چمن شمشاد ...
شکسته چین زلفش ...
جوان باده فروزان ...
دلم خواهد بر اینجا ...

تو گفتی آتشی در آب افتاد
جوان آتش که ساقی در سبو ریخت
... انگشت ...
ولی ... نگه را در ...
سر محمود هم بالین طلب شد
... دود چراغ ...
... آتش ...
رخ این آتش میخانه ...
چو در بینی ستم ...
چو داغ لاله ...
که بوسه کام ...
ز غیرت ...
که در هم قلب ...
سر پا ... خود ...
که گل ... نوروز
پس آنگه چاشنی ...
نکشنده دام ...
سر زلفش جنون ...
بکر افتاده از جای بلندی
بر آمد دود ...
خروش ...

باز از خلوت شاه ...
بر آورد از ...
... نخل رطب را
... گوهر ...
... شاخ گل ...
... جهانبان
... گردید
باز از ناز ...
بار عشق محمود ...
بگلشن گلشنی ...
... سر ...
... گلشن ...
باز آیین مژگان تازه میکرد
... شاداب ...
... عمر ...
... دام داده
... تیغ ...
... عمر ...
بصحرا تاخت محمود ...
باده شاه ...
گمتر پای ... بسیار

بقصر خود درون آمد دگر بار
ایاز ماه روی نوش لب را
چو ارواح شهیدان ...
بآوردن چو آتش ...
بکر از باده ...
قیامت زیر پایش ...
صراحی ... خنده ...
بدامان تغافل ...

زلف بریدن ایاز بفرمان محمود

نهال او ... بپای ...
سراسر ... رفته ...
غبار خاک ره خون ...
در فضای جگر ... میکرد
صراحی ... خون ...
بصیادان ... داده
بلندی ... دیده ...
... خون ...
برو آه ...

... ایاز از محمود ...

... گشتند
... بر کار

با بیا قاصدی ...
که می ... لعل ...
کبوتر ... شد ...
میان ...
ره ناز و خرام جلوه ... کرد
نشست ... لاله ...
بمستان خواب ... کرد
گره افکنده در ... ابرو
هوا ... زلف ...
گل سوری ...
... میخواران ...
... آتش ... لاله میزد
سر زلفش ... آتش
برقص ... عاشق ...
چو رشک زلف محمود ...
... زلف ...
شب تاریک ... کوتاه ...
ز بس ... میشد
در آن ... اجل ...

که رفتن زود باشد ...
... دل محمود ...
ز بی محمود ... بالا ...
که بارد ... شکر ...
زمین را چون فلک ...
همه پروانه یک شمع ...
بی بالین ... سر نگون گرد
نگه ... ناز ...
گل پیمانه شد در گلشن ...
چمن را آب ...
ز بس خندیده ...
دل پیمانه را ...
نگاه از تاب ...
گره در هر ... دیده ...
شکنج ... گیسو ...
جواهر ... دل ...
چو ... فرشته ...
درازی ...
بردن ... فرخ ...
قیامت از ... میشد
اجل گر دیده ...

به پرواز شرف آمد همایی / ز سایه دفتر دولت گشایی
به پنجه ناخنی چون اول ماه / بگردن هیکلی چون حلقه آه
نخوردی گر شدی خونابه آز / بغیر از استخوان گشته نیاز
ز بس اوجش فراز مهر و مه ماند / نزول سایه‌اش در تیره ماند
بقوت بوک گیتی خداوند / ایازی ماند دور از سایه [illegible]
ابلیز ز شوخ نوبی بر او طناز / نگاهش باز و نقش چنگل باز
چو شاهین گر به چشم است بستش / شکار او بس لعل می پرستش
همای کاکلش در سیه اقبال / که برگرد سرش گشتی مه و سال
وبا نفش در خموشی ماه نودی / درو مهر سخن نکشاده بودی
زبانش کردی از انجای تطلق / چو انگشت بنی آشناه بر اشق
یکی گفتش گدای زودیک ای نور / چرا از سایه دولت شدی دور
ایاز آن دیر قطع زده بو نور / جنبش از سیر معنی سایه افکند
که تا بر ورق بینم سایه شاه / بهار احمد مسیدانم درین راه

ماندن محمود در حجره او شب بر سر بستر من

درین درگاه کاحسان طرز در یافت / اجابت را درای کعبه ایاب است
طلبیدم تا بکام دل رسیدم / بتسلیم دم بسمل رسیدم
شدم همسایه قوی شب [illegible] / همه بی منت ما نشسته نوش
شب هر روز شان مانم نورادی / قدم در مشق راه دست کردی
زبیدان در نظر مژگان شکستم / که تا نقشش شبی بر آب بستم
شبی با شد نگار باتم صبر / تبسمهای برق و گریه ابر
منادی کردن رعد از پس منش / شبیخون غم و شبگیر تشویش
شبی از ابر ما ور زاد شبنم / چو روی شیر بگین زلف در هم
سینه ار [illegible] طوفان [illegible] ریدن / چو مژگان بنیان در چکیدن
گشتیدی کوه هر شاد آن گوش / چو اشک سر بالین نکرد ووش
شبی از شرکی آتش آه / زمین و آسمان سرگشته در راه
ورق ابر و نوشتن چندین زن / هر بر خامه رعد در کتر عرق
شبی از سیل نوبی در سیاهی / که می شد بخش بابسینه چو ماهی
کسی نیک کام اگر سعی بر نفت / بدوش رعد و برق ابر تر نفت
ز غوغای شاه در یاد پروانش / مدار مهر تابان واژگون شد
سه پسیار و با مون تنگی بود / بساط ذره و صحرا یکی بود
ز تیزی سنان شعله انگشت / ستاره ناف مینز و دیده پشت
ز گرد و بوره ایسان تازی / فلک در پیچ و تاب چاره‌سازی
طلبید بهارش از آن گرد سر نام / چو مرغی کو فتد در حلقه دام
بهر گامی که شکر بیشه آرد / زمین در ناف ماهی پیچ بشکست
زبانگ شیشه فریاد مردم / صدای صور در محشر بوی گم
چو شب را از سخن کوتاه کردند / درون تنگنایی راه کردند
چگونه تنگنایی تنگی دل / درون آسانی اندیشه مشکل
صدای سوری از نقل افتاد / درو بحیده بودی تا قیامت
رمش ز آهنگ سست هوایی / چو تار عنکبوتی بر هوایی
جبال او وقف او رهجود دشت / بپیش نال علم زنا گشت
جنان راهی که بودش تار بر تل / شکست نازکی بر شیشه دل
وران او تیغ بندان زره پوش / چو مژگان از بی هم نیزه بر دوش

ایازی

ایازی در خمار زلف پیچا / تماشا را نصیب بی‌نصیبی
گهر را با گسستن کرده همدم / سبک زهر تغافل چند شکر چند
شه آفاق خون چشم دل خوش / صراحی و قدح بر دوش از ریش
گل جام از شرابی شد دمیده / که پیش از باده گردیدن چکیده
بنوعی سوختن را با شکسته / که دست شعله را بر چوب بسته
سهیل مغفرت اشکی تا گوش / تجلی کودک دامان پاکش
غلامان زاسته غزلی بیابانی / شکر دو ستکای ساقی
بهر یک ساغر سیاه پیدا / ز قید بندگی بیکر د آزاد
تصرف در قضا و خلق دارد / کرامش بر سر فردا بر آرد

آزرده شدن ایاز از محمود و رفتن بجانب کشمیر

ترا امروز فرصت کرده ممتاز / کز این فردا بآن فردا سپید از
کسی کاین زور دست آز فرد است / ورق بر غیر علم خود در ببست
بی مغلوبه عشق مجازی / حقیقت را بلعب عشوه بازی
بر آدم پرده ترکیب بسته / ببازی در پس پرده نشسته
ملعب بازی از آن پرده بیرون / گهی لیلی دوانده گاه مجنون
غمش آن بنده را دوست دارد / که مغز سوختن در پوست دارد
از اولی قیدم قید کتابت / خط آزادگی روی سیاهست
فریداران که در بازار نازند / غلام نا قبول آزاد سازند
از آزادی که شد محمود در کار / غلامان زاده انکه با زخو کار
چو نوبت شد ایاز نازنین را / اشارت گرد خوی خشمگین را
چو شاخ کلش از آفت قامت / قیامت شد قیامت شد قیامت
سوی کشمیر راه فتنه سر کرد / بی گلگون کون دیده تر کرد
ابروان ابرو نموده چشم مستش / خدنگ غمزه در پهلو نشستش
فرس تازان چو فکر دور بینان / هراسان چون غم محرا نشینان
بی شر آمد و تسخیر دل کرد / نمک را اول و شکر را اجل کرد
بآیین پدر بر تخت بنشست / روان آورد در عدل و سخا دست
ز رشکی که سوزد جان محمود / بر آورد آتش خاشاک او دود
بخود مسعود شاهی بر تراشید / تراشش رشک بر محمود باشید
نیاز است غلام تخت نازک / که در رگ گل بود خون تدارک

قاصد روانه کردن محمود بطلب ایاز بلاله‌زار

ز بس بر شیشه نازک نقش بسته / با و تا دیده صد جا شکسته
بلی عاشق هم از نادیدن دوست / شکستن عکس خوی نازک او
دلی دار درون سینه محزون / شکست آورد و چندین خون
بخون گریاند چشم عاشق زار / که بیند جلوه کار یار بی یار
بیداری که همراه نکه بود / ز دیده تا مژه صد ساله راه بود
کشا دار هم چو مرغ نیم بسمل / دو بحر سرنگون داغ دل
بیداز یار دل ایجان شاه / نگلگون ز دو سر کش تا ز پا
عنان دادش بجستجوی دلدار / چو اشک لاله‌گون از چشم خونبار
بهر برگ گل مژگان قلم کرد / ز رود دیوان جانسوزی آتم گرد
بهر گامی نشست از رفت او جای / حجاب هوش را برداشت آتش
بهر جایی نم اشکی فرو ریخت / نسان رنگ و بو با گل بر آمیخت
نزد نوبت سرای بر در عشق / فرو آمد بلاله زار عشقش

بره بویان صلای راه داده
بجنبش از شبیخون جنبش خبر داد
که هر قاصد براهی شور کرده
ز لاله تا روز گل نوز کرده

سبک کامان ره فرمان گرفتند
هوا را در ته دامان گرفتند
گرفتند از سر شاک ارغوان شور
ز چشم نرگس محمود دستور

ز خاک سرو خون لاله کشتند
تمثیل
نشان هیچ آشوبی بجنبند

نسیمی چون کند از جور گشتان
سر زلف خیالی را پریشان
تصور را پریشانی نیازد
که تا جمعیت غم در نیازد

در اندیشه سر و سامان دهر بسود
چو باد از نفس گرد دانش ز انگیزد
چو عاشق ز آتش هجران بسوزد
چراغ رشک بر خاکش بر افروز

شبی از شمع کوته ماند و بستم
نظر را بر پر پروانه بستیم
ز رنگ دود ماتم کشوری دید
بانفشاره چیده بر رسید

که این از که ایمن باد و سامست
که لشکر در قلمرو جلوه آمست
نفس زد آه ای چراغ سینه پریشان
سواد کشور جمعی پریشان

ز دود آه عاشق الف سازند
وزین چوگان بوالهوس عشق با زد
ز زلف ارغامه سلای سر نمیگیرد
چراغ حسن زود حاری نمیگیرد

ز شب روز ترا اگر دید پر نور
که شمع هر شبی بی باز و بیسوز
بگرد خویش چون پروانه میگرد
گرشت خضری ز جیب سر بر آرد

چو بر محمود زنگ شب آمد
روان روز از سوب ز آمد
به پشت کارگاه این شب تار
چنید از شب نشینی زره خار

شبی از بیم گراهی غم اندیش
گرفته تا قیامت کردن خویش
برنگ آه عاشق پیچ پیچ
شکنج تار و سواس دو کژ پیچ

سر اقلیم کم سینه پریشان
بر زلف اول روان آمد پریشان
که ای دود نگون محفل افروز
چراغ محفل فروخت پازود

ز بس دام تو زنجیر فسونست
سراسر حلقه چشم خونست
حبابت شسته از ایمان گسسته
گه از تار بتان زنار بسته

شدی در شیون آباد بروش دوش
ببرگ آه پیرد ...
کمندی گشته دوش بلا را
که تا ز زدی دل بر ستیلا

رگ جان گرا در تاب دارد
تمثیل
که چندین قید مجنون تاب دارد

شبی از داغ هجران روسیه تر
ز دود دوزخ حرمان تبه تر
تبی کاسوز زلف زنگیانه بود
ره خورشید از دست میان بود

محک را خال سوزان خط محمود
ز رخساره خود را بر سود
چو تو شوخی ز خاک دل نرویه
که هم شوخه از گل نرویه

بنفشه بر گل سوری بر آشفت
ز سیلی کرد نیلی چهره و گفت
که بودم خال ایکی ازین پیش
بروی گل رخان بی خار بوش

چو آهوی مشکل بی زو بهانون
فلک دیگر زخاکش نافه بندد چون
که ای شکین ببند لاله تر
بر قصیدن گرفته شعله در بر

سواد تر بسامن روی گلگون
خیال بازی شب اول محمود با خط ایاز لاله رخسار
نشسته مردمک تا سینه در خون

بباغی ساقیی دیدم نشسته
بر نقش طاوس مینا پر شکسته
بیاله مهر گردی در ره ماه
گز و باش از دگر و از دو

صفیر او زجان معنی تراشد
صدای این دل از شبر ازه باشد
دوات و کلک چون کردید همدست
جرس باشد بهای بخت بیست

از ایشان چون یکی تحریر گردد
بمجنون سخن زنجیر گردد
چو آمد خون ز شک از نامه در جوش
قلم را کار تیغ افشار بر دوش

طلب فرمود شاه بحر درگاه
دبیرکان طبیعت را بحرگاه
دو زانو نی ادب بالید بر خاک
گریبان قلم را زد برو چاک

نشسته چون با سینه پر
زجوش گوهر غلطیدن در
دو انگشت هلالی را کمان کرد
خدنگ شکنی را امتحان کرد

بیابی از کلامش تیر تحسیت
چو میزد زخم بر روی شکست می
دواتی در برش لیلی بوزدن
در و نش دشتها از موی مجنون

شب قدری گره در حلقه نوز
کفی دلسوخته در دامن طور
بجنبش نامه چون صبح امید
که خورشید اشک میپاشید و بیم

شد از توحید مژگان پر غالم
بمو محمود چشم و روی نامه
که این نامه بنام آنکه دوست
که دشمن منو سپید ...

دل معشوق عاشق بهر دو خوش
بآو بتوان بر آتشش کرد و نشست
دعا تا در پیش آئین نه بیند
اثر پیش از دعا در خون نشیند

مبارکباد بار نو گرفتن
زماه چارده بر تو گرفتن
سرای عافیت را باش محمود
که محمود تو کم شود ز مسعود

هنوزم سنج ناله سوزانست
سر شکم گوشه بالین فروزان
هنوزم خار خار غوطه در یکجا
جگر بر سر آشد از دل ریش

بآن خطی که داری در بنا گوش
بمضمونش که دل را میبرد هوش
که برخیزو بیا حشری بر انگیز
بگو ای دیوان عالم را او بر خیز

برگ هم که چرخ از خون نشست
ایاز خاص بودن یار نشست
بسر سازی چو پیشانی بتقصیر
رسد اینک بی شمشیر ...

گر از انسان کنی برج قیامت
روانه شدن قاصد بجانب کشمیر
سر پیلان محمودی سلامت

کنون هم مرغ نامه میرانم
ورق بر خاک که دون میدرانم
که چون رفت و چگونه قاصد از پیش
برید و بست نامه بر پر خویش

سوی کشمیر گردون کرد پرواز
که آمد تا به برج اختر ناز
سخن بر کوچه نامه قدم زد
چنین غوطه بر خون دیده قم زد

بی تعلیم بخیه کاری آرد
ورق چاک گریبان پیش میکرد
چو شد محمود را نامه نوشته
جگر بر شعله نامه بر شسته

ز داغ مردمک مهری بر وزد
لبش قفل کهر بر گفتگو زد
ز غزنی نامه بر پرواز گشته
بکشمیر آمد و شور دگر شد

بدیوان ایاز موج در باخت
در و دیوار را گوش و نظر خواست
چو نامه مستمع را جان خراشید
نثار نامه سیم اشک پاشید

طلب فرمود منشی بر خویش
چو مرهم در کنار سینه ریش
در آمد منشی از در بی محابا
ز موج گوهرش دریا پریشان

ز پیشانی قلم را کرده گلگیر
چو انگشت هلال جبهه مهر
دواتش در میان بند کمرات
که دریا موج زرین با گهر داشت

ورق در دامنش گلبرگ تر بود
ز برگ گل که خوناب جگر بود
دوات و خامه در افسون همتا
دم افعی زدی برکام افعی

ز معشوقش که زهر و نیشخند است / جبر بودش که در بتخانه بند است

دل بیکند و جانی بیجرا شید / زیاقوت علم بر تیر اشید

چو آتش سوی هندوزار برگشت / بخار سوخته سیل شرر گشت

دو صف شد رسته بازار ... روز / برنگ زلف و رخسار دلفروز

جگر را بوی دل را دم گره شد / زکال و نایره در هم گره میشد

خدنگ از هر دو سو پرواز برداشت / ز پیکان بانگ طبل باز برداشت

بلارک زخم را الماس ... / ببالای هوا چون شعله میسوخت

شکستن با سپاه هند آمیخت / که شیشه زان شکستن ... انگیخت

چنان در راه غارت ... / که زنگ هند بازان نیز بردند

زبی دامانگان غارت اندیش / غنیمت گیر چاک سینه ریش

به بتخانه درون شد شاه غازی / ز آب تیغ در دشمن گدازی

ایاز نی دیده بر کرسی نشسته / که قلب تازی و قرشی شکسته

لبی چون برگ گل در غنچه پنهان / ز ترتیب نقش پرفشنده دامان

برون بردش از آن بتخانه محمود / زهی طالع زهی اقبال مسعود

شتر را زیر بار ... کشیدند / ز سنگینی بس زانو طپیدند

شد غزنی از گرانباری ... / چو کشتی شکسته در خوی نونیش

که تا در شهر غزنی سور گشتند / سرای بردمی را نو رشتند

بعجز اتا حنت محمود سرافراز / ایاز نیز همچنان در راه کش تاز

ایاز راهزن ابروش ترکش / همه ترکانش تیر روی ترکش

رخش را غال سر در پی نهاده / قمر را هندوی گشته پیاده

بازگشتن محمود با ایاز از هندوستان و گم شدن ایاز در شکارگاه

شد ستم دیده بان خاقان ... / که بیرسم از این ... سیه پوش

چه صحرا گلستان مرغ و پلنگ / شکفته از روی دل بصد رنگ

نشسته ابر نیسان بر لب رود / صراحی کرد ناک و گریه آلود

رسیدند های برق نوبهاران / خیال دور گرد کلغداران

صراحی سجده مستانه میکرد / زبی تسبیح اشکی دانه میکرد

سوی نخجیر بازان بر پریدند / بناخن سینه کبکان دریدند

سبک از عیشی که بسیار آرزو داشت / بشکر خنده روباه زود ...

پلنگ از داغ خود ... خود را / بخون زخم خود میشست خود را

زتیزی نگاه دشت بر زور / قره هم نیزد دیده مور

چو از نخجیر بوم و بر تهی ماند / سمند آرزو در کوتهی ماند

ایاز از صیدگاه شاه غزنی / دشت کلگون گل شد ش پی

فکنده زلف سنبل دسته دسته / بروی لاله آه زنگ بسته

بت کشمیر شهباز نو آموز / رخش با زلف شام و صبح نوروز

نشسته بر سمندی فتنه انگیز / چو بر خون قلم حرف دلاویز

رکابش را تراز وی گران سنج / زمین تا ناف گاو خاک ...

پی نخجیر کردن دشت در دشت / نسیم لاله زار صحرا ندر گشت

چو تیر ترشی چشم آهو ریش میکرد / ز مژگان چشم دیگر ... میکرد

ز بس بر خاک خون وحشیان ریخت / زمین را چون جگر با گل بر انگیخت

فتاده ... مجلس افروز / چه بخت این کجا بودم ... ازروز

ز خود چون عکس ساقی تیغ خر بود / همه جا تش از همه جا ست تر بود

که تا قاصد رسید از پی پیاپی / روان چون اشک تیغ شاه غزنی

خراشش پرده آهنگ قلم شد / هو المسعود طغرای رقم شد

که این نامه بنام آنکه دانم / زلطفش آنچه خواهم میتوانم

اگر دشمن و رین یا غمست اگر دوست / دل شادان و غمگین للا اوست

نگرید دیده تا او نگوید / نخندد غنچه تا او نبوید

نریزد ساغری تا او نریزد / نخندد غنچه تا او نخندد

بر شکلی از گل عشق تو سر زد / خزان برگ زنی بر جگر زد

ز مسعود دم لطف یاد کردی / مبارک مرده آزاد کردی

چه غم داری دور و رشی شادمان / من آزادم تو نیز آزاد و مسکین

شکست دست اجل گویا کلو گیر / که هردم میزنی شمشیر شمشیر

سوی شیخه کشمیر ای جهاندار / چو می آیی کفن همراه بردار

اگر ابی زخم آن نوع خندد / که دست و گردنت را زلف بندد

همان قاصد که از شه نامه آورد / ایاز تشنه خوار او طلب کرد

که این نامه بر گیر و ز جا شو / چو برگ گل غنا زد رهوا شو

هوا داری بکن نقش قدم را / وجودت کرز ند راه عدم را

گرفت آن نامه قاصد زد الالم / روان شد چون سرشک از دیده ...

که تا رد شکی بر دل بار / که با نقش صحبت نامه یار

درون خلوت محمود کل کرد / دل از جان سخن را خام حل کرد

که ای سر شعله آتش فروزی / گل نوروز و داغ رشک چون زنی

بگیر این نامه و آهسته بر خوان / گذار دیده رگوش جگر خوان

فکن آن نامه از طرف گریبان / چو چاک سینه حرف نقصان

چه نامه مار زهر خشم آلود / که میرد دشنها در چشم محمود

ز هر حرفش که میزد مسته جوشی / شرر میشد دل محبت از کوش

شه غزنی از آن نامه آشفت / سپهسالار را خواند و چنین گفت

که مار از فتن شمشیر پیش است / برید نهای زخم از تیر پیش است

کمند از جنگ دستاران عجم گیر / کلوی خنجر و دست علم گیر

سیه کش فتنه آخر زمان شد / بی سرکردن لشکر روان شد

قره شمشیر دار مرد ملک گشت / نگه از زه بزه بر چشم برگشت

لشکر کشیدن محمود بجانب کشمیر

شه غزنی چو رحم تازه در یافت / عنان صبر از هنگامه برتافت

اشارت کرد سرهنگان خود را / کل کلاه رهبر نگان خود را

که بر اسبان تازی بر نشینند / سوی رحم و رنج طاقت نه بینند

سپه شد کوه آهن نزد محمود / ز سر تا پای میمیز و کلاه بود

فلک از صبح و مهر آمد تو گویی / کفن در گردن و زنجیر در مشت

بی تحصیل و سعت دشت در دشت / زمین میرفت و لشکر بهم گشت

ز کوس نعل اسبان قمر سم / ره از رفتارشان در ماه فو کم

نشان ماه سیاه دوش بردوش / هلال زین ز قرص ماه در جوش

بنوعی خاک را بستی فزودی / که قارون پشت بامال کر بوی

طلسم باره گیتی شکستند / حصار خط کشمیر بستند

بیازار برق لشکر شد ... شد / بجوش شعله فرداز فروشند

لشکر کشیدن ایاز در برابر سپاه محمود

دوم امشب چو از فردا بر آمد / سپهر با تیغ مهر از در در آمد

شهاب آسای تیر روی کش افتاد / سپند اختران در آتش افتاد

زران صحرا که جان صید تماشاست
خون داغ محمود نمک گیر
چنین سوز جگر را بر نفس زد
نان من شور و رکو سامی
برید خسرو خون دل آشام
نشیمن در ره داشکر در ره کی گیر
م تیغ و سر مژگان بکام
سوی هنگامه خسرو قدم زن
سخن کوته ور ازی نفس را
واگفتن ز حرف شور کشمیر
بلکلونی برآمد آتشین کام
قدح را خون مینا در جگر کرد
سر زلفش گرفته از ایام
یکی مخواره با راز وطن ست
بر از خاک لحد آمیخته کس
نعکسش برنیاید چون پیالم
چنین وانم ز نیز دانم چه سست
حسن سرسبز بود و خط بو تان
سده تقویم عشرتها چو لب جوی
دران صحرا که بودی گور و نخجیر
همه باسبزه روبارو نشسته

خبردار شدن محمود از حال ایاز و [illegible]

سوی نخجیرگاه شور کشمیر
بر مرغ سخن را بر نفس زد
که از خاشاک آتش را اسلامی
خراب استظار و چشم پیغام
فلک در خون زمین را در تنگ گیر
که صیدی چون دل محمود دارم
ز تیغم خون بشو و آنگاه دم زن
نوای ناله دارم جرس را
چو اشک خنده مینا گلوگیر
که بودی جان عمر و مرگ آرام
ره نخجیرگاه یار سر کرد
بچشم دلفریب و حلقه دام
صراحی و پیاله در کفن بست
ثم آبی بچهره در کشیدش
بدامان کفن رنگش چو لاله

طلب فرمود یکی برق آرام
که سوی صیدگاه بار پلی زن
بیا و غمزه را تیزی زبان کن
فرستاده صبا را گشت هنگام
جوابش داد ماه مهر رخسار
ز پیکان خدنگ غمزه پیداست
تو با نیگاه آورند بسمل
برید برق پی آمد بدرگاه
چو شه فهمید مضمون سخن را
شب و روز از خیال خود گذشتی
رسید و شد ایازش همزبان جان
غلامان و وشاقان پریزاد

تمثیل

کلانش اینکه از دست ساست تست
صراحی برگرفت آن کبر گشته

رفتن محمود با غلامان به سیر صحرا و قدح نوشیدن

هوا با خاک صحرای کو مان
زمین تا گاو و ماهی عنبرین بوی
شهید صیدگاه غمزه گشته
چو داغ لاله همراه نشسته
گزیده لب به دندان زال گل را
گذران بنفشه رهگذرگاه
نشسته شاه را در سوز و سازش
فتادی سنبل چین موی بر موی

صدای دل طپیدن فاصله ماست
که بر بالای و دو دل زدی گام
حباب دیده را بر شوی زن
روان تا زه همراه جان کن
شکفت از باد دم گلهای پیغام
که ای تیر شهاب گنج خونخوار
شکاری کرده ام نوعی که دل را
یکی جسم و یکی جان و یکی دل
وقایش آفتاب گور ماه
نزاکت ریزه خاطر شکن را
با غاز نهایت باز گشتی
ز چین ابروان و تیغ مژگان
قدح نوشی بروز دیگر افتاد
صراحی و پیاله بر کفن تست
ز تنهای نازو نوشش بافت است
قدح بر کرد بعد از گلی کشته
که من بر جرم داور گریست
چکانده از لب گل خون بلبل را
غلامان ریاحین در نظرگاه
هزار و یک غلام چون ایازش
بنودی ره بدر زور خشک آدمی

سواران شور در میدان فکندند
بهم چون لعب نیزه می نمودند
ایاز از قلب لشکر در یک و تاز
صف مژگانش زده دستی بکیش
در افکندند با زور کشاده
یکی بر کف پیاله سر نگون داشت
یکی مضطرب شکفتن خون در نخجیر
بیا ساقی که گل در انتظار است
گل کشمیر بزم آراست امروز
ز می کن رنج بخت روی شیره
فروافشان از غم دامن پاک
چه باغی دستگاه پای کوبی
نشستن از آب و گل چیاره بستند
دل از شمشیر غمزه جان بپرد
جهانش نور بر تو در نظر بود
یکی در عاقبت محمود محمود
نگار سر گران دستی سبک کرد
بمسعودش ز گشتن فرمان
سرش نوعی برید از چین دو تا
همان سر را ایاز دست برد
روان آمد شه از نخجیر چون شور

دو رزه عمر بیش از جان فکندند
زره را حلقه حلقه میر بودند
کمان ابرو و مژگان قاو انداز
که از من جستن و از تو کشیدش
دو شیر شرزه را در یک قلاده
یکی لب بر لب دریای خون داشت
که تا کی رو نماید ماه کشمیر

بجان و جسمهای ریزه ریزه
ز تندی نسیم تیغ خونبار
بمژگان گفت ابرویش که امروز
روان باکلرخان عشوه آلود
بروت هر هژبری باد نمرود
غنیم هم دو شیر زخم خورده
که چون سرو از قران آزاد گردد

رفتن ایاز به سیر باغ با غلامان لاله رخسار

کل و بلبل را بهم سوداست امروز
گناهی مسکین باری گیره
که باده عالم آبست و غمناک
رصد بند شکفتهای خوبی
کتاب نو سر داشیر ازه گشتند
جگر در زخم مژگان غوطه می‌خورد
که داغ مرده مگر خورشید گر بود
یکی بد بخت نامسعود مسعود
بباده خون عاشق را نشان کرد
که سازد در دو راه تاب دربان
که رو از خون او نمی رخ شکایت
ذکر [illegible]
که بود آن شهره در سمت دل خود

مسوار ز بدرست مباهات
زمانی خرم بدست خویش چیدی
ت کشمیریان در باغ کشمیر
اگر آهی ز دل رنجیده میرفت
هوس ز زلیخان تو بر شکن بود
می در ساغر آمد مجلس افروز
طلب فرمود ماه مهر آشام
به بزم دلستان جا گرم کردند
طلب فرمود جلاد و چه جلاد
کشید از غوطه گاه اژدها تیغ
نخش همچون خم باده روان شد
گرای عقده کشا تیغش هوس را
بدستی راهشان بر ناله افتاد

بنو دهی بخیه خود طعن نیزه
بدان چون برگ گل بر تخت از بار
دهان تا بود چشم سور می‌سوخت
عنان داد و بدر مسعود محمود
یکی آتش یکی پیچیدن دود
براه کینه چو بی پی فشرده
بیکبدین گل و شمشاد گردد
گلستان قدح در خار خار است
بهشتان عمل هیهات هیهات
لب بر کرد مسکین خاک بلندی
بساط افکنده و شد دستش غبانگیر
بسنبل تا فلک پیچیده میرفت
تغافل دور کرد انجمن بود
که میزد شعله آتش که میسوخت
دو عاشق را با تشنگی خام
قدح لبریز رنگ شرم کردند
که میزد موی رویش راه بر باد
چو رق ناف سوز از سینه‌ام
سراز تن دست کار سرنگون
چنین آزاد کس کرد است سر
که آتش در نهاد لاله افتاد

چه دوشتی آب و گل مجنون زنجیر
شکرلب با خدیو زهره پرش
گرفته تیر هر سو روح نخجیر
شکار افکن ایاز و شد روان گشت
که تا گشته غزنی را گل باغ
دگر عرض سپاهی تیز جوش
کمر بندان کوه سیم ساده
ز خوبان بسکه کثرت رفته در جوش
فلک از ناله کوس تهی پشت
خدیو ملک دل محمود غازی
که تا چون رنگ او در لاله افتاد
بلورین گنبد از خانه زین
دلیران از تیر موی ترکان
جوابش داد ایاز لاله رخسار
پی قاصد سر پا بر هوا زد
جگر را چاره ناچار خود کن
هوا در سر دروی چون شود گرم
صبا در برکشد آن چنگ ساز را
ز خون زهد خشک پر پیاله
شبی محمود در خلوت گزین گرد
از آن رو صورتش صورت نمی بست

که همچون موج گل میگشت نخجیر
بقلب وحشیان در تاخت خرش
که سر تیر ز مرغان نکس گیر
که روح صید کرد غمزه میگشت

عرض سپاه نمودن محمود در برابر ایاز

که مرغ و سر گسسته قدر او گوش
میان بسته گره زابرو گشاده
سهی سرو ایستاده سایه بر دوش
گرفته گوش مهره بانگشت
خراج عافیت را بی نیازی
بدلبر از دل عاشق خبر داد
بگردون نه فراج کوه سیمین
بچاک سینه افکن گوی پیکان
که آه از عاشق معشوق آزار
ببام غنچه بر گوش صبا زد

شرح نشستن محمود با ایاز

خزان گلگون و زرد از جلوه جام
چنین گرد و عشرت نغمه پرداز
بگردان اشک در چشم پیاله
که هر یک را نگار نقش چین گرد
که می قند نقش و خار از دست

ز نقش سایه خورشید از گل
بقتل صید اجل نوعی صلا زد
ز بس افتاد از تیر اجل گور
بجان صیدشان میتاخت کشتی
نگر مانده در ایجای شماره
قیامت قامتان نیزه بالا
ز رشک هر خرام موزون
ز زه بر جان و تن چشم بلا بود
غلامی از پی دلبر فرستاد
که از قامت قیامت را علم زن
بتان جلوه گر را پای تا سر
غلامان را ز مهر گیتی افروز
چو در خلوت انجم برقع گشاید
بنامش آنکه ای صیاد غزنی
شود هر برگ کاه دیگر بار گل
گرای ساقی نغمه خوان صلا زن
نشسته در شبستان دوست با دوست
چه خلوت خلوتی دل جسته آرام
هوا کافور باری پیشه میکرد

بهر گامی پلنگی جسته بسمل
که جان از برق خنجر استلا زد
ببام گور بودی گور را گور
چو برگ لاله و باد بهشتی
سمن شد برگ مرهم لاله را داغ
که مژگان ریخته چشم ستاره
دو بالا فتنه در گاه و الا
طپیده تا بزانو پیک در خون
نهنگ و موج با هم آشنا بود
نمک را همره شکر فرستاد
سپاه و عرض لشکر را بهم زن
بخاک شرم رعنایی فرو بر
چو سایه از خجالت بر زمین دوز
در ره چشم او زن گو در آید
جهان عشق را بنیاد بی پی
ولی بیدار کن ور دل کار خود کن
سراپا شاخ چنگ مرغ بسمل
ره جانداری دل شستا زن
چو بادام دو مغز و یک پوست
دو تن را جای یک پیرهن تنگ اندام
خرد دیو جنون در شیشه میکرد

در عرض محمود ... [illegible]

ملک فرمود ساقی را پگاه
ز رنگ چهره می در جام میکرد
سواره دست و توسن ... [illegible]
سبد تا جلوه در میدان آغوش
ز بوی گل پریشان تر نفحه رنگ
بس زانو چنین سنگین نشسته
رفته نوعی از آرزوی خشم
بش چون مار زخمی پیش مزد
با زار بخشش سلطان خبر داشت
ز مینو بندگی در عذر تقصیر
ملکاران بر رو بحر بیا
سودا کرد و دلخواه خسبند
بر دستیش برو بحر در شت
هشته در طلسم عهد بستن
محمود برگ لاله تا بالند
می میو و شم جلاد درا
بین عیسی که دارد هوا یافت
دار ازپی رو که گردن سخت
شاها کوششه از دست فلک باد
گر دلها و جانها جمع سازم
رید آخر ایاز نازنین را

مستی کردن ایاز و رفتن بجانب غزنی بخدمت محمود

ز لعلش باده مستی وام میکرد
ز نعل موزه تا طرف کله است
شده ماه نخشب را قصب پوش
در آمد از در محمود و لشنگ
که پشت خاک تا قارون شکسته
که جام زهر گشته گردش چشم
بسوراخ جگر بر خویش میزد
هزارش زخم سیب نا جگر داشت
ور آنسو خواجگی زهر گلوگیر

چو زین می کرد گل شمشاد کشمیر
همه ره پای کوبان تا بغزنی
فرود آمد مه و مهر زمین شد
شه آرزو ده بخت کشیده
بهم چسبانده تا فردی دلتنگ
بهر جانب که چشمانه دیده
چو راهی بر خدنگ ناله بیست
سری چون شاخ گل افکنده در پیش
از مینو کرم بازار خوش است

فرو رفتن محمود با ایاز لاله رخسار را

که زنگ آه از آیینه بستند
نهاده بر لب هر یک انگشت
ز جا بر خواستن بهر نشستن
بدامانش گل تعظیم افشاند
کرزش ... طاقت ... [illegible]
ولیکن این سخن طبع از زبان
شکفتی بجان نداری شکیبت
بموی رافت نزدیک باد
که از دم در حیات و شمع سازم
ایاز گلگونه از رخ حسن را

جهان گردیده چون بیت مشهور
در آمد همچو سر ابرو گشاده
نشست از پا چو شور روزگاران
که غزنی را ز پی در زر گرفتی
دو گیتی عیدگاه آشنایش
نگاهش محض استغناست امروز
چنین در سوختنها خشک و تر را
مرا آن دل کجا با زهره همت
بهم با سوز و سازهر نوایی
بردن گرد از بر شاه جهانش

که گرد و دست و تاز دو از آبی
بر آمد بر سمندی همچو تقدیر
که تاز و بر رخ در بوسه پایی
در و بام سرا گلزار چین شد
هوس بخت بر غزالی خسبیده
که از خون بر رخ گل ریخته رنگ
جگر از خنجر مژگان چکیده
نفس میزد که خون صید بر زد
چو غنچه نو بر دلتنگی خویش
ور آنسو شور معشوقه فزونی
عیار و رزن کیران میزد
نمک پرورده چون حسن مشهور
کله بالای پیشانی نهاده
بسی رنگین تر از خون نهان
ز خاک تیره بار ار گرفتی
شهید غمزه حاضر جوابش
در باغ دلبری بالاست امروز
برون داد از نفس بوی جگر را
که معشوق ترا گیرم چنین صحبت
پر پروانه کو با خوبها بی
سوی آرامگاه کاروانش

دل محمود در گلزار ناله … سراپا فرقه تازه داغ لاله
پشیمان شد ز تیغ از دوری یار … دوا نشنید از لب دلبر خریدار
ز جانک خراسان بی کشودند … غلام و خواجه را خاص می‌خوانند
غلامی خسته جان دل شکسته … پریشانی بدوش زلف بستر
گل کشمیر اما سرو غزنی … لبش می خنده‌اش می بور ازرنگی
به پیش گل خریدار ایستاده … که دشتی زعفران در آن زاده
شهنشه خواند جلاد و به جلاد … ز مغز دوش برو آویختن باد
سیاست تیغ خود پنهان نکرده … برو فش تیر در جنبش کرده
رخ ازرق موی ازرق دیده ازرق … به قاروره دو خورشید معلق
بدیده مهره یرقان ببسته … که در روی زهره مردم شکسته
ز بس جنبش اثر میکرد در شر … نشسته گشته او در مده در شر
اشارت راند محمود جهانبان … بجلاد از دم شمشیر مژگان
که این سر را ز بار دوش برگیر … ادیم خاک را در لعل تر گیر
کف جلاد و میدان عدم شد … دم تیغ اجل از وی علم شد
ایاز آن زهر کم لطفی چشیده … چو تیغ آب داده سر کشیده
لبش تا سینه در شکر نشسته … تبسم قند محمودی شکسته
بر محمود برگشت و چنین گفت … شکر پاره دلکام بسته‌اش رفت
ز تو آنکس که معشوق خریداست … نقلکش غیرت سحر آمیدا کرده است
چه خواهد بود حکم جور گوشان … با چو کار نشتو قدر نوشان
ملک از گفته دلبر خجل شد … اجل گردیده تقصیرش بحل شد

شب عاشق غزال عنبرین موست … **رفتن محمود بقصر ایاز لاله رخسار** … که کعبه نافه افکنده اوست

شب عاشق سواد دیده باشد … ستاره اشک خون گردیده باشد
شبی تیره تر از آه سحرگاه … که با عاشق نباشد سایه همراه
ز نار نکیش و بیرون دیده جوید … فشان لخت جگر دیده جوید
شبی چشم بتان را سایه ناز … سیه روزان دل را عشوه پرداز
چراغ شیروان محمود غازی … دلش آتشکده عشق ایازی
عس ما ز روز خود سیه پوش … برون آمد حمایل تیغ بر دوش
شدش زلف پریشان داد بر باد … که تا آمد ببالای حقه آگاه
کمند چین بکین پر کاخ افکند … ببام او برآمد فکر مانند
شتابان رفت بی تیغ حمایل … چو زر گردون دعای مستجابی
درون قصر آمد شاه زهرزن … ز رنگ آفتاب از راه روزن
ببالین بلای حقه آمد … چو کاکل بر سرش آشفته آمد
ببالای حقه اما نیم بیدار … دو نرگس فتنه خیز مست و هشیار
سرش بر گل سرین بر گشته گل … فرو خوابیده سر مست تغافل
لبش میدان شکر تنگ کرده … عقیق بوسه از خون رنگ کرده
شد غرقی فغان از جان برانگیخت … بلای حقه را از جا برانگیخت
خرامانش بقصر خویشتن برد … بهشتی را بمهمان چمن برد
بساط مجلسی افکند در پیش … کرخت و درپس از بود بی خویش
بعلک آن نوع در حقه گرفی بود … که هر گوشه پر از رنگ دری بود
بیاد سوی لب پرواز میکرد … و لیکن چشم ساقی ناز میکرد
می از لعل بتان شور دگر داشت … بگردیدن قدح آتش بر داشت

مغنی مطرب آهنگ نخستین … سریر نکاریم سیکر بشر
همه روز و شبم پشت پلنگان … قلمرو خط کام نهنگان
شبی در خرقه سیمین تن بود … که ای خشنودی دلهای محمود
زمانه سر بجا عمر وارد و کسمان … همه کسمان توئی و دست ریسمان
جوانی داد کام و لب نبوده … که ای محنت نشین گنج دیده
بکوهی گوشه گیر از دشت اندوه … که ناله سنگ او چون کبک در کوه
نشستن پشت کوهی داد ز تنگ … پس سنگ و دل تنگ دو تنگ
ایاز از خرقه گل سر بدر کرد … بچاک دامن کوهی گذر کرد
چه کوهی سر بزانو با بداهان … چو مجنون و مان ساکن در بیابان
کلاهش بستون بر کاره سر … سپهرش نوزه بر پشت باد در
کمر گرد و مد نقش اهرمن نشان بود … دوال فتراک کوه کیکشان بود
زمینش تا کمر در خون نشسته … چو جوش می ز خود بیرون نشسته
جوان دامان کوه لاله انبوه … شد الفت کوه گیر صاحب اندوه
خیال خلوت آمد تنها با … برابر بر سر باشد سبک با
اشارت کرد در خلوت گزینی … چو ماه نو ز خود پس خم گزینی
خواب چاشنی گیر شکر خند … طلب فرمود استاد هنرمند
هنرمندی که از بدستی کار … تراشیدی اثر از ناله زار
در آن دامان کوه چاک در چاک … که مشغله در خون جگر خاک
جنان ده خلوت وحدت برآخت … که راز نه فلک را پرده در ساخت
جبالی چند در میخانه همدوش … بجرعه عکس ساقی جلوه گوش
چو رویین دست بر گردن گشته … سرشکی چند بر دامن نشسته
لباس آب و خاکش با گل و سنگ … بده زنگ از خم افلاک در رنگ
ایاز از هر یکی مهر نگارت … شنو چون میر و هنگام غارت
بمرغ خوش نوای نغمه بستم … نی منقار بر ناله شکستم
چو بوی دانه ام زد بر شامش … چنین نالید و آمد یاد و ایش
که ای هر ذره را گلشن آرای … بکنج آشیان خود فرود آی
که آن بیگانه خصم آشنا دوست … شکسته تشنگان را منزوی بوست
ایاز آراست رسم بندگی را … بساط تازه ای شرمندگی را
دو چشمش از می خوناب سرمست … فتاده کرده را تسبیح از دست
سر زلفش کمند بازوی آه … رخ زردش خزان ماهی و ماه
روانش گهر با چشم گاهی … نفس نامد برون از بیم راهی
باول خلوت آمد آخر روز … چراغ دیده و داغ جگر سوز
چه خلوت ماه تنگ آشنا … بساط مهر گردون ناتوانش
غبار رهگذارش پرتو درد … فروغ گهر با گلگونه زرد
درون در شد بخلوت با دل تنگ … ز موسیقار پهلو زد بر آهنگ
بگل گاه رخ نمناک خیابان … معطف تیغ مژه را شکست خوابانده
مژه برهم زد و اشکی فرو ریخت … چنین شور نمک در کشکول
که ای خاطر نواز بینوایان … مصلای حاجت جانب روایان
چو امید از جهان بیرون نشسته … کلید در بروی خویش بسته
شکسته خاطر ار ایار بستن … طلسم دل درستی را شکستن
دعا را گوش بر آهنگ ناله … از آن زار گردش چشم پیاله
بر آن ناله که جانی را فزا شد … امانت دار ایمان تو باشد

وبت آرد بر تیغ غمزه ات دل / زهر اینه زنگی له ریزد
که پرون از نهایت محفل چیزی / به بهاد و رباش بنکی ننشت
بگیرد شعله نومیدی آهنگ / در آهنگ ابید هیچ در هیچ
که لطف کرده عصیان را به ابروز / منم نامه سیاه دفتر خویش

خطاب ایزدی با ایاز

کند آهنگ قانون جوابش / چنان ناخن اندر دل که خوناب
گلوی ماه و ناف مهر سوزد / نبید انجم چه در گوش صدف گفت
ره دورش بود از خود گذشتن / عطای او به ناسینی گواست

تضرع کردن ایاز به درگاه باری تعالی

عیان در موج آب زندگانی / طلوع مطلع برجسته ناز
فلک را انتخاب دیر ساله / ایاز آن شاه بیت دفتر عشق
کتاب حسن را شیرازه ناز / نمکدان سخن گنج دهانش
گز رعکس خالش داغ لاله / درون شد در دو هم خلوت نشین
کنارش اشک از در شهوار / بر رویش زمین آب دیده
چنین از بلبل شوریده دم زد / کرای در چمن دام و لف دانه
نشان ما حصه رام غزاله انور / رسیدی تا بن از خویش
فرو بردی بسر نکوی مارا / نوبی آمرزش خاطر پریشان
مدامت مغفرت آماده باشد / به بهانه رسوا کرده ما ست
فرو بردم که بی تیغ زبان را / خیالت شمع و پروانه سخن شد

تمثیل

ز زیر لب دهد تعلیم استاد / گریبان چاک سازد موج را باد

سپه اشک علم در عرصه است
سوی عرض سپه محمود ور گرد
بر او رفت از هجوم صف کشیدن
سعید عاقبت محمود محمود
که من نخچیر دلی بخت و بختم
چنان زی گر تو کلی شناسد
هوای بیدماغی نیست که دان
که من رفتم ز کشور چون غریبان
تو عیبان شد این دنیا [illegible]
که ما آیینه ایم این دو گلخن
فلک گر توده گلخن نبودی
بگلخن بر دو روزی باغبانی
همه در جیب گلخن تاب باید
بشاخ شعله آمرغی نشیند
بسرداران بپیل با دیانت
شه اقلیم کرم عزم فراخان
ز اشک همسر حسرت آلود
بگلخن تا گریبان آتش است
گزردارش دو چشم از [illegible]
بس زانو نشستن روزگار
دل باطرا که بید رساخته دوست

سر غلطیده در خونم سپاه است
قیامت را خواب چاره کرد
فره بر هم زدن از خشک دیدن
چراغ چشم خود [illegible] سود
شود تخت چنین تابوت بختم
[illegible] آگهی بر تابد
رضا با قضا همدست گردان

رفتن محمود بگلخن

که بالا گلخن و بالا است گلخن
ز خاکستر کنند آیینه روشن
چنین آیینه اش روشن نبودی

تمثیل

ز شعله بال پروانه رسید
که از آتش شرر چون دانه چیند
سراسر گشتگی با [illegible]
سر و سر گرده [illegible] تاجان
نمک گیر مذاق دیده محمود
چو آتش پاره خاکستر نشست
بی نظاره بر روزن نشسته
زبس تا بعدم مستی خمارش

آمدن محمود در گلخن

چو شد سرکش گرد لشکر
ز بس بیداد لشکر بیکران بود
فلک چندانکه دامن در کشیدی
طلب فرمود کل کل وا نگفت
مرا این نعمت ارزانی و شاهی
دگر خیشی دل سوزی کند ریش
درین گلشن چو غنچه دل بدست آر

نه ما بی گرد خاکستر سواد است
که آن گلخن سرا با گلشنستی
بگلخن شو بگلخن شو بگلخن

فروخندید مرد گلخن افروز
بشر آشنا سهر روزن فرو شو
اگر سر گشته در ره صلائی
فراغت دشمن آرزدگی [illegible]
دلش میخواست تنگ [illegible]
بجیبش اشک ریزیها [illegible]
سیه بختی بخاکستر نشسته
غمش بخت دل صد پاره میکاست

برقص آمد غبار هفت کشور
سر انگشت کوه کوه خونچکان بود
سر انجم نوک نیزه دیدی
کشید بلندی و چنین گفت
که باشد بی نمک چندانکه خواهی
بجان من فرو می آید آتش
دل خود را امیدان شکست از
سوی گلخن سرای بی نشان
زبالا بر سر ما گرد باد است
همه آیینه [illegible]
که خاکستر کند آیینه روشن
شهیدان چمن را کار داده
که ای گلبرگ [illegible]
جگر بریان کنان [illegible]
جهان ز آتش [illegible]
ز نقش عافیت افزودگی [illegible]
سر شوریده و موی پریشان
علمهای سه سر بر فلک داشت
نشسته همچو [illegible]
چو گل دست از گریبان [illegible]
در دل زن کرده [illegible] خانه داد

بر دل خلقت سر سر گشته
[illegible] گلزار را بهانه کرده
هر شب چشم شب خیزی [illegible]
[illegible] از خشک جگر [illegible]
شبی در من [illegible]
[illegible] بچه آتش [illegible]
[illegible] خلوتی را [illegible]
[illegible] چشم گردون [illegible]
قدح با آن جگر [illegible]
که ما تا زاهدی بوده [illegible]
شب وصل از کرسیانش [illegible]
در افسردن [illegible]
نفس کرده [illegible]
چه خلوت خلوتی [illegible]
[illegible]
ز نقش در کره [illegible]
لب جو در سخن [illegible]
سوالم آنکه با گلزار [illegible]
منم خاقان و تو هندو غلامی
بغیر از نظر [illegible]
جواب دوست [illegible]

برات موج بر کوثر نوشته
[illegible] پر از پروانه کرده
چراغ از بهر تاریکی نگهدار
[illegible] آسمان را تازه دارد
غزالی بال و پر بر داده [illegible]
نمی آمد بهم چو نان کف ماه
که هر ذره از او مهر زمین گشت
ز هر جانب شکست [illegible]
که دریای شکافت دل بر آن است
بگردون شعل [illegible]
ز وا مانش [illegible] لیلة القدر
خنک همچون نفس از باد [illegible]
خراشی بوده رازا آبگینه
دعا را بر اثر جسیدی آیین
کلی پیچیده و خونش پاک محو ده
دو بالای شب هجران [illegible]
اثر تلخ از دل ها در آید
چمن را انتخاب هر کدامیم
نکویی را طرف دار کدامی
سنگ سنگینی دل [illegible]

سوال کردن محمود از ایاز

لب یاقوت را از خون ره رنگ
دعایی از قدح خواهم دمادم
شب خونش گر [illegible]
شب آمد سر ما چشم کلاهی
ز بس میگشت دیدن در نظر تار
گره مادنی چو گوهر نطفه در پشت
چه خلوت خلوتی چون طور سینا
در آن خلوت که محبوب جهان بود
صراحی ار وی ساقی نشان کرد
صراحی گشته و سجده است کام
شبی از ترکی در چین فزیده
سخن وادی بر [illegible]
دل را خلوتی آراست محمود
ابا زنی در برابر چیده گشته
[illegible] اگر [illegible] فزون بود
باد محمود گفت ای [illegible]
سوالی میرا ده و زاز زودم
من از تو بهترم یا تو ز من به
اگر من شاه بیتم شهره تر کو
جرایی چون قد موزون [illegible]

شکر را زهر غم در سینه باید
صراحی را دهم بر [illegible]
گل صبح دوم رنگ بهار است
سواد کشور [illegible]
مژه بر هم نهادن بود دشوار
لب جسیدی آتش را [illegible]
زبانت رعد و برق ابر سینا
گل رحمت چراغ دودمان بود
قضای طاعت از دیده [illegible]
قضاهای گذشته میکند ارم
سیه ماری سیه ماری گزیده
صدای چینی افتاده بر سنگ
که جان کرد و در ده دوار او بود
که آن نعلش از سر [illegible]
چو کبک مست با منقار خون بود
دل مور از نکاهت تنگ گیر
چه فرمایی بگویم یا نگویم
بگو تلخی ز در کامم شکر نه
دگر تو مطلبی یا زلف و ابرو
سخن را خون سفی در جگر کن
که نشو نشو خوب پوست باشد

لب دلبر ز شیرینی خنده
جواب تلخ از شیرین فصاحت
نمک از قند محمودی فرو ریخت
چو پرسیدی ز من بهتر کدامیم
صراحی در سبوحی گفت با می
بخوبی ما و تو بهتر کدامیم
تهی شو راز من و بنگر که چونی
دل تو با منست ای طالب دل
ز معشوقیم با عشق تو ای دوست
روان سازی که دل در کار ما کرد
دو جا نقد محک بودن نشاید
سر آغاز بهشت خوبرویی
دو اتم از نغمه [illegible] بسته
سهی سرو چمن آباد کشمیر
هوا سوی آرم موج آب و رد
شکر لب جام می در چنگ گرفته
سر و کار من ز شکل بندگی گشت
دو اندیشه از پی محمود خواندش
وجودم آنچنان از خود بپرداخت
بت دلبسته خود را گر آزاد
مرا وقتی که شاهی مختصر بود

سخن گوید چو شکر پوست کنده
زند شور قیامت در ملاحت
بداغ شعله سوز آرزو ریخت
یکی شاه و یکی دیگر غلامیم

تمثیل

که هر یک شهره حسن تمامیم
اگر از خویش خوبی آزمونی
ز بیدل بهتر آید صاحب دل
پشیمانیست مغز غصه در پوست
گهر را قلب و نقد از هم جدا کرد
عمل در کیمیای دل نباید
بهار سبزه خط را نکو لی
قلم تا سینه در سنبل نشسته
گر آب خضر بودش گرد شبگیر
پی اصلاح میکرد دیده پیوست
ز نیایش تونش می آب و رنگ گرفت
بسی شرمنده شرمندگی گشت
بترک گوشه خاطر نشاندش
که خود را دید در برگ ساخت
تعلق را ببیاد بندگی داد

جواب آنکه با شد دل پرستش
ایاز آن تند فهم تیز بینش
گدای قانون بهتر ساز شاهی
ازین تمثیل میگویم جواب
صراحی را بلی گفت باده
ز حسن جان فریب این غم آباد
سخن را طول دعوی مختصر کن
گشادی میزند رخصت لغو باد
بدار العزت در و سکه کی رشش
ایاز آن تو نیاز بخت مسعود
زلال سبزه اش شد نیم رسته
نو نیا ندید در سوره نور
بباغی سبزه خط برده مانند
ز طوق شیشه گر غلغل تهی بود
چو گلبرگش ز آب و تاب عشق خفت
گر ناناکاو نشان حسنی خوشتر
کشید آهی که ناکامی فرو داشتش
دل محمود هم خوش بو العجب شد
بت آزاد و قید دامن کوه

خلوت ساختن ایاز در دامان کوه

بود صد کوزه مینا در شکستش
ملاحت کیر خوان آفرینش
به از هر بهتر آهنگ کلاهی
خیالت را طلاق وصل خواب است
گدای عیار سنج و رزو بی پی
گدای حبشی نژاد حور زاده
دل آمد ابی شب آدمی زاد
من از تو بهترم فکر دگر کن
گدای از بندگان تا خیل ازاد
که آمد سکه خورشید منبرش
غلام عاقبت محمود محمود
دراب آمدنش خضر آب شسته
طلسمی کز نکویان چشم بود دور
که گل را از پی بلبل بروانید
روان شد کز بهای خنده آلود
ز خطش عکس سبزه روح در یافت
جهان در جستجوی خود فرو شد
که معشوق حقیقی پر غرور است
بت خود را شکست و حق طلب شد
بخلوت سازی تنهایی ستوده
کلاه کوه بر سر تا کمر بود

درون گنبد سر راز گوید
گدای معشوق و محمور شیا
به بیماری که در دوش خون گرفتند
بآبی کاب و تاب از سینه گیرد
نسیم آسا برون شد کل از پوست
درین گلشن چو گل در خم گرفتند
کهن نو ز غم عیش جوانی
گدای درویش خشت چه بامش
مرا لطفی که با گبر و مسلمانست
که غیر از نوش بر گوشت نیاید
در مجلس کرم علم کلف و زشت است
زلالی آسمان مهرت نگارد
دم از صحبت زند گل در پس گوش
ز عصیان در سر شب یار شدند
پریشان ساخت خنده بر درد و شست
خراش آباد و زخم سینه خود
درون خلوت بیداری آمد
ز شمع آستانه تا برون دن
گدایی دامانی بیرون و درونم
بسی در فکر دور اندیش بودم
گل اشکم زند گل بر سر خویش

نکشت سبد انچه گویی باز گوید
کلان تیر آه عاشقانه
اجل گاهی ببالینش نشیند
شمار از صافی آیینه گیرد

خطاب ایزدی با ایاز

نمک از جوهر شبنم گرفتند
فراری بهار بوستانی
نه بیند آینه هرگز رخ خویش
بیک خواهش که صد جا کبر جا نست
خماری بر سر هوشت نیارد
خزان نو بهار چشم و گوشت

رفتن ایاز بخلوت حمام و درباری کردن درگاه باری تعالی

چو شمع انگشت بر لب باش خاموش
با آن معشوق بمنزل نشستند
چو برگ گل ز رقص باد در دو
چراغ شد با دکینه خود
سیاره ش بکوه هی باری آمد
شراری از سر خود کردم بیرون
یکی کشتی در بای خود نم
خیالت را گرفتم خویش بودم
بکر غارت شکسته در دل اندیش

ایاز از جام معنی مست گردید
باشکی کز جگر شوریده خیزد
بدستی کو بشویون تا تواند
بو ایس دیده ای کز جنت خشم
ایاز آن سرو ناز از سینه جسته
چنین تیر نفس در دل فرو خورد
درون چشم شوخ مردم آزار
اگر خونست اگر باده که در کش
چو من ساقی شوم در کش بیکبار
اگر خواهی ز سوزم شعله را خوش باش
که امروز آفتابی حقه بر خیز
چو از تیره بخورشید سر زد
ایاز آن نوبهار جان فشانی
چو اشک از مردم دیده گریزان
چه خلوت طوقی چون حمام گلرنگ
درون گنجیده اش از دل شکسته
زیاد و بیشتر غافل زمانی
خیالی بر خیالی گشت فانوس
بدیوانت که محشر مخمور شد

سرش را نشار در کار چید
ره دیدن نداند تا که ریزد
براز پر سر زدن کاری نداند
دو داز مردمک تا گوشه چشم
که مغز کشکو در پوست سنگ است
شکسته تر ز مینای شکسته
خطاب ایزدی در گوش او خورد
رخم میکرد از عکس تو افکار
خراش شکوه بر جاک جگر کش
همه جانست دردی بی نیاز کار
چو شمع انگشت بر لب باش خاموش
ز پروین غوره در حسرت فشارد
ز واپس ماندگان خاکی گریز
طلوعش برگ جان شیر تر زد
غبار آفتاب خاک بر ری
چو خوناب خزان بر خاک ریزان
حباب سرخم جوش دل شکر
دهن بر خنده خوبی چو پسته
کرم با خود و درم نخود نشانی
سر انگشت گزیده شمع افسوس
گناه مانده رحمت میرود شد

گره گشتم چو گوهر رالف ... / **تمثیل** / که تا یا فوت تکلارم ازین

مرادی گل پرستان آهنگ / خراب غنچه آباد و دل تنگ
گرفته جانبی داد دل تنگ / تن سنقار و ناخن کاری جنگ

نهاده تشنیان بر شاخ ناله / کشیده جام می از داغ لاله
بگلزاری که برگ گل زبان است / پریشانی سنبل ترجمان است

ز رنگ و بو کند ادراک مضمون / ز برگ چهره تا غلطیدن خون
ز نقش بی زبان آرام فهمید / ز مرغوله گرفته دام فهمید

هوا برگی زند بر برگ و جوید / چنین این برگ با آن برگ گوید
که ما قانونیان گوش ما الیم / بیکدیگر بیا تا خوش بنالیم

برون ریزیم خط ابروی کلک / بتیان سخن را حسنی سلک
که در دیوان عشق انده طرازی / غم عشق و دل اگر نوازی

از و هر سر گوشتی ارشت است / همین زلف بتان زاغ و گوشت است
خطاب ایزدی سیاره زد جوش / گدای محمود رحوب در شت خاموش

ز تنکو بیم رشتی نازنین است / بهر کامی بهشتی در کمین است
نهی گر جانب من یکقدم پیش / باستقبالت آیم صد قدم بیش

ز بهر امتحان ابرو جو دم / که وقت گریه شادی نمودم
در آن فتنه اگر لطف را شمارند / گنهها ن در کمین شرمسار اند

بی تحفه بدرگاه تو نازم / که دامن گیر استغنات نازم
مشو درمانده با داتش نشیبت / که بگیرم اگر خاکیت دشت است

ترن بی یاد عکس نقش ار آب / که تا چشمت ترا ید سیل خوناب
بخاک در کهم اشکی فرو ریز / بساط بندگی بر چین بگریز

پس این سینه چاک انگیز باشت / **رفتن ایاز بخلوت حجره و زاری کردن بدرگاه باری تعالی** / که میر و بید نهال مهر و کینه

گل شب بوی او داغ دل است / تنک پرورده آب و گل ما است
غزالان غزل را الا از اران / زمین و آسمان را نو بهار است

دو رنگی را بلای روزگار است / ز روز و شب پلنگ پیسه مار است
ارزان کرده قلاده غزه و شخ / که سر بینی عمرت بر اکنده تخ

اگر روز و اگر شب در و باید / چو درد آمد بمیدان مرد باید
ایاز آن لاله پژمرده داشت / گل سرخشانه نخل فرو داشت

بهار چاشتنگر از غوان زار / تهنت ارغوان از چشم خونبار
گل حیری ولی در جان خندان / چو برگ ولی از ژاله دندان

درون خلوت آمد با دل تنگ / برنگ شکر جوشیده در تنگ
درونی از برون فریاد برداشت / گدای برداشت از خلوت فرو گذاشت

صدای پیچ و تاب جان زنجیر / قضا را تیغ نطق و ضرب تقدیر
مقام دلبری را تخت سازی / اصول عافیت را ترک و تازی

شکر خند سخن را نغز بسته / متاع گفتگو را نرخ بسته
گل باغ خیال آشفت و زیبا / بر جنبانی و نخل شکیبا

نکهت اونی شگفته روی بربوی / که رنگم میرود می آورد بوی
نفس گرفتش بوی تو در بر نگیرد / سر یاریت کو در سینه میرد

خیالت را بجان همراه کردم / ره منت بجان کوتاه کردم
قلندر وار چون آیم بکویت / که گیرم پرتوی از عکس رویت

ز روی حکم سیفور بایدم ناز / که با شمع ازرت پهلوی ساز
سوغی کار گر آمد خطابش / که انگشت بر دیده جوابش

اگر خست عمارت احبابت / که پیش از طرح معموری خرابت

اگرچه پایه اش در دست خشت است / گل چل روزه در هم سرشته
بلندت شور بختی چون رساند / تنک از دیگری در کار ماند

که تا دل را عمارت کار باشم / نه در کار در و دیوار باشم
بر آورده شبابی از سر سنگ / که جست ریخت از طرح بیش از تنگ

کشیده خامه نقاش گستاخ / بر شته نقش مرغان بر سر شاخ
از آن مرغان یکی آمد بر شان / که بشنو شرح حال باد دستان

زلالی این جهان پیچ در پیچ / همه هیچ و همه هیچ و همه هیچ
نگار طرح آب و گل شکست ار / برون کش پای از گل و ز دل دست ار

قضا را صاحب جاهی سفر کرد / بکوی خانه بر دوش گذر کرد
سرائی دید از خاشاک بسته / در رو گنجیده چون خار شکسته

شکفتش بر سر خاک انجمن کرد / که اینجا زندگانی میتوان کرد
جواب آن خبر گیر خطرناک / کشیده آهی و آتش زد بخاشاک

چو کار دید بند خاکستر هوا بود / در و در قصدان کردی بجا بود
گل افسانه از شاخ روایت / چنین شگفت بر روی روایت

که آمد سرزمینی با فلک جفت / که آسایش بمرکان جای بگرفت
چنان آتش روان میشد سبک بال / که عکس گل هنوز از بید در روی

شکوفه بس که بار بی سر ها زادی / کله را از گونه سر نهادی
کلش آمیزه دست آمود گستاخ / که تا خوانی برون آید از شاخ

ز دیوار روان در پرده ساز نی / بگوش خشک میتوان تر نوازی
سندی در رقص پیش سرو آزاد / سعلق همچو عکس خویش شمشاد

ز اقلیدس گشایان رصد بند / طلب کردند استادی هنرمند
قلمزن جائی خار را طرازی / ز برق تیشه بید دل گدازی

سکندستی که چون پیرایه بستی / بسالای نفس صد پایه بستی
گرفتی چون گل گلکش و میدان / شندی سیراب مستقی ز دیدن

کسی کز کفتیش دست بر زاد / گل از شاخ شرر میچید و میداد
در آن باغ ارم حوری بنا کرد / که جنت دار حوران خوابگرد

گل خشتش کف بنای دلخواه / بهم چیده ز مهر و بر نو ماه
زبس جوشیدن گل خیش و بیش بود / سموم نالهٔ بر روز عیش بود

خیال از غرفه اش گر در فتادی / بصاحب تا ابد آوازه دادی
زمینی تحفه از عکس سنگ کام / کلافش انکه خود افتاده از بام

درو تا جان شکر خوات خفتی / بهشت از بیشت در افسانه گفتی
ز غزلی تا بان مقصد داویز / بهار خلوت شیرین و پرویز

بقدر ناله ره در میان بود / **تمام شدن قصر و رفتن محمود با ایاز بسیر** / ز ناله کاروان در کاروان بود

شرار و قطره را دوش دیدم / بر آب دیده نقش بی کشیدم
یکی از کلک بانی نامه بسته / یکی از تیشه ز ناو جسته

چو گاو دیدم دل آن نامه آن / روان گشته کاهی بجای چین
ز کلک تیشه و استاد کاریم / ز دو جانب محمود داریم

روان شد کارساز بحر پیشه / زغربال قطره زن چون اشک / چو ابر نقره باغ خاطر افروز / تمام اجزا ترا از حسن گلوسوز
و کنجی مار کلکش در بنا کوش / چو کوهی ماه عیدش بر سر دوش / چو دریا چار دامان بر میانش / نگارستان غبار ناتوانش
ز پیشانی چو افشاندی عرق را / زمین نقش فلک و بدی ورق را / در آمد از در محمود چون باغ / که با داغانه زادت سر بیداغ
شکفته باغ و مستی و شکسته / اشارت بر لب کوثر نشسته / چه باغی باغی از سرمایه خود / برون داده بهار از سایه خود
بنفشه دست در زیر زنخ داشت / ز اشک ژاله تخم لاله میکاشت / دم مرغان چو صوفی ذکر در ذکر / غم خونین دلان را غوطه در فکر
سر هر ذره و شور هوایی / دل هر قطره و رقص نوایی / در آن باغ از پی انگیز کلکشت / دم عیسی و عمر خضر میکشت
نهال و سایه در میدان خرامان / سراپرده چو صاحب بر غلامان / بدستی گل بدستی ساغر مل / چو خوبان شاخ گل بر زده گل
بطرف جوی در شادی مرغان / چو رندان برهنه با غزالان / شقایق جلوه چشم حیرت انگیزش / کشیده سرمه از دود دل آتش
در آن قمری که گشتندی به دیوار / بهم مرغان باغ و مرغ دیوار / ز آب و تاب نوعی نقش بسته / که گویی صورتش گریان نشسته
تماشایی ز بس سایر فتاده کار / برویش آب میزد نقش دیوار / ز خیلکم خامه آن برگ نواداد / که صورت جان بداد از بیش افتاد
درختهای گلکم لاله زارست / که قصر و باغ داغ انتظارست / ایاز آتشین رخسار و محمود / بهم آمیخته چون شعله و دود
یکی برق و یکی خرمن گشاده / یکی تیغ و یکی گردن نهاده / بسیر قصر و گشت باغ رفتند / چو لاله سر بمهر داغ رفتند
درون قصرشان اول ره افتاد / بچرخ نردبان نور مه افتاد / بباغ از قصر موج لاله پر دید / چو رنگ بوی در گل غوطه ور دید
که این بر سبزه غلطیدی چو شبنم / که آن کردی بآغوشش فراهم / که آن بر شعله دست از دود میداشت / که این پروانه را از شعله میداشت
ب ساقی صلای نوش میزد / هوس رنگین ترانه جوش میزد / غلامان هر طرف در پای کوبی / همه پرورده آغوش خوبی
دل محمود در جای دگر بود / نظرباز تماشای دگر بود / غلامی داشت شاه غم فرو دست / کا یا ز تابی بودی بصورت
بسبزی غوطه میزد آب و خاکش / بخون عاشقان دامان پاکش / چه خوش گفت آن نمک پرگستره / که سبزی نمکسار جگر بوده
به پنهانی میان او و محمود / نهان ناز و نیازی در میان بود / ایاز از رشک چهره آتشین کرد / نگاهش در پس مژگان کمین کرد
ز حاجت و قیامت اعلام داد / دل و بطاقتی را سر بهم داد / چو معشوق نیاز و ناز دریافت / نگه را تا ز غیرت بر جگر تافت
که عاشق چون تو میباید که باشد / بیکدل صد جهان دلبر تراشد / ز یاری تو بهتر یاری هست / کز ریزد خونت از نالیدن است
هنوزم تکیه بر بالین ناز است / هنوزم دست بر حمی دراز است / هنوزم هست تا صد بیکی بیش / که باشد خونشان در گردن خویش

من از داغ درونی غرق در خون / زبان شعله ام لیکن خموشم / سری در جیب خرقه غوطه دادم / بجوش خون دل گوشی نهادم
ز دل رنجان شنیدم گفتگویی / گدای کم نام ننگ جستجویی / اگر بر نغمه جیبی در بنا له / زنسار زعلم بر خوانی رساله
اگر بنده و گر آزاد باشد / ز شرم و ناز مادرزاد باشد / بفکرم انچنان اندیشه تابیست / که با دو در گردی هم حبابست
کمین کردم بغفلت خفته دوشی / بر شکم زمی زنجیر بر دوش / چو شب نمی گذشت از خانه آتش / کمان آه و تیر ناله در دست
بهر تیری که میزد در نشانه / نگارش بود فیض جاودانه / خوش آید سینه چاکان را نگاه / سیاهی شب و تاریکی آه
ایاز آن شب که بود در راه مانده / ز درها جانب درگاه آمده / فروپوشید از زلف زره ساز / پریشان جامه در ماتم داز
تمام آهستگی و دل طپیدن / گذشتن از خود و در پی رسیدن / درون خلوت آمد همی از تب / لبش دستان زن لبیک یارب
شکسته ریزه خاطر بدر داد / خراشش ناله را سر در جگر داد / که خوش سنگین شده کوه کنم / ستون بیستون سینه آهم

تمثیل

ز زیر بار عصیان الحذرخان / که کاری غیر افتادن ندانم
شدم با خارکش بر پشت آغوش / که خارش بسته گل بود در دوش / بهر افتادنی بیکرد افزون / شکوه پشته را از خاره افزون
چو دیدم کار او با من یکی بود / که بسیار و طاقت اندکی بود / خدایا زود بخشا در گیرا / که بیماو رحیمانی بصیرا
ندارم سوی تو زادی که باید / که مهمان کرم بی توشه آید / زدم شبگیری از یاد بهشت / چو بوی لاله بر داغ گشت
دل دوزخ تابی نرم کردم / ز رفتن بیشتر جا گرم کردم / سوی در کاهشای دریای خاموش / که در روی ابر رحمت میزند جوش
زبا داشی کرد از دست آگه بر / نگر لطفت که از قسمت بهر خیر / اگر یک ذره از وی باز ماند / قبول هسته آن جودت تواند

رفتن ایاز بخلوت سیم و زاری کردن بدرگاه باری

بحرف مژده در هم زبانی / مرا خاموش کن دیگر تو دانی
شبی وقت صبح جوش در سر / برون جوشیدم از بالین و بستر / چو جوش گل سوار خنده بودم / چو غنچه دل ز بالین کنده بودم
نشان لاله شد گوش و زبانم / سخن زود بر گفتن بر نشانم / گدای مانند نرگس جسته از خواب / خمار کاسه سرگشته در تاب
ایاز آن آوردی عذر خواهی / سحاب نامه روی سیاهی / سرو سر کرده شسته و دراران / دل خون گشته امیدواران
درون خلوت آمد وقت چیدن / غبار رحمت از درگاه رفتن / چنین جوشید از لعل لبش نوش / که ای ساقی فدای باده آن نوش
برای قطره از می کبابم / بده باده که من خانه خرابم / نگر گیری ببوی جرعه دستم / که من از باده نا خورده مستم
دماغ نشئه عمارت بلند است / صراحی شعله بجان سپند است / تو چون بسمل کنی خونش حلال است / فلک را نیز خونش پایمال است

اگر گویم ز لطفت آنچه دانم
من از آن خوبیت دیدم نشانی
تویی مستغنی از هر چون و چندی
بگفتن پیش از این بوالعجب ام
سحر کرده قنبل الست
نگاری کز سحر گلدسته
ایاز آمد بخلوت در سحرگاه
ز چتر نور خورشید نشین بود
درون رفت و جگر را موج خون کرد
از آن زو گشت داغ روی زردم
بیماری کز کفن آهنگ گیرد
بآن سر گرد تمشیر قاتل
بگلبرگی که رنگ از بوی گیرد
بآن توبه که بشکستن نداد
کز بی یاد خودت یکدم ز بست
ز بازار شهای احسانت که عاشق
بر سر چو و نیاز رسیده انگار
سیه رویم شد نوعی ذخیره
شدم طوطی پس آینه زاری
بتعلیم سخن دل در سخن بود
گدای مستور از روی تیغ ایام

|

گذر از ما من رحمت فشانم
که عالم را بکام دل رسانی
ز هر اندازه بهتر بلندی

خطاب ایزدی با ایاز

علم دار طلوع مهر ذات است
سری دارد دو لبهای شکسته
گل رگ سرشک و سنبل آه
در و صبح ازل کوثر نشین بود
خمش را طاق محراب ابروان کرد
که بر نام عبادت سکه کردم
بخاری کز نم خون رنگ گیرد
که تا گردن کشیده خون کند دل
ز رنگت او بس کارش کریزد
شکستن دارد و بستن ندارد
که بروایی ندارد خاطر است
گل ندیده را آبی تمامست
که بر حال کسان رحمت بسیار
که از رحمت ز ساخت تیره

تضرع کردن ایاز در درگاه بادشاهی

طلسم قند محمودی شکن بود
ندیده قطره شیرین خود کام

|

جهان از خوبیت چون سپیده
فراخی آنقدر یار رحمت هست
من و صد چون من دریای خوبیت

اگر دریا نیستی چشم و چراغی
تهی از ساز فی از وحشت بسوزم
چه خلوت خلوتی چون گنج دیده
شه گیتی نما خوبان دل را
جبین بوس ادب مالید بر خاک
تنم شد در چیدن خنک نا ساز
به بیماری که از ضعف از و تش
بچشم انتظار وعده گاهی
بخوف درد نوشی کو دمانت
بنوشی کز دهان سینه خیزد
بسیم آن گشت زار زرد گشته
اگر گویم و گر نه عذر نفقه
چو دفتر را گناهم چاک سازد
چو گرد ابر تیره بخت بارد

بکامم زر نهای قند نیست
همان دلبر که جان و جسم را جان است

|

شنیده کی بود مانند دیده
که از یکقطره دریا ها توان
ترنم شق زنجیر جنون
بکردم از فسردن
و اگر زنگان مرهم شود داغی
سحر شگفت و جان بیداد
که رنگ آشیری ابرو ندیده
که در آیینه دیدی عکس نقاب
گدای شکین دم از هر خطا
زبانی در کنارش گر نواز
نفس با ندبلت از بوی خوشش
بدین آه و عاشق نگاهی
بحرف سر فروشی گر دامان
بنوعی کز اندیشه بر پرد
کیم گهر با از سر گذشته
وفور بخت علت را دوا
حساب بخوت را پاک سازد
ز هر یکقطره صد طوفان ببارد
شکر را با مذاقی نا گوارا
بروی خنده شکر خند گشت
زبانت و دهانت و دیانت



و بالش چون گریبانش ز تخت
چو جام از نوش لب بگرفت
شور لور تا جشانه روح را قوت
بر منش قامت رعنا برارات
ستی دیدم بجوابی بی شکسته
اشارت گر دلهای سوز رانش
چه کلبه کلبه چون دیده مور
در آن گور دوشنایی آرزو
زنگی دست بر سر مانده بنوز
ز پوششش آنچه دردی درس بود
ز گفتگوی پیری در دهانم
ز بیر مها موجی فوز ز پشتم
جوانی سکند طلسم از آن پیر
شکر شیر ینش در کار کرده
از آن زو کرده بود در آینه پشت
رخش نور بینه در تله نهاده
طبق میزد بهم فرج بوده
نتابیده زلف مشکین
لبش در بجتن گفتن نمک بود
سرش در عشق عذر نهاده
پس چرخش ز رشتهای باده

|

ز کام خود بکام دیگری گشت
بر آورد از دماغ آرزو دود
عقیق بوسه گشته از لگان یاقوت
چو شاخ گل که از بادی شود راست

در توصیف کلبهٔ پیر زال

ستون صنعت این کارخانه
بحسرت غوطه گاه بینش ز نور
شده باریک تا ریکی چو موی
به بیرون در افتاده بی نور
دو پای مور و یکبال مگس بود

در توصیف پیر زال

که در هر گام پشتی در شکستم
که گردم سر ایش از کلبه تنگ‌تر
تبسم گو نهای بوسش خورده
که او را استای خنده بشکست
تله جسته اجل در وی فتاده
درو انگشت حیرانی و دانش
که سر بجیده از گند دهانش
همه جوش حلیم بی نمک بود
سر شکسته اختراع شاخ شاخ
نخ آب دهن کردی کلاه

|

چو کام دیگری آتش میکرد
بی اظهار عشق آرزو ناک
نوعی گلستان چهره برافروخت
شرار آسا ز چاک دل بدر زد

من و آن کلبه کز اغراق
چو گردی بر لب بارش نشستی
چو آدم را اگر جستی آب در گل
برون گردی تماشایی ز روزن
چو از کلبه شنیدی داستانی

از آنم جانب رفتن در شکست
کهن زالی بغایت پیر و فرتوت
چو خوابیدی بعضی آن خاکش
نشسته شور حسن بالا شکست
چنان از ضعف پیری در شکسته
سر منبش در فرحش فرو خفت
فکنده چین ابرو سایه بر نان
نخ ناسور از تیغ زبانش
ز لرزیدن نمیرد و نمیرست
بر هر دو لب پستانش بر نگ

|

خور از روی ناف سوری وا میکرد
چو لعل از کان بهمت و دامنش
که از نور حیا تا مره سوخت
سیاه شعله را بر یکدگر زد
خیالی بر سر موی شکسته
خم بابی بکس از نگاه عاقبت
بنای چار دیوارش شکستی
از او بر دند نقش تنگی دل
بسان رشته سر از کوی روزن
ز صاحب کلبه هم بشنو بیانی
سخن بی مخرج آید بر زبانم
که عصیان کوهی در دوازده گشت
زبی دندانیش گشته نفس قوت
چنانش گشته از کوی زنخ بیش
همان بر گرد عارض ز انگشت
کرد فرج از ناف بالا شکسته
بجول با سر فتاده شد جفت
کشیده شوه کاف قافت
نفس بگور از بوی دهانش
که جام مرگ می افتاد از دست
بتنگ خالی افتاده سنگی

مژه می سوزن و ابرویش پی نیشانک
چنان در چین زنیفه تار زر و تا
سخن از گفتگویش پاک کردم
زجان بگسل ولی از در و بگسل
بیادی سفته گوش گوهر انگیز
نکات نور نخل سخن شو
شکر و خنی زانگبین لبش بن بر
رسش یعنی همیشه صبح نوروز
ز رو ماهی زغوطه زم نماید
لبش را حسرت نظاره خون کرد
علمش از بس لطافت تازه تر بود
سیا برا سیح گویم با دهن را
فرکان زلف شب را شانه میکرد
تو دود و دل دون جو شید سر بست

[illegible]

بود در شاه راه ملک تحقیق — شنیدن از قاصد و جستن ره توفیق
ز اشک و ناله و آه دمادم — رسد قاصد بپایانی الهی هم
چو جست و چو سپند سینه گیرد — نفس خاکستر آیینه گیرد

بازگشتن قاصد از کشمیر و خبر ایاز بنزد محمود آوردن

بیا بشنو از آن قاصد بشکیر — که رفت از شهر غزنی سوی کشمیر
سبکتر ز لوی یاسمن بود — چو الهام سخن شیرین سخن بود
هوا را میبرید و کام میزد — شرار در خزان آرام میزد
که تا گردید شور شهر کشمیر — ملاحت زار کانش را نمک گیر
به شهری گلشن گلهای خود رو — شکست خاطر نازک ره او
چو قاصد نو بر آن آب گل شد — خیال کوچه گرد و ملک دل شد
ز دوران پایه اندیشه میکرد — نهانی کار شهرت پیشه میکرد
ایاز از آن قاصد فرخنده دیده — حلاوت گیر خنده را دیده
...ای گل از کدام آب و هوائی — که خوش با ساز کاری آشنائی
ز زر و زردی خسرو کلید سینه — خزان باشد بر نخل شکسته
...گلشن شو که اینجا چون فتادی — بساط لاله را از دل کشادی
سبک بر مرغ شبگیر نو آموز — نخواندم بیم بیتاب مغز اندوز
...شیرینی با نخ رفت چو جوش — که ای شکرستان تنگ آغوش
ز غزنینم ولی از کوه پایه — همیشه مرا ز ذر دمایه باده
...ن موج صبح در زنگ باشد — رگ جام سیم در چنگ باشد
ایاز آن تو بخشید تلخ ابرو — بت بر گرش کلان نازک مو
هوای پادشاهی در دماغش — کمند جنون دودی ز چراغش
شنیدن را چو از گفتن بتر دید — دل و غم را شهید یکدگر دید
درون سینه میلرزید جانش — دلش خون بود و عاشق در بیانش
چو قاصد یافت کش جان آشنا است — ایاز آیینه مسعود شاهست
بمحمودش سر بوی گلشن نیست — شکر با بسته تنگ دهن نیست
بگز بر چه دون از مجلس بیار — بنودی چاره تقریب ناچار
ز دان سینه آتشگاه آرزم — چو خون گشته حسرت تر دگرم
چو نور شمع بینش گرم رو بود — که تا آید بزم خاص محمود
پس پرده درون پرده را یافت — حریر شعله بر بالای شه یافت
که شاها نخل این گلشن آباد — غلام قید تخت سرو آزاد
درین گلشن به برگ سور ساز است — چو بلبل میسرایم بر ایاز است
بپایانی گرفته ملک کشمیر — شنا بوده بچر فرکانش کشمیر
گرفته عاشق مسعود نامش — دلش در سینه رقصان تر ز جامش
سپه سالار و سرخیل سپاهست — چو تیغش در میان کشته راهست
سراپا جرات عشقست و خوبی — دل از دست غمش در سینه کوبی
میان هر دو دیده دیده بانست — نگاه انجائی در میانست
چو این آتش بگوش شه فرو شد — ز شعله شد ترا شفته خو شد
چنان دل در برش تا که شکیبا — که حسرت از فغان شد خون بهمها
ز سنگ زخم بر میدان ناورد — جگر بر تیغ مژگان حمله میکرد
بلارک از دماغ خامه افتاد — سپهداری بدوش نامه افتاد
سوی گلزار آتش رنگ منسوب — مرا او بی نقش سرنوشت مکتوب
صفیر خامه چون دمساز گردد — ورق در سینه کوبی ساز گردد

درین سودا اگر نازی درستانست — تو محمودی ایازی در نشانست
تو لی کز خویش را معقول و کاه — چه بخواهی ازین مردود درگاه
شرر دشمن و داغت گفتگوی دوست — نو پر دردی ز عشقم تن در آن دوست
محبت روز اول داد تعلیم — مرا از مصحف رویت الف میم
الف مینی و سیم روی و دانست — دروغ عشق القمر تیغ زبانست
اگر کودک اگر استاد کارم — سواد ابجد خود دوست دارم
هنوزم خار مژگان خوش عیانست — ز رشکم کوچه ار گوی آشنیست
هنوزم هست صبری در میدان — صدا ای پیر سازند دل الصبر
هنوزم در سراغست آشنائی — چراغ دیده کار از روشنائی
از آن باده خردمند آمدم پیش — کرا از هر یک سراغی گیرم از خویش
بباغ عشق یعنی سینه را باک — رگ پر خون گرم عاشق پاک

سوال کردن محمود از حکیم که عشق چیست

دمیده ولی عصا از کس زند بستر — ز زار تر دامنی دامان کوثر
سوالی با جوابی دوست تعبید — که حلاوت تحفهائی در نیفشد
ز اول نکته دان پرسید محمود — که ای از شمع راتب مهر دود
معقول عبارت را اشارات — نفوس آدمیت را سلامت
بگو عشق از غم و شادی کدامست — خیال پخته یا سودای خامست
سخن کوته جواب مختصر را — با مقال سخن عیب و هنر را
چنین گفت آن حکیم عشق پرور — که گلکش از فرهٔ مرغ بجز بجز

جواب دادن حکیم محمود را

کرای گنجینه و حسرت فرو شان — شکست تو به خونابه نوشان
که از گریه بهنگامه عشق — طراز شاه بیت نامهٔ عشق
سوالت با من از عشق مجازی — جوابش باد شیر است بازی
سخن تا کی توان در پرده گفتن — که عشق و مشک را نتوان نهفتن
بیان عشق پنهانتر ز آهوست — که تا دم میزنی می افکند پوست
چو عشق از پوست بیرون شد بساط است — بنا را نور خشک او محیط است
سوز و جان مجسم پیکر از عشق — عرض قایم بجوهر جوهر از عشق
نمیشد عشق اگر چاره و سر و دست — هیولی قابل صورت نشکست
کشاکش دیده کان نگاشته عاشقانند — کشش را از دو جانب عشق مشغول
گروهی گفته اند گرمی خون — روانرا در رگ معقول و مجنون
اگر مجنون بود هم مشرب اوست — وگر معقول طفل مکتب اوست
قلم اینجا رسید و پای بشکست — شکستش دست و ...
ورق در سینه کوبی ذو فنونان — سو غمی کش نوشتن رفت از یاد
بیان عشق کان صد جگر بشکست — نه ادراک من این شیر بیشه است
بسی تن آرزو در خاک و خون کرد — که عشق از خرقه من سر برون کرد

سوال کردن محمود از ایاز که عشق چیست

دم نی جستی ز سوی باز دو — کله گوشه بخط استوا زد
نگاه دیده ... بر برون کرد — طراز آستین آن برون کرد
تنم را خرقه کرد و داد جان زد — حجابش بود ایاز میان زد
بیانم تا بصورت دست بر خویش — که در آیینه آرایید دل و کیش
در آیینه جبینم روی دل داد — که ای آهنگ عشق حسن آباد
بیان عشق را شور سخن کن — مکن اندیشه و در کار من کن

بیان نسبت ایاز و ملک دی

تمثیل

رفتن محمود بشکار

رفتن ایاز بنخجیرگاه

اسیر شدن ایاز بدست دزدان

کشته شدن یکی از غلامان نغزبان محمود

خشم کردن محمود ایاز را

رخش در خون چنین با تیغ خفته   بهشتی بر سر سروی شگفته
سری بر طاق درگه سرنگون یافت   که چو بهرا الخنج عرق خون یافت
سری دور از تن پر خون گرفته   لب از دندان در گلگون گرفته
کلاه ابرویش با چشم گستاخ   ز هم چشمی دو آهو شاخ بر شاخ
بر و چشمی که حیران هوس بود   نگاه او لبش باز پس بود
سری آن نوع قطع از تیغ امید   که تن شد خاک و او سکینت دید
بت شمشیر غیرت آزموده   دل از محمود غزنینی ربوده
چو آن سرو نگارستان چنین دید   گره از ناله در چین جبین دید
لبش را گفتگو تنگ شکر ساخت   عقیق ناب الماس گهر ساخت
شکر را بی سخن کرد قندش   سخن را پوست کنده زهر خندش
ز بس تلخی بکام از شکوه میریخت   لب خود میگزید و حرف میریخت
ز دیده انچنانش شکوه در ریخت   که ای از خون معشوقان [illegible]
روان شد آتشین بر چشم تر زد   ز رشک یار دندان بر جگر زد
چو محمود از ایاز آن زخمها خورد   سخن را در گلو با خون فرو برد

رفتن محمود بسیر باغ یاسمین با غلامان سیمین عذار

برآشفت و شد آشوب زمانه   چو زهر چشم یار از در روانه
اگر بیرون و هم سوز دل ریش   کند پرواز شکر از سوز خویش
ز حرف مهر آتشش جوش گیرد   با نگشتان شعله گوش گیرد
دل محمود در خون زد پیاله   ز جوش شکوه های دیر ساله
همه از سینه بیم گریزان   بدل چسپیده چون داغ عزیزان
همه شیرین اداهای شورانگیز   تنک ابای نازت تنگ گیر
کند غارت [illegible] شکر سازی   چو زنگی بچه در مهتاب بازی
بلا انداز چشم عشوه سازت   قبایت بگو ناز نیازت
ز ناکت سایه پرورد نهالت   بعشوه [illegible] خیالت
دل خود را شکستن پیشه ماست   شکستن آب و خاک شیشه ماست
مرا زخاک درگاه تو جا نه   اشارت چیست باید رفت یا نه
چو من رفتم بسی با جان ناشاد   پشیمانی ز بی خواهی فرستاد
زبانی قصر دلبر تا بغزنی   جگر می دیده [illegible] گلگشتان [illegible]
شکسته دل که در اندیشه [illegible]   شرار بی خون برنگ [illegible]
سمندی زیر ران آتش انگیز و تاز   که میزد گام بر بالای آواز
سوی مشرق بجوب بهر گلگشت   به برگشتن دو چار خویش بگذشت
بهر جانب که شاهش شیر اسیرا   ز بی صد شعله خونریز [illegible]
ز بار خشم ابرو خم نمیزد   ز آرزو بکیه مو کم نمیزد
بکوه و دشت [illegible]   که تا گرد دید شور شهر غزنی
غلامان را بباغ یاسمین خواند   بجای اشک خون از دیده افشاند
غلامانی ز رنگ آمیزی چهر   بهم آمیخته چون سایه و مهر
چه باغی دلکش و آیین [illegible]   زمینش شبنم و گل خاک مهتاب
صبا چون غنچه بیضه در رهی   بجای رگ گل بلبل بریدی
ز سر تا پای شاخ گل پیاله   سرش در جنبش بحسین لاله
شرار از هر قطره می خشک و تر را   بخون گرم چسپانیدی جگر را
که کی از در درون آید ایازش   چکد از تیغ مژگان خون نازش
بت شهباز عشق از دست رفته   ز جام خشمناکی مست رفته

جگرداران جیب کینه اندیش   بهم چسپیده چون لخت دل ریش
بتان لاله روی تازه شبنم   چو برگ گل بدامن ریزی بهم
بتان لاله روی تازه شبنم   چو برگ گل بدامن ریزی بهم
غلامان قصب پوش هم آغوش   چو زلف خم بخم افتاده بر دوش
سواره شاه و لشکر گرد او چهر   همه بالین شان کرده چون مهر
که تا صبحی بر آید روز گردد   نظاره مرغ دست آموز گردد
وز آن رفتن که راه سنگنا بود   شکنج آموز پیچان اژدها بود

رسیدن محمود به سنگنای و از آنجا گذشتن

گران سنگی درآمد در ترازو   که شد ضجر کشیدن زور بازو
نگه کاری ز اندیشه میگشت   چو مژگان تیشه ریشه ریشه میگشت
طلب فرمود شه خارا شکافی   ز خار امواج خون بر خاره بافی
بعکسی کش ز تیشه گل کند تاب   سوده الماس آب و برق خوناب
طلب کردند سرهنگان چپ و راست   چنین خارا کنی کز چشم دل خواست
به پشت کار آن سنگ خطرناک   که جوزده تا بغار درون غوطه در خاک
درآمد تیز چنگی تیشه در مشت   قوی گردن قوی بازو قوی پشت
چنانش تیشه در خارا گذر بود   که کام تیشه ز رفق خنجر بود
تبر را در دهان از کار انگشت   گره در سینه کوهی تیشه در مشت
چو زخمی بر رگ آن خاره میزد   زمین خون میشد و فواره میزد
که تا آن خاره را از راه برداشت   بیابان را با آهن ریزه انباشت
چه دشتی چیت دامن شکفته   غزاله در کنار لاله خفته
نسیم آنجا سراسیمه قرارش   که روز و شب شکفتن بود کارش
نظاره بخشیان را ام محمل   بزیر بار کوه ناف بر گل
شکمسان را جم گردون دو فتنه   بران خم خشت بنیاد و سینه
همه سرمست و کف بر لب چو دریا   بدوش ابر از مستی کلا سا
بهم مالیدن دندانش باد   ز صوت تیشه فریاد میداد
که کرش بختی دار [illegible] میگفت   چو از افتاده صندوق گهر جفت
بغلطیدن درآمد گوهر پاک   به بینه در فرو شد کرده چاک
گرسنه مرغکان دیده ندادم   بتاراج آمدند از آشیانه
بتان در چیدن گل پا فشردند   که اشک بکه گر را نیز بردند
ایاز از حلقه غارت بدر زد   سر پایی چو مژگان بر جگر زد
باد و شوریده عوامی برآشفت   بالماس تر گویی چنین گفت
که ای لعل بغارت دست بالا   چو ابر غارت گوهر زدی با
فلک کو نه در کار سخن کن   دری در گوش دریای سخن کن
جوابش داد ایاز دل خریدار   که ای غواص دریای گهربار
دل محمود می بایست برداشت   بجز من صد جان اندیشه ره داشت
بنظم کرده نظم آن در شهوار   که تا غافل شدن سر برزد از تار
سخن از رشته گوهر گسستم   شکست جام دل آمد بدستم

جام ساختن استاد هنرمند و نزد شاه تحفه بردن

چو در گیتی بنای غم نهادند   شکستن را بدست تو دادند
سفالگر همچو گل از کف پیاله   که [illegible] بار شکستن بسته ناله
به زخمهای نازک وام کردند   که تا خاک دلی را جام کردند
شکستن را ز خود کلید [illegible] بستم   سر انا د شکست دل نشستم




خسرو و شیرین

[illegible] | بهر تا [illegible] می درزم دست | بزم خدمت بر دامنش پای | [illegible]

[illegible] | اگر [illegible] دیدم میرم ندانم | بهر نگینه و بوی کان دریای | کرم [illegible] زبان دیگر نیست

[illegible] خود [illegible] | کمی را بال و پر دادی و رنگی | ندانم تا من مسکین چه نامم | ز محرومان و مهجوران کدامم

[illegible] مرا یار | بفعل من مکن با فعل من کار | ندارد فعل من آن زور بازو | که با فضل تو گردد هم ترازو

[illegible] اشیا کردن | ز خواب غفلتم بیدار گردان | [illegible] قناعت رهنمودن | مزاجم را بطاعت معتدل [illegible]

خلاصی کن ز رسندیم | بکس مگذار حاجتمندیم را | امیدم هست کز درگاه [illegible] | چنان باشم که باشی آن تو خشنود

[illegible] ز کار این [illegible] | چو افتد با تو کارا که تو دانی | دعا [illegible] دردمندم را دوا کن | دوایم از خاک پای [illegible]

[illegible] ش هست خاکش | هزاران آفرین بر جان پاکش

در نعت [illegible]

[illegible] | طراز کارگاه آفرینش | سر سر خیل میدان وفا را | سپه سالار خیل انبیا را

[illegible] ز ما داد چند | شفاعت خواه کار افتادگان چند | بمعنی کیمیای خاک آدم | بصورت توتیای چشم عالم

[illegible] چار حد بت | بنا برچیده دیوار ابد بست | ز شرع خود نبوت را نوی داد | خرد را در پناهش پای روی داد

[illegible] خیانت | شریعتها بدو منسوخ از آن شد | جو الم دور جیم و تند چون شیر | زبانش کلید گاه شمشیر

زهی خاص [illegible] | ز مسعودی بمحمودی رسیده | خدایش تیغ نصرت داده در جنگ | گر انگشتش اندیشه بر سنگ

[illegible] کانا نزا جل گرد | بهای سنگ دراکنان [illegible] کرد | جو گل بر آب روی دوستان شاد | جو سرو از آبخورد عالم آزاد

[illegible] داده سروش سر پوشی | قماشی را ابر [illegible] فروشی | زده در مرکب سلطان سوارش | بنوبت پنج نوبت چاریارش

سریر عرش اعلین او تاج | امین وحی و صاحب سر معراج | ز جای برده مهدی را بانجم | ز خاکی گرده دیوی بمردم

[illegible] ز حبل تا شان سپاهش | مسیح از چاوشان بارگاهش | بپیچ و راهش تیغ کوه و غاری | حرم ماری و محرم سوسماری

که دندان هست سنگ داده | گهی سر بر سر سنگی نهاده | لب و دندانش از آن سنگ آزرده | که دارد لعل و گوهر جای در سنگ

سر و دندان کشته از چنبر | فلک دندان کنان آورده بر در | بصر در خواب و دل در [illegible] | زبانش امتی گو تا قیامت

من آن تشنه لب غمناک و یم | که او آب حیات من خاک ویم | بخدمت کرده ام بسیار تقصیر | چه تدبیر ای نبی [illegible] تقصیر

اذین گرده [illegible] پرنور | بجز گردش [illegible] دیدن از دور | درست انگه [illegible] گردش کار

بدانند [illegible] مستور | کر باکردند و گر دانند [illegible] هست | چو کردانند و راضی خود [illegible]

ازان چرخه که گرداند زن پیر | قیاس [illegible] گردنده [illegible] | اگر چه از نمی یابی در شتش

حمیدون [illegible] در گردون [illegible] | شناسد هر که او گوهر شناس است | اگر مار و نمود ار خدای

نوز ابرو دستی آید نامه نو | نه از اشاره ناخن خامه نو | بدو جوی بپایی آر جش جور

بهر نقشی که جو داد و جمالی | گرفته اختران زان نقش فالی | یکی دو دانه جو محراب کرده

ز گردشهای این چرخ سبک [illegible] | همان آید کزان سنگ [illegible] | نکو گرگان [illegible]

که قدرت را حوالت کرد باشی | حوالت را بآلت کرده باشی | اگر چه آب و نان [illegible]

همی بازو ند فرمان نیاید

مناجات [illegible]

خدایا چون گل ما را سرشتی | وثیقت نامه بر ما نوشتی | بجا بر خدمت خود فرخ [illegible]

چو ما با ضعف خود در بند آییم | کجا گذاریم خدمت تا توانیم | تو با چندان عنایتها که داری

بدین امیدهای شاخ در شاخ | کرمهای تو ما را کرد گستاخ | وگرنه ما که ایم خاکی باشیم

خلاصی ده که روی از خود بتابیم | بخدمت کردنت توفیق یابیم | ز ما خود خدمتی شایسته ناید

دلی چون بندگیمان گوش گیرت | ز خدمت بنده گر زانا گزیر است | وگر خواهی [illegible] در کشیدن

وگر کردی بهشتی خاک خشنود | ترا نبود زیان ما را بود سود | در آن ساعت که ما مانیم [illegible]

بیامرز از وفای خویش ما را | کرامت کن لقای خویش ما را | من آن خاکم که مغزم دانه [illegible]

تویی کاول ز خاکم آفریدی | ز فضلم ز آفرینش برگزیدی | چو روی افروختی چشم برافروز

بسختی صبر ده تا پای دارم | بآسانی مکن فراموش کارم | بتقصیری که از خدمتش کردم

جو اینها زمن پروردستان | جو اول دادی آخر باز مستان | شناسا کن بجگهای خویشم

بهر سوی که در گفتار م افتد | قلم در کش گر بسیار م افتد | ترا جویم ز هر نقشی که دانم

کمی خواهش گنی در کار این کار
زنعش کار فرش نار رکشا ی
ترا دریای رحمت بیش از آنست

برای خست زان برو عا
دلش مخزن آسایش نور
بیا مرزش روان امر زی آو

در [illegible] سلطان طغانشاد

جهان بستد پسندی از سپاهی
بر گو نج نوبت را آباد از
سخن را تازه گرد ز منشور

فلک را چتر شد سلطان بسایه
برین تخت روان و جام جمشید
طغانشاه سخن بر تخت شد چتر

ازان بهتر که از خود سیر باشی
بمعشوقی زند در گوهری چنگ
نبودی گهر با جوینده گاه
همه دارند میل مرکز خویش
ببین طبع هم راج شود زیر
به عشق استاده از خویش
دلی بر زخم جانی خریدم
صلای عشق در دادم جها

اگر عشق او فتد در سینه سنگ
اگر حقا طبیب اگر عاشق بودی
بسی سنگ و بسی گوهر بجا بند
گر آتش در زمین خفتد نیابم
طبایع جز کشش کاری ندانند
گر از عشق آسمان آزاد بودی
ز عشق آفاق را پر دود کردم
صبا دا [illegible]

[illegible] … زدم بر نام شاهنشه رقم را   سر و سرخیل شاهنشاه آفاق … [illegible]

… به داور دور … گرانکه از جهان آوازه جور   ابو جعفر محمد کرسی جود … [illegible]

جهانگیر آفتاب عالم افروز … بهر بقعه قران سازد و تیغ   دلیل آنکه آفتاب خاص و عام است … که شمس

جهان چون شمس کانجم زاده نور … و هم ار اسعاد چشم مردو   دران بخشش که رحمت عام کرده … دو صاحب …

یکی خصم تبه کرده ز آتش … یکی خرم ماکه در حیاتش   یکی … عرب را تا ابد ماه … یکی ملک عجم را تا ابد شاه

یکی دین از ظلم آزاد کرده … یکی دنیا به عدل آباد کرده   زهی نامی که گرد آن چشمه نوش … دو عالم را دو … [illegible]

ز رشک نام او عالم دو … که عالم را یکی داور دو …   بترکان قم بی … و تاراج … یکی … کر بخشد یکی تاج

… تاج بخشی چون در … بدین تابنده نامش تاج بخشی   چو طوفی سوی خود آرد … ز جودش … [illegible]

… با او اگر گوید که برخیز … کند آن قایم الکن قایم آویز   محیط از شرم جودش … چنین وادی … [illegible]

… تیغ او چون آهنین … کلید هفت کشور نام او تیغ   جهان … طاق او بر دو … فلک … حلقه … [illegible]

خرد چون … بنام عدل زاده چون …   … ز موی باریکی … ز چشم موی بیان موی …

ز هر مواضعه کو چون صبح … عدو چون … در مواضع …   ز هر شمشیر کو چون … بسته … مخالف چون … [illegible]

ز ره پوشان دریای … به فرق دشمنش … چون …   طرف داران کوه آهنین چنگ … بر غم … [illegible]

گلوی خصم او … چو مقناطیس آن آهن ربا …   فکنده در عراق او باده در جام … [illegible]

… ستان او … به شیخ …   خبرهای که بیرون … بکشف خاطر او راه ضمیر …

که ایمن … که در دل ندارد … گرام اقبال کو حاصل ندارد   گو سرپنجه چون شیران دلیر است … بدین شیر افکنی یارب چه شیر است

نه با شیری کسی … دارد … نه از شیران کسی هم پنجه دارد   همه عالم گرفت از یک زبانی … چنین باشد بلی خط خدایی

که بر چرخ دارد فرق … کله داری چنین باید … شاه   … فروغ از دو … این کلاه از فرق …

مرا … که او … مقصود … با آتش سوخته … خود …   هران شخصی که او … بر نو خاک … خود …

در مدح اتابک [illegible]

… شاهی   حوالت … [illegible]

… وسعت … زنیفت تا عدم موی مسافت   ز ید و این دو دم جمشید ثانی … [illegible]

… جهان … جان بخشد از دریای افلاک   فرو دین بود طفلی کاو پرورد … تو بالغ همتی هم …

به دمی بینی تو ز ایام … سکندر زاینه کیخسرو ز انجام   اتابک ایلدگز شاه جهانگیر … که زد بر هفت کشور چار تکبیر

بود در عهد تو دید … جهان را … ولیعهد زمین گرد آسمان را   تویی شاها ولیعهدش بدین کار … ولیعهد توام ای شاه …

… سرسبز باد این … بخسرو زادگان چشم تو روشن   زهی ملک جهانی خرم از تو … اساس زندگانی محکم از تو

… آیین … گرفتی … بزن جام جای جم گرفتی   با من چون فراهم شد خزینه … از آن من وقف کن آبگینه

جهان فانی شدست ار کامرانی … همه باقی و الباقی تو دانی   بدستوری حدیثی چند گفتم … بخواهم گفت اگر فرمان دهد شاه

من … زنگیان را … چو رس جنان …   درین اندیشه بودم مدتی چند … که نزلی سازم از بهر خداوند

… و فغفور را … که پیش آرم زمین بوسم …   بدین مشتی خیال فکرت انگیز … بساط بوسه را کردم شکر ریز

گرچه مور … تا شاید … ملخ نزل سلیمان را نشاید   نبود آبی خزین در مغز میغم … دگر بودی نبودی جان دریغم

… قبایی را که … به کنجشکی عقابی را که گیرد   چه سود افسوس من گر کدخدایی … چه من موری ندارم مومیایی

… اگه چون درگاه و بیگاه … ملازم نیستم در خدمت شاه   نباشد بر جگر پوشیده رازم … که من جز با دعا با کس نسازم

نظامی … خلوت نشین است … گوی …   ز طبع ترکتاز … چشمه نوش … [illegible]

… خلوت …   دهانی … لسان … [illegible]

گل بزم … زمین …   ندانم کرد … شاهی … مگر لختی …

رعونت در دماغ … طمع در دل …   طمع را … بر خوانم کشیدن … رعونت را …

من و عشقی … بیاسایم چو …   سر خود را … سر بر زدم

گرم … دگر … نور علی نور   بیک خنده … شب افروزی …

چو دولت هر کرا … بهشتی …   چو شمع صبح در هر کس … ظلمت …

آغاز داستان بفضل الله ...

جهان افروز هرمز داد میکرد / همان رسم پدر بر جای میداشت

بهرمز داد تخت و پادشاهی / دهش بر دست و دین بر پای میداشت

نرینه داد فرزندی چه فرزند / گرامی دُری از دریای شاهی

بطالع تاجداری تخت گیری / پدر در خسروی دیده تمامش

مبارک طالعی فرخ سریری / از آن شد نام آن شهزاده پرویز

که بودی از بر هر کس دلاویز / گرفته در حریرش دایه چون مشک

نهاده خسرو پرویز نامش / چو مروارید تر در پنبه خشک

ز هر کار زحل تا مرکز خاک / فرو خواند آفرینشهای افلاک

دل از غفلت باگاهی رسیدش / قدم بر پایهٔ شاهی رسیدش

خرابی داشت از کار جهان دست

رفتن خسرو پرویز بشکار و عشرت کردن

قضا را از قضا یک روز شادان / بصحرا رفت خسرو بامدادان

بر آن سبزه بساط افکند خسرو / تماشا کرد و صید افکند بسیار

علم زد بر سر دیوار زردی / چو سلطان در غنیمت عود میسوخت

اگر فرمان دهد شاه جهانم / بگویم حدیثی از چیزی که دانم
اشارت کرد خسرو کای جوانمرد / بگو گرم و مکن هنگامه را سرد
زبان بگشاد شاپور سخنگوی / سخن را بهره داد از رنگ و از بوی
که تا گیتیست گیتی بنده بادت / زمانه سال و مه فرخنده بادت
غمین باد آنکه او شادت نخواهد / خراب آنکس که آبادت نخواهد
جمالت را جوانی همنفس باد / همیشه بر مرادت دسترس باد
بسی گشتم درین خرگاه شش طاق / شگفتیها بسی دیدم در آفاق
ازان سوی کهستان منزلی چند / که باشد فرضهٔ دریای دربند
زنی فرمان دهست از نسل شاهان / شده جوش سپاهش تا سپاهان
همه اقلیم اران تا بارمن / مقرر گشته بر فرمان آن زن
ندارد هیچ مرزی بی خراجی / همه دارد مگر تختی و تاجی
هزارش قلعه بر کوه بلندست / خزینه ش را خدا داند که چندست
ز جنس چارپا چندانکه خواهی / بافزونی فزون از مرغ و ماهی
ندارد شوی و دارد کامرانی / بشادی میگذارد زندگانی
شمیرا نام دارد آن جهانگیر / شمیرا را مهین بانوست تفسیر
ز مردان بیشتر دارد سترگی / مهین بانوش خوانند از بزرگی
نشست خویش را در هر هوایی / بهر فصلی مهیا کرده جایی
بفصل گل بموقانست جایش / که تا سرسبز باشد خاک پایش
بتابستان شود بر کوه ارمن / خرامد گل بگل خرمن بخرمن
بهنگام خزان آید بابخاز / کند در کردن نخجیر پرواز
زمستانش ببرذع میل سیرست / که برذع را هوای گرمسیرست
چهارش فصل ازینسان در شمارست / بهر فصلی هوایش اختیارست
نفس یکیک بشادی میشمارد / جهان خوش خوش بشادی میگذارد
درین زندان سرای پیچ بر پیچ / برادرزاده‌ای دارد دگر هیچ
پری دختی پری بگذار ماهی / بزیر مقنعه صاحب کلاهی
شباافروزی چو مهتاب جوانی / سیه چشمی چو آب زندگانی
کشیده قامتی چون نخل سیمین / دو زنگی بر سر نخلش رطب چین
ز بس کآورد یاد آن نوش لب را / دهن پر آب شکر شد رطب را
بمروارید دندانهای چون نور / صدف را آب دندان داده از دور
دو شکر چون عقیق آب داده / دو گیسو چون کمند تاب داده
خم گیسوش تاب از دل کشیده / بگیسو سبزه را بر گل دمیده
شده گرم از نسیم مشک زلفش / دماغ نرگس بیمار [illegible]
فسونگر کرده بر خود چشم خود را / زبان بسته بافسون چشم بد را
بسحری کآتش دلها کند تیز / لبش را صد نمک هر یک شکرریز
نمک دارد لبش در خنده پیوست / نمک شیرین نباشد وان او هست
تو گویی بینیش تیغیست از سیم / که کرد آن تیغ سیبی را بدو نیم
ز نامش صد قصب ارخنه یابی / چو نامش خنده بر رخ نیابی
به شمعش بر بسی پروانه بینی / ز نازش سوی کس پروا نبینی
صبا از زلف او درویش و مست / کمی قندز کمی قاقم فروشست
موکل کرده بر هر غمزه غنجی / زنخ چون سیب و غبغب چون ترنجی

قندز — قاقم — قصب

اگر در هیبت آیی تیغ و گردن / ز تو گشتن زمین تسلیم کردن
گر از رگ هر تنی دارم ازین راه / ندارم برگ همسودی تنها
شتابان دیگری بر سر خاک / بگریه سر نهاد آن گوهر پاک
چو دیدند آن گروه آن دلداری / همه بگریستند الحق بزاری
وزان زاری که گریه بر همه افتاد / بگریه هایهای بر شه افتاد
که طفل خرد و با این نازنینی / کند در کار از پیشان خورده بینی
بفرزندی که دولت بد نخواهد / جز اقبال پدر با خود نخواهد
چه سازد با تو فرزند جهاندار / تمامان چند فرزندان پس از خویش
به نیک و بد مشو در بند فرزند / نیابت خود کند فرزند فرزند
چو هرمز دید کان فرزند مقبل / مداوای روان ز داروی دل
بدان فرزانگی آهسته رایست / نکو دانست کان فرخ همایست
سرش بوسید و شست از سینه اش گرد / ولی عهد سپاه خویش کرد
ازان حضرت چو بیرون رفت خسرو / جهان در ملک داد آوازهٔ نو
رخش بجای عدل از دور میداد / جهانداری ز رویش نور میداد

بخواب دیدن خسرو نوشیروان [illegible]

چو آمد زلف شب در عطرسایی / بتاریکی فرو شد روشنایی
برون آمد ز پرده سحرسازی / شش اندازی بجای شیشه بازی
بطاعت خانه شد خسرو دگر بار / نیایش کرد یزدان را و بنشست
سر خورداری آمد خواب نوشین / که برنا خورده بود از خواب دوشین
نیای خویشتن را دید در خواب / که گفت ای تازه خورشید جهانتاب
اگر شد چار مولای عزیزت / بشارت میدهم بر چار چیزت
یکی چون ترشی از غوره خوردی / ز غوره ترش رویی نکردی
دلارامی ترا در بر نشیند / کزان نیکوتری دوران نبیند
دوم چون مرکبت رانی برونده / وزان بر خاطرت گردی نبیند
بشبرنگی رسی شبدیز نامش / که صرصر در نیابد گرد گامش
سوم چون شه بدست تخت بخت / وزان تندی نشد شوریده بخت
بدست آری جهان شاهانه تختی / که باشد راست چون زرین درختی
چهارم چون چهوری کردی نگار / دران پرده که مطرب گشت بیدار
نواسازی دهندت باربد نام / که بر یادش گذارد زهره را جام
بجای سنگ خولی یافتی زر / بجای چار مهره چار گوهر
ملک زاده چو گشت از خواب بیدار / نیایش کرد یزدان را دگر بار
زبان را زد روزی شب خاموش / نبود از نیارا گوش میداشت
همه شب با خرد میزان بجنبید / حکایت باز پرسید از گهی سیر
دلش گویی که میدانست کاری / که خواهد بود روزی آشنایی

حکایت شاپور از صفت شیرین نزد خسرو

ندیمی خاص بودش نام شاپور / زمین گشته زمغرب تا بکهاور
بنقاشی زمانه نامزد داده / برسامی در اقلیدس گشاده
قلم زن چابکی صورتگری چست / که بی کلک از خیالش نقش میبست
چنان در لطف بودش آبدستی / که در آب از لطافت نقش بستی
زمین بوسید پیش تخت پرویز / فرو گفت این سخنهای دلاویز

کهاور — نیایش

رخش تقویم انجم را زده راه / فشانده دست بر خورشید و بر ماه
دو پستان چون دو سیمین نار نوخیز / بر آن پستان گلستان گشته گلریز
نهاده گردن آهو گردنش را / بآب چشم شسته دامنش را
گر اندازه ز چشم خویش گیرد / بر آهوی صد آهو بیش گیرد
بچشم آهوان آن چشمهٔ نوش / دهد شیر افکنان را خواب خرگوش
ز لعلش بوسه را پاسخ نخیزد / که لعل او شکر در دیده ریزد
ز رشک نرگس مستش خروشان / ببازار ارم ریحان فروشان
هزار آغوش را پر کرده از خار / بیک آغوش از گلش نادیده دیدار
بسی صد کس فزون جسته بخوابش / نه بیند کس بشب بر ماهتابش
ببید آرای ابرو و هلالی / ندیدش کس که جان بسپرد حالی
بحیرت مانده مجنون در خیالش / بجام ریخته لیلی با جمالش
بغمزه‌ای که خواهد خون بکشت / بدستش داده قلم بینی از انگشت
هزار از خویش خود در کار خواهند / فلک در کار او بیکار مانده
حدیثی و هزار آشوب بند / لبی و صد هزاران بوسه چون قند
سر فتنه شده بر جان پاکش / نوشته عبده عنبر بخاکش
رخش نسرین و از نقش و نسرین / لبش شیرین و نامش نیز شیرین
شکر لفظان لبش را نوش خوانند / ولی عهد مهین بانوش دانند
پری رویان گران کشور نیز هم / همه در خدمتش فرمان پذیرند
ز مهترزادگان ماه پیکر / بود در خدمتش هفتاد دختر
بخوبی هر یکی آرام جانی / بزیبایی دلارامی جهانی
همه آراسته با رود و جام اند / چو مه منزل بمنزل میخرامند
گهی بر خرمن مه مشک پوشند / گهی در خرمن گل باده نوشند
ز برقع مستشان بر روی بندی / که نار و چشم زخم آنجا کند دی
بخوبی در جهان یاری ندارند / بجز عیش و طرب کاری ندارند
بجلوه جان عالم را بسوزند / بناوک چشم آدم را بدوزند
چو باشد وقت زور آن زورمندان / کنند از شیر چنگ از پیل دندان
اگر حور بهشتی هست مشهور / بهشتست آن طرف وان لعبتان حور
مهین بانو که آن اقلیم دارد / بسی زین گونه زر و سیم دارد
بر آخر بسته دارد ره نوردی / کزو در تک نبیند باد گردی
سبق برده ز وهم فیلسوفان / چو مرغ آبی نترسد ز آب طوفان
بیک صفرا که بر خورشید راند / فلک زو منت میدان ستاند
بگاه کوه کندن آهنین سم / گه دریا بریدن خیزران دم
زمانه گردش و اندیشه رفتار / چو شب کارآگه و چون صبح بیدار
نهاده نام آن شبرنگ شبدیز / برد عاشق ترا از مرغ شبخیز
یکی زنجیر زر پیوسته دارد / بدان زنجیر پایش بسته دارد
نه شیرین تر ز شیرین خلق دیدم / نه چون شبدیز شبرنگی شنیدم
چو بر گفت این سخن شاپور شیدا / فراغت خفته گشت و عشق بیدار
یکایک مهر بر شیرین نهادند / بدان شیرین زبان اقرار دادند
د استادی که در چین نقش بندد / پسندیده بود آنچ او پسندد
چنان آشفته شد خسرو بدان گفت / کزان سودا نیاسود و نمی خفت

همه روز این حکایت باز میجست / جز این تخم از ره ماهش نمیرست
درین اندیشه روزی چند میبود / بچنگ افسانه خرسندی می‌بود
چو کار از دست شد دستی برآرد / صبوری را بسر باری درآرد
بخلوت داستان خواننده را خواند / بسی زین داستانها دیگر راند
بدو گفت ای نگار آموز وفادار / بکار آیم کنون کز دست شد کار
چو بنیادی بدین خوبی نهادی / تمامش کن که مرد اوستادی
سخن کوتاه حکایت مختصر کن / چو گشتی سوی خوزستان گذر کن
ترا باید شدن چون تیز پیکان / بدست آوردن آن بت را بدستان
فلک گردون که در دل داد دارد / سر پیوند مردم زاد دارد
اگر چون موم نقشی می پذیرد / برو بنگش تا مهر گیرد
گر آهن دل بود در شیشه گر گرد / خبر ده تا بگویم من کسی کرد
زمین بوسید شاپور سخندان / که خسرو باد دایم شاد و خندان
بچشم نیک بنیادش نکو خواه / مبادا چشم بد را سوی در راه
چو بر شه آفرین کرد آن هنرمند / جوابش داد کای گیتی خداوند
مدارا هیچ نوعی گرد بر دل / که باشد گرد بر دل درد بر دل
تو خوش دل باش جز شادی مبندیش / که من کیدل گرفتم ترا در پیش
نگیرم در شدن یکلحظه آرام / ز گوران تک ز مرغان پر کنم وام
نخسبم تا نخسبانم پری را / نیایم تا نیارم دلبری را
چو آتش گر ز آهن سازد ایوان / چو کوه ار گر شود در سنگ پنهان
برو نقش آرم خیرو و نیرنگ / چو آتش ز آهن و چون گوهر از سنگ
گهی با گل گهی با خار سازم / ببینم کار و پس کار سازم
اگر دولت بود کارم پدیدست / چو دولت خود کنم خسرو پرستش
وگر دانم که عاجز گشتم از کار / شهنشه را کنم باری خبردار
سخن چون گفته شد گوینده برخاست / بسیج راه کرد از مردی راست
نمی خفت و نمی آسود در راه / ز خسرو سوی شیرین شد بیکماه
بریده ره بیابان در بیابان / بکوهستان ارمن شد شتابان
چو شاپور آمد آنجا سبزه نو بود / ریاحین را شقایق پیشرو بود
کز آن خوبان جوانمردی آمدندی / بتابستان بدان کوه آمدندی
گرفته سنگهای لاجوردی / ز گلگونه نهاده سرخی و زردی
ز خرم کوه تا میدان خضرا / کشیده خط گل طغرا بطغرا
دران محراب کز گردون بر افتاد / کمندی جیب آن الحق در افتاد
ز خارا بود دیری ساز کرده / کشیشانی بدو در ساز خورده
فرود آمد در آن دیر کهن سال / بر آن آیین که باشد رسم ابدال
سخن بجای فرهنگی چنین گفت / بوقت آنکه درهای دری سفت
که زیر دامن آن کوه غاریست / درو سنگی سیه گویی سواریست
ز دشت رم گله هر فرقانی / بجفتن آید آنجا مادیانی
ز صد فرسنگ آید بر در غار / در آن سنگ سیه رغبت نماید
در آن بند جو در سوراخ خود بار / بشهوت خویشتن بر سنگ ساید
بفرمان خدا زو گشن گیرد / خدا گنجی سنگ را دل پذیرد
مران کش کزان تخمش بود باد / ز گوران تک برد وز باد رفتار

گوران — بسیج — طغرا — دری — گشن — نیرنگ — فرهنگ

کوه چو ... روز ... | کو شد زاندهت ... | کنون زان دیر ... | نیابی گردبادش ...
وزان کوهی که گویند ... | سری ... فتاده زیر ... | بماتم داری آن کوه ... | سیه جامه نشسته ...
بجشی کامده در سنگ ... | شکوفه وار کرده شاخ ... | فلک کوهی شد از فریاد اوست | بکستان او در شیشه ...
خدا ار گر چه ... | قیامت را بدان ... | چو اندر چارصد سال ... | رسد کوهی ...
تو بر طمی ... آب خورده | چرا ای ... جاوید کرده | نظامی زین نمط در داستانها | که از تو نشنوانند ...

... شاپور ... خسرو ... شیرین

بزیر تخت ... | روان شد ... | برآمد مشتری منشور در دست | چراغ روز را پروانه کردند
دران دیر ... فرزانه شاپور | فرود آسود ... | درستی خواست از پیران ... | که شاه از بند و شاپور ...
که فرداجای آن خوبان ... | کدامین آب و سبزه ... | خبر داد ... فرزانه پیران | که بود آنجا ...
که در پای آن کوه ... | چنین گایت کردش ... | سحرگه آن سهی سروان ... | زنزهتگاه آن اقلیم ...
چو شد در آن ... | سمور شب ... روز | بکهتر زان بتان ... | بدان ...
بران سبزه ... | کباب آن ... | خجسته کاغذی ... | میان ... شاپور ...
بران صورت چو صنعت ... | بدو ساینده بر شاخ درختی | وز آنجا چون پری شد ناپدید | بعینه صورت خسرو ...
| | | رسید آن پری رویان ...

فسونگر در حدیث چاره جویی | فسونی بر نبید از راست گویی | جو بارد دست بوسی یارش افتاد | جو خلخال زر اندر پایش افتاد
بصد سوگند گفت ای شمع یاران | سرای تاج و فرق تاجداران | ز شب بر خواه تو تاریک بین تر | زماه نو دولت باریک بین تر
بحق آنکه در زنهار اویم | که جون زنهار دادی راز گویم | من آن صورت گرم کز نقش کاری | ز خسرو کردم این صورت نگاری
هران صورت که صورتگر نگارد | نشان دارد ولیکن جان ندارد | مرا صورت گری آموختستند | بجای جان دگر جا دوختستند
جو تو بر صورت خسرو جنینی | ببین تاجون بود گر رابه بینی | جهانی بینی از نور آفریده | جهان نادیده اما نور دیده
شکر فی جابکی جستی دلیری | بمهر آهو بکینه تند شیری | گلی بی آفت از باد خزانی | بهاری تازه بر شاخ جوانی
ستورش بر سمن پر عنابست | سنورش برگ نیلوفر در آبست | شبی کو گنج بخشی را دهد داد | کلاه کج فا روز ابر و باد
هنوزش گرد گل نارسته شمشاد | دران آزاد سوسن سرو آزاد | یک بو از ارم صد در گشاده | بدو رخ ماه را در رخ نهاده
برادم زین بندر ستم نهادست | نمی خوردن نشیند کیقبادست | جو در جنبد رکیب قطعه ارش | جهان دزدی کند با داز قبایش
سخن گوید در از مرجان گشاید | زند شمشیر شیر از جان برآید | شب گویی بنا میزد در جشید | جنیند پرسی بجه الله جو خورشید
جهان با موکبش ره تنگ دارد | علم بالای منقوز تنگ دارد | جو زر بخشد شتر باید بفرسنگ | جو وقت آهن آید وای بر سنگ
جو باشد نوبت شمشیر بازی | خلیلا نراد بر شمشیر غازی | جو دارد دشنه پولاد در آب | پشیمانی زره پوشد بالماس
قدمگاهش زمین آخته دارد | شتابش چرخ را آسته دارد | فلک با او بمیدان کند شیر | بکشتی پیزکر بالا و کر زیر

جهان پنداشت آن منصوبه را شاه   که خسرو باخت آن شطرنج ناگاه
بدان دل بد که بعضی چند سازد   نگیرد شاه و ور با بند سازد
حسابی برگرفت از راه تدبیر   نبود آگه ز بازیهای تقدیر
که هر کو راستی در دل پذیرد   جهان گیرد جهان او را نگیرد
بزرگ امید از معنی خبر یافت   شه از راه الجوت جست دریافت
حکایت کرد کاخسرو درون بست   ملک را با تو قصد گوشمال است
بباید رفت روزی چند ازین دشت   شتاب آوردن و بردن سر و دشت
چو خسرو دید کاشوب زمانه   بلاکش را همی سازد نشانه
بمشکو رفت و پیش شکرمویان   حکایت کرد با آن ماهرویان
که من خواهم شدن نخجیر گیر   دو هفته بیش و کم زینجای دلگیر
گر آید نار پستانی درین باغ   چو طاوسی نشسته بر پر زاغ
فرود آرید کان مهمان عزیز است   سماع ماهید و خورشید انگیز است
وگر سنگ آید از مشکوی خسرو   چو خضر آهنگ آرد سوی ...
دران صحرا که او خواهد بتازید   بهشتی روی قصری بسازید
بران صورت که دل داد گر آمی   خبر میداد از الهام الهی
چو گفت این قصه بیرون رفت از راه   سلیمان وار با جمعی پری زاد
زمین کن کوه خود اکرم کرده   سوی ارمن زمین آرام کرده
ز بیم شاه می شد دل پر از درد   دو منزل را بیک منزل همی کرد
قضا را آن بتستان در ره افتاد   دران منزل که آن مه موی می شست
غلامان را بفرمود ایستادن   ستوران را علف در سبزه دادن
طوافی زد دران پیروزه گلشن   میان گلشن آبی دید روشن
چو طاوسی عقابی بار بسته   تذروی بر لب کوثر نشسته
کیا را زیر نعل آهسته می سفت   دران آسیب آهسته میگفت
گرین بت جان من بودی چه بودی   ورین اسب آن من بودی چه بودی
نبود آگه که آن شبرنگ آن ماه   بسیج وی فرود آید ناگاه
بسا معشوق کاید مست بر در   ببیند در ره و دارد خواب در سر
بسا دولت که آید بر گذرگاه   چو مرد آگه نباشد گم کند راه
ز هر سو کرد بر عادت نگاهی   نظر ناگه در افتادش بجایی
چو لختی دید از آن دیدن خبر دید   کز آن بیش تشنه شد چون شیر دید
عروسی دید چون ماهی مهیا   که باشد جای آن مه بر ثریا
ز ماه آیینه را سیماب داده   چو ماه نخشب از سیماب زاده
همه چشمه ز شخص آن گل اندام   گل و بادام و در گل مغز بادام
در آب نیلگون چون گل نشسته   برندی نیلگون تا ناف بسته
ز هر سو شاخ گیسو شانه میکرد   بنفشه بر سر گل دانه میکرد
چو برق آب می انداخت از دست   فلک بر ماه مروارید میبست
تنش چون کوه برفین تاب میداد   ز حسرت شاه را برف آب میداد
اگر زلفش غلط میکرد کاری   که دارم ختنه بر سر موی ماری
نهان با شاه میگفت آن فسونگر   که مولای توام با حلقه گوش
چو گنجی بود گنج کیمیا سنج   بماری زلف او چون مار بر گنج
فسونگر ماه او بگرفته در مشت   گمان بردی که مار افسای را کشت

پدید از دست بستان بان فتاده   ز بستان نارپستان در گشاده
دلی کز نار شیرین کار دیده   ز حسرت گشته چون نار کفیده
میان چابک و آویزش چست   زمین مرده را بر آسمان شست
شه از دیدار آن بلور دلکش   شده خورشید یعنی دل پر آتش
فتاده از دیده باران سحابی   که طالع شد قمر در برج آبی
سمنبر غافل از نظاره شاه   که سنبل بسته بد بر نرگسش راه
چو ماه آمد برون از ابر مشکین   بشاهنشه در آمد چشم شیرین
همای دید بر پشت تذروی   ببالای خدنگی زیر سروی
ز شرم چشم شه در چشمه آب   همی لرزید چون در چشمه مهتاب
جز آن چاره ندید آن چشمه قند   که گیسو را چو شب بر مه پراکند
عبیر افشاند بر ماه شب افروز   بشب خورشید می پوشید در روز
سوادش بر تن شیرین زد از چشم   که خوش باشد سواد نقش ...
دل خسرو دران تابنده مهتاب   چنان چون زر در آمیزد بسیماب
ولی چون دیدار شیرین نگاری   بهم در شد گوزن مرغزاری
زبون گیری بکرد آن شیر نخجیر   که بود در صید اگر زبون گیر
بمهر آن دو فرهنگ در هوش   نشانده آتش جوشنده از جوش
جوانمردی خوش آمد اوش در کرد   نظر گاهش دگر جای طلب کرد
بگرد چشمه دل را دانه میکاشت   نظر جایی دگر بیگانه میداشت
دو گل چین کرد و چشمه خار دیده   دو چشمه کرد و آب آزار دیده
همین را روز اول چشمه زد راه   همان از چشمه افتاد در چاه
ز چشمه گشاید هر کسی رخت   بچشمه نرم گرد و توشه بخت
چرا ایشان ز کوه ... ز چشمه دید   ز نرمی با بخیتها سپردند
نه بینی چشمه از آتش دل   ندارد تشنه را پای در گل
ز خورشید جهان آن چشمه نور   ز بر تخت اندر کرد کافور
چو شه میکرد مه را پرده داری   که خاتون برده تون بی عماری
برون آمد پری رخ چون پری تیز   قبا پوشید و شد بر پشت شبدیز
حسابی کرد با خود کین جوانمرد   که زود از گردش من چون چرخ ناورد
شگفت آید مرا او گر یار من است   دلم چون برد اگر دلدار من است
شنیدم لعل لعلش آتش   اگر دلدار من شد کو نشانش
بود آگه که شاهان جامه راز   دگرگونه کنند از بیم بدخواه
هوای آن ارشش میرد که برخیز   گل خود را برین شکر برآمیز
گران صورت بدین رخشنده جانست   خبر بود آن وی ناری نهانست
دگر ره گفت از این ره روی برتاب   روا نبود غازی بر دو محراب
ز ریک دوران غو دو شرب خورد توان   دو صاحب را پرستش کی توان
وگر هست این جوان نازنین شاه   نه جای پرسش است اندر چنین راه
مرا به گر درون پرده بیند   که بر لب پرده کان چیزی شنید
سمنو از پرده بیرون نیست این کار   ز پرده چون برون آیم بیکبار
عقاب خویش را در پویه در داد   ز نقش کاو ماهی خبر داد
پری را میگرفت از گرم خیزی   بچشم دیو در می شد بتیزی
تکاور بر صبا پیشی گرفت   بجنبش با فلک تخلیطی گرفت

پس از یکلحظه خسرو باز پس دید   بجز خود ناکسی کس را ندید
ز هر سو کرد و مرکب بار ...   نه دل دید و نه دلبر در میانه
فرود آمد بدان چشمه زمانی   ز هر سو جست از آن گوهر نشانی
شگفت آمد دلش زان کهن جستن تیز   بدین زودی کجا شد آن دلاویز
گهی سوی درختان گشت گستاخ   که گویی مرغ شد پرید بر شاخ
گهی بر آب چشمه می نشست   چو ماهی ماه را در آب می جست
زمانی پل بر آب چشمه بستی   گهی بر آب چشمه پل شکستی
ز جستن برده آن چشمه سیاهی   درو غلطید چون در چشمه ماهی
چنان نالید کز بس نالش او   پشیمان شد سپهر از مالش او
مه دوشینه بدزدید از کجا جست   بچشم باغ و چشمی زاغ می جست
ز هر سو حمله بر چون باز نخجیر   که زاغی کرد بازی را گرو گیر
شده زاغ سیه باز سپیدش   درخت بید گشته مشک بیدش
ببیدش گریه بید انجیر کرده   سرکش تخم بید انجیر خورده
خمیده بیدش از سودای خورشید   ملی رست چو کان گردن از بید
برآورد از جگر سوزنده آهی   که آتش در چراغ دل کجا ...
بهاری یافتم زو بر نخوردم   فراقی دیدم و لب تر نکردم
ندانی زکو سر داشتم جنگ   کنون بر دل مرا باید زدن سنگ
گلی دیدم نچیدم بامدادش   دریغا شب که آمد برد بادش
در آبی نرگسی دیدم شکفته   چو آبی خفته و زو آب رفته
شنیدم کآب چشمه زر شود خاک   چرا سیماب گشت آن زر چالاک
همای بر سرم میداشت سایه   سر ریم را دگرگردون برد پایه
بران سایه چو مه دامن فشاندم   بو سایه لاجرم در سنگ ماندم
برون آمد گلی از چشمه آب   نمیدانم به بیداری که در خواب
کنون کان چشمه را با گل نه بینم   چو خار آن به که بر آتش نشینم
که فرمودم که روی از ره بگردان   چو بخت آید ترا از ره بگردان
که امروز ... طعم را بر زن داشت   که از باغ ارم بگذشت و بگذاشت
همه جایی بیکجایی شود بست   جز این یکجا که صبر از من ربودست
چو برق از جان چراغی بر فروزم   بیکجا خام را بردی بسوزم
اگر من خوردمی زان چشمه آبی   نبایستی ز دل کردن کبابی
نصیحت بین که آن هندو چه فرمود   که چون مالی بیابی زود خور زود
درین باغ از گل سرخ و گل زرد   پشیمانی بخورد آنکس که برخورد
من و زین پس جگر در خون کشیدن   ز دل پیکان غم بیرون کشیدن
ز نم چندان طپانچه بر سر و روی   که یا رب یا ربی خیزد ز هر سوی
مگر کاسوده تر گردم درین درد   تو زان آتش نمی شود سرد
کسی کو راز خون آماس گیرد   کی آسوده شود تا خون نگیرد
زمانی گرد چشمه گشت نالان   بگریه بستاد بر دیده مالان
زمانی بر زمین افتاد مدهوش   گرفت آن چشمه را چون گل در آغوش
ازان سرو روان کز چشمه رفته   ز سوزش آب و ز گل نم رفته
سهی سروش فتاده بر سر خاک   شده لرزان چنان کز باد خاشاک
بدل گفتا گرین مه آدمی بود   کی آخر قد مکاش زمی بود

وگر بود او پری دشوار باشد   پری در چشمه‌ها بسیار باشد
بکس نتوان نمود این داوری   که خسرو داشت میداد او پری
سلیمانم بباید نام کردن   پس آنگاهی پری آرام کردن
ازین اندیشه لختی باز میگشت   شکاریهای دیگر باز میگفت
ز نومیدی دل از دلخواه برداشت   بدار الملک ارمن راه برداشت

رسیدن خسرو ... [illegible]

چو خسرو دور شد زان چشمه آب   ز چشم آب ریزش دور شد خواب
بهر منزل که ابخاد و در رسیده   ز نومیدی دلش بیجور ترشید
دگر ره شادمان می شد بامید   که بر نامد سوز از کوه خورشید
چو من زین ره بمشرق میشتابم   مگر خورشید روشن را بیابم
چو گل بر مرز کوهستان گذر کرد   نسیمش مرزداران را خبر کرد
عمل داران برابر میدویدند   زر و دیبا بجای خس کشیدند
تماشا دیده چوم افروز دلبند   بروشن روی خسرو ارز و آمند
خوش آمد بابتان پیوند شان ...   مقام افتاد روزی چند شان ...
و زان پس سوی موقان ره بدر کرد   ز موقان سوی باخر زان گذر کرد
مهین بانو چو زین حالت خبر یافت   بخدمت کردن شاه ایستاد
باستقبال شاه آورد پرواز   سپاهی ساخته با برگ و با ساز
گرامی نزلهای خسروانه   فرستاد از ادب سوی خزانه
ز دیبا و غلام و گنج و گوهر   روانه کرد نزد شاه یکسر
فرود آمد بدرگاه جهاندار   جهاندارش نوازش کرد بسیار
بزیر تخت شه کرسی نهادند   نشست او و دگر قوم ایستادند
نشسته باز پرسیدش که چونی   که بادت نو بنو عیشت فزونی
بمهمان تو آوردم گرانی   مبادت درد سر زین میهمانی
مهین بانو چو دید آن دلنوازی   زسجده داد خود را سرفرازی
نفس بگشاد چون باد سحرگاه   فرو خواند آفرینی در خور شاه
بران طالع که پشتش شد قوی گرد   پناهش بارگاه خسروی گرد
یکی هفته بنوبتگاه خسرو   روان میکرد هر دم تحفه نو
پس از یک هفته روزی کان جهان ...   ... آفتاب عالم افروز
بسر سبزی نشسته شاه بر تخت   چو سلطانی که باشد چاکرش بخت
برازنده بتش خط و ...   بسی لرا چو طوطی شکر ...
بساط شه ز بیعهای غلامان   چو باغی بر سهی سرو خرامان
بجوش آمد سخن در کام هر کس   بمولایی برآمد نام هر کس
برامش ساختن بی وجه تنگ کار   بحاجت خواستن ...
مهین بانو زمین بوسید در بست   بخسرو گفت ما را جای ...
که دار الملک بردع راست نوازی   زمستانی در انجا عیش سازی
هوای گرمسیرست آن طرف را   فراخیها بود آب و علف را
اجابت کرد خسرو گفت برخیز   تو میرو کآمدم من در قفا نیز
سپیده دم ز لشکرگاه خسرو   ...
وطن خوش بود درخت آنجا کشیدند   ملک را تاج و تخت آنجا کشیدند
ز هر سو خیمها کرد ...   فرو هشته گلی چون حجله ...

میبن بانو بدرگاه جهانگیر
کمر وا از خدمت او هیچ تقصیر
شه آنجا روز و شب عشرت همی کرد
ولی تلخ از غم شیرین همی خورد

[illegible]

چو شیرین در مداین مهد بگشاد
بشیرینی لبی چون شهد بگشاد

پس از ماهی که آسایش خبر یافت
ز بیرون رفتن خسرو خبر یافت
گر از بیم پدر شد سوی نخچیر
وز آنجا سوی ارمن کرد تدبیر

بدو آمد دلش زان بینوایی
گرانی داشت کارش بینوایی
چنین تا مدتی در خانه می بود
ز بی صبری دلش پروانه می بود

[illegible]

ز قصر نگارین زود زمانی
... بر قصر شیرین کرد شاپور
رخانش لعل شد زان گوهر پاک
امیدم هست اگر سختی کشیدی
درین ظلمت ولایت جون بپرور
جو نقش چین در ان نقاش چین دید
که گر غمهای دیده بر تو خوانم
بدان مشکو که فرمودی رسیدیم
جو زهره بر کشاده دست و بازو
دل خود در جدایی راست کردم
صبور آباد من شد این سیه سنگ
پس آنکه گفت شاپورش که برخیز
جو زین پشت گلگون بست شیرین





دگر ره زرش حوری بخندد دل ... فتاد افتاده ز جامه در سیل
ملک گفتا چو مهمان می پذیرد ... بجان آیم اگر جان می پذیرد

دگر ره گرد شیرین در سپاسش ... شکرریزی چگونم بی قیاسش
دو اسپه پیش او کس فرستاد ... ز مهمان کردن شاهش خبر داد

مهین با نوجوان کارآگهی یافت ... بر آن باب عرض شاهنشهی یافت
برابر باز شد با برگ و اسباب ... نثار افشاند بر خورشید و مهتاب

فرود آورد خسرو را بکاخی ... که طوبی بود از آن فردوس شاخی
سرای بر سپهرش سرفرازی ... دو میدانش فراخی و درازی

فرستادش بدست عذرخواهان ... چنان نزلی که باشد رسم شاهان
نه چندانش خزینه پیشکش کرد ... که بتوان در حسابش دست خوش کرد

[illegible]

ملک را هر زمان در کار شیرین ... چو جان شیرین شدی تیمار شیرین
زگل گرد انگیزد پاک خیزد ... چو کو سر پاک دارد مردم پاک ... کی آلوده شود در دامن خاک

مهین با نو که پاکی در کمر داشت ... ز حال خسرو و شیرین خبر داشت
در اندیشه از آن دیدار دلکش ... که چون سازد بهم خاشاک و آتش

بشیرین گفت کای فرزانه فرزند ... ز بر حسن همه خوبان خداوند
یکی نازی تو و صد ملک شاهی ... یکی موی تو و زهره تا ماهی

سعادت خواجه تاش سایه تو ... صلاح جمله از پیرایه تو
جمال تو جهان آرای روشنایی ... جمالت در پناه پارسایی

تو گنج سر بمهر نا بسوده ... بدو نیک جهان نا آزموده
جهان نیرنگها داند نمودن ... بمرد زدیدن دیانت سودن

جهانم در دل آید کین جهانگیر ... به پیوند تو دارد رای و تدبیر
گرین صاحب قران دلداده ... نگار بس کی نهادست

ولیکن گر بهبنی شیکبش ... نباید گوش داری بر فریبش
نباید کز سر شیرین زبانی ... خورد حلوای شیرین رایگانی

[illegible]

گلی کاول برارد طرف جوشن / فزون باشد ز صد گلزار روشن / دری کاول شکم باشد صدف را / ز لؤلؤ بشکند بسیار صف را
بهر خوردی که طعم نوش دارد / حلاوت بیشتر سر جوش دارد / دو عاشق چون جهان شربت چشیدند / عنان پیوسته از زحمت کشیدند
بهر یکدم جای خالی یافتندی / چو شیر و می بهم بشتافتندی / چو دزدی کو بگو هر دست یابد / پس آنگه پاسبان را مست یابد
بچشمی پاس دشمن داشتندی / بدیگر چشم ریحان کاشتندی / چو فرصت در کشیدی چشم را میل / بر بودندی یکی بوسه بتعجیل
بسم تا شکر بودی و هشیار / ببودی بر لبش بیم غرابار / دران ساعت که از می مست گشتی / ببوسه با ملک همدست گشتی
چنان بشکن کرمی شه در آغوش / که کردی قاقمش را پرنیان پوش / ز بس کی کار رنگش برکشیدی / ز نیلوفر بنفشه بر دمیدی
ز شرم آن کبودیهای بر ماه / که مه را هم کبود آمد گذرگاه / اگر هشیار و گر هم مست بودی / سپیدابش چو گل بر دست بودی

[illegible]

فروزنده شبی روشن تر از روز / جهان روشن بمهتاب شب افروز
شبی با دم مسیحا در دمانش / نه آبادی کم نشاند جز اخش / زناریکی دران شب یک نشان بود / که آب زندگی در وی روان بود
سوادی نه دران شبگون عماری / جز آن عصمت که باشد پرده داری / صبا کرده از جبین جان زدوده / ستاره ها صبح را دندان نموده
شبی بود از در مقصود جوئی / مراد آن شب زنا در زاد گوئی / ازین سو زهره در گوهر گسستن / وزان سو مه بر دامن بستن
زمین از مشک پیمودن بجز وای / سواد غالیه سودن صدف وای / ز مشک افشانی باد طربناک / عبیر آمیز گشته نافه خاک
دماغ عالم از بوی بهاری / سوار سوخته عود قماری / سماع زهره شب را در گرفته / مه کینه نضفی بر گرفته
ثریا بر ندیمی خاص گشته / عطارد بر افق رقاص گشته / جرس جنبانی مرغان شبخیز / جرس ها پیشه بر مرغ شب آویز
دو دام از نشاط دانه خویش / همه مطرب شده در خانه خویش / اگرچه مختلف آواز بودند / همه با ساز خود دمساز بودند
ملک بر تخت افریدون نشسته / دل اندر قبله جمشید بسته / فروغ سبزه و بوی ریاحین / پیام آورده از خسرو بشیرین
ازین خوشتر شبی خواهد رسیدن / وزین شاداب تر بوی دمیدن / چرا چندین وصال از دور بینیم / اگر نوریم تا در نور بینیم
اگر خود دیم خوش چون بجوشد / وگر جوشد بمن بر چند جوشد / هوای معتدل خوش خوش بخندیم / تنوری گرم نان چون در نبندیم
نه هر روزی نوروزی بهاری / نه هر ساعت پدید آید شکاری / بعشق آن به که روزی خورده باشیم / که بی شک کار کرده کرده باشیم
بسا نان کز پی صیاد کردند / چو دیدی ماهی مرغان شخواردند / مشو ز نگرگ چون روبه دغا / بنیت من کردم دروزی

ازین گفت که با آن ماه تیر / چو ماه آن آفتاب از دو تیر / دگر روز دو را در بند میداشت / نوشتش بر سر سوگند میداشت
ازین سو تخت شاهنشه نهادند / وشاقی چند بر پا ایستادند / بخدمت پیش تخت شاه شاپور / چو پیش گنج باد آورد گنجور
وزان سو آفتاب بت پرستان / نشسته کرد او ده نار پستان / فرنگیس و سهیل و سرو بالا / عجب نوش و فلک ناز و همیلا
همایون و سمن ترک و پری زاد / ختن خاتون و گوهر ملک و دلشاد / گلابی لعل را در کار کرده / ز لعلی روی چون گلنار کرده
بدوستی خوان شرم از پیش برداشت / خرد را او وشاق خویش برداشت / ملک فرمود تا هر داستانی / فرو گوید بنوبت داستانی
نشسته لعل داران قصب پوش / قصب بر ماه بسته لعل بر دوش / ز غمزه تیر و ابروی کمان ساز / همه باریک بین و راست انداز
ز شکر هر یکی تنگی گشادند / ز شیرین بر شکر تنگی نهادند / فرنگیس اولین مرکب روان کرد / که دولت در زمین گنجی نهان کرد
ازان دولت فریدونی خبر داشت / زمین را بازکرد و گنج برداشت / سهیل سیمبر گفتا تذروی / ببازی بود در پایین سروی
فرود آمد یکی شاهین شبگیر / تذرو نازنین را کرد نخجیر / عجب نوش شکر پاسخ چنین گفت / که عنبر بوی گلی در باغ بشکفت
بهشتی مرغی آمد سوی گلزار / ربود آن عنبرین گل را بمنقار / از آن پس داستانی زد فلکناز / که ما را بود دیک چشم از جهان باز
بماه چشمی اگر از آشنائی / دو دیده بیند ز چشمی روشنائی / همیلا گفت کابی بود روشن / روان گشت از میان سبزه گلشن
چو آن شیری برآید تشنه از راه / بدان چشمه دهان تر کرد ناگاه / همایون گفت لعلی بود کانی / ز غارت کرده بر سنگی نهانی
درآمد دولت شاهی بتاراج / نهاد آن لعل را بر گوشه تاج / سمن ترک سمن گفت یکروز / جدا گشت از صدف دری شب افروز
ملک در عقد شاهی بند کردش / بیاقوتی دگر پیوند کردش / پری زاد پری رخ گفت ماهی / بنزهت بود در نخجیر گاهی
برآمد آفتابی ز آسمان پس / کشید آن ماه را در چنبر خویش / ختن خاتون ختن گفت از سر هوش / که تنها بود دلشاد قصب پوش
همه پیوست تا که سرو آزاد / که خوش باشد یکی سرو و شمشاد / زبان بگشاد گوهر ملک دلبند / که زهره نیز تنها بود یکچند
سعادت بر گشاد اقبال آن در / قران مشتری در زهره پیوست / چو آمد در سخن نوبت بشاپور / سخن را تازه کرد از عشق منشور
که شیرین انگبینی بود در جام / شهنشه روغن او شد سرانجام / برنگ آمیزی صنعت من آنم / که در حلوای ایشان زعفرانم
پس آنگه گرد شان در پهلوی هم باد / که احسنت ای جهان پهلو همزاد / چنان زاهد و چون روشن خورشید / ز یکدیگر همی دیدند جمشید
سخن چون بر لب شیرین گذر کرد / هوا پر مشک و صحرا پر شکر کرد / ز شرم اندر زمین میدید و میگفت / که دل بی عشق بود و یار بی جفت

چو شاپور آمد اندر چاره کار / دلم را پاره کرد آن پاره کار / قضای عشق اگرچه سرنوشت است / مرا این سرنوشت از دو نوشت است
چو مهر آرسته سوی من نقش دیباست / ز شادی نقش رویم نقش دیباست / مرا کز دست خسرو نقش دیباست / نه از خسرو بلکه بخسرو دعاهاست
چو دوده آمد بخسرو گفت بازی / سیه شیری بد اندر مرغزاری / گوزنی بره شیر آشیان کرد / رسن را گردن شیر ژیان کرد
من آن شیرم که شیریم بنخجیر / بگردن بر نهاد از زلف زنجیر / اگر شیرین بنا شد دستگیرم / چو شمع از جنبش بادی بمیرم
وگر شیر سیه آید بخنجر بر / چو شیرین سوی من باشد بخنجر / حریفان جنس و یاران اهل بودند / بهر خرگه می شد دست سودند
چو دل محرم بود چون تخته خاک / برو دستی زنی حالی شود پاک / دگر ره طبع شیرین گرم گشته / دلش در کار خسرو نرم گشته
قدح پر باده کرد و طبع پر جوش / بخسرو داد کین انوش کن نوش / ملک هردم شدی چون گل شکفته / ازان لعل سنبل سفته
گهی گفتی قدح چون رخت بندد / تو بگری تا لب شیرین بخندد / گهی گفت ای سحر ماهی ز افراز / بخنده آفاق را بر من بخندان
بدست آن نتابان مجلس افروز / سپهر انگشتری می باخت تا روز / ببر دانگشتری چون صبح بر خاست / که بر بانگ خروس انگشتری خواست
شتابان چون یا فتند از خرمی بهر / شدند از ساحت صحرا سوی شهر / جهان خورد و نه دیده هم غم نخورد / ز شادی کار بر کم کردند
چو آید شیشه خورشید بر سنگ / جهان بر خلق شد چون شیشه تنگ / بران شیشه دلان از رنگ و آهنگ / فلک را شیشه گشت از شیشه بازی
دگر ره شیشه می بر گرفتند / همان لعل بر بند و شیشه سفتند / دل خسرو ز عشق یار پرجوش / بیادش نوش میکرد آن می نوش
می رنگین زنی طاوس یار / لب شیرین زنی خرمای بی خار / نهاده بر یکی کف ساغر مل / گرفته بر دگر کف دسته گل
از آن می خورد و زان گل بوی برداشت / پی دلجستن دلوی بر داشت / شراب تلخ در جانش اثر کرد / بشیرینی سوی شیرین نظر کرد
بغمزه گفت با او نکته چند / گرادید بوسه لبها را خداوند / هم از راه اشارتهای فرخ / حدیث خویشتن را یافت پاسخ
سخنها در کرشمه می نهفتند / بنوک غمزه گفته آنچه گفتند / همه شب پاسبانی پیشه کردند / بسی شب را درین اندیشه کردند
ز گرمی روی خسرو خوی گرفته / صبوح خرمی را پی گرفته / که شیرین را بکوه مست یابد / بران سنگ شکر چون دست یابد
نمی افتاد فرصت در میانه / که تیر خسرو آید بر نشانه / دل شادش ببیدار دلنواز / طرب میکرد و خوش می بود تنها
چو بر بشید از شب گلگون خورشید / ستان افکند چون گلبرگ بر بید / سه در خورشید دل در سینه بستند / بشبدیز و بگلگون برنشستند
گهی بر فرضه نوشاب شهد / جهان را پر نوش کردند از / گهی بر شیر گه بستند زنجیر / ز مرغ و ماهی افکندند نخجیر

عروس شب چو نقش افکند بر دست / بشهر آرای انجم کله بربست / عروس شاه نیز از حجله برخاست / بروی خویشتن مجلس بیاراست
عروسان دگر با او شده یار / همه مجلس عروس و شاه بیکار / شکر بسیار و بادام اندکی بود / کبوتر بی عدد شاهین یکی بود
همه بر یاد خسرو می گرفتند / پیاپی خوشدلی را پی گرفتند / شبی بی رود و رامشگر نبودند / زمانی بی می و ساغر نبودند
می و معشوق و گلزار و جوانی / ازین خوشتر چه باشد زندگانی / تماشای گل و گلزار کردن / می لعل از کف دلدار خوردن
حمایل دست را در گردن یار / درخت نارون پیچیده بر نار / بدستی دامن جانان گرفته / بدیگر دست نبض جان گرفته
گهی جستن بغمزه چاره سازی / گهی کردن ببوسه نرد بازی / که آوردن بهار تر در آغوش / گهی بستن بنفشه بر بناگوش
گهی در گوش دلبر راز گفتن / شکایتهای غم بر دار گفتن / جهان را نیست و جز این جهانی نیست / وگر هست ای عجب جز یک زمان نیست

[illegible]

شبی از جمله شبهای بهاری / سعادت برخ نو دولت یاری
شبی روشن تر از مهتاب چون روز / قدح برداشته ماه شب افروز / دران مهتاب روشنتر ز خورشید / شده باده روان در سایه بید
صفیر مرغ و نوشانوش ساقی / ز دلها برده اندوه فراقی / شمایل با شمایل راز میگفت / صبا تفسیر آیت باز میگفت
سهی سرو روان بر سر کناری / ز هر سروی شکفته نوبهاری / یکی بر جای ساغر دف گرفته / یکی گلابدان در کف گرفته
چو دوری چند گشت از جام نوشین / گران شد سر سری از خواب دوشین / حریفان از نشستن مست گشتند / برفتن با فلک همدست گشتند
نثار ساقیان افتاده در تاب / دماغ مطربان پیچیده در خواب / مهیا مجلسی بی گرد اغیار / بنا میزد گلی بی زحمت خار
شه از ناشکیبائی گذر کرد / نگار آرزو را تنگ بر کرد / سر زلف گره گیر دلارام / بدست آورد و درست از در ایام
لبش بوسید و گفت ای من غلامت / بده داده که برخ آمد بدامت / مرا کز عمر پیش رفت کوتاه / کنون نو روز از نو ست و روزی از نو
من و تو جز من و تو کیست اینجا / حذر کردن نکوئی چیست اینجا / یکی ساعت من دلسوز را باش / اگر روزی بدی امروز را باش
بسا میوه دار نا برومند / امید ما و تقصیر تو تا چند / اگر خود بولی از رنگ بود دست / جو بی آبی چو ز آن سوی
سگ قصاب را در پهلوی میش / جگر باشد ولی از پهلوی خویش / بسا ابر که بندد کله مشک / بعشوه باغ دهقان را کند خشک
بسا شوره زمین کز تابناکی / دهان تشنگان را کرد خاکی / چه باید زهر در جامی نهادن / ز شیرینی برو نامی نهادن
بترک لؤلؤ تر چون توان گفت / که لؤلؤ هم بتری میتوان سفت / بره در شیر مستی خورد باید / که چون بخته شود گرگش رباید

کبوتربچه چون آید به پرواز / ز چنگ شه فتد در چنگل باز
بسر بچه مشو چون شیر سرمست / که ما را بچه شیرافکنی هست
گوزن کوه اگر گردن فرازست / کمند چاره را بازو درازست
گر آهوی بیابان گرم خیزست / سگان شاه را تک تیزتر هست
مزن چندین گره بر زلف خالت / زکاتی ده قضا گردان مالت
جوین خویش را یابی خریدار / اگر در بیع باشی بازکن بار
شکرپاسخ بلطف آواز دادش / جوابی چون طبرزد باز دادش

پاسخ دادن شیرین خسرو را

که فرخ ناید از من چون عیاری / که هم لحنی کنم با تاجداری
خر خود را جهان جا تنگ بینم / که با تازی سواران برنشینم
نیم چندان سگرف اندر سواری / که آرم پای در شیر شکاری
اگر نازی کنم مقصود آنست / که در گرمی شکر خوردن زیانست
چو زین گرمی بیاسایم بجنبد / مرا شکر مبارک شاه را قند
وزان پس عشق الماس سپیدست / زمرد را بافعی پاس میداشت
سرش گو سرکشی را رامشون بود / تقاضای دلش یا رب که چون بود
شده از سرخ روی سبز خوان / خوشا خارا که آرد سرخ گل بار
بهر موی که تندی کرد چون تیر / هزاران موی قاقم داشت در زیر
سنان در غمزه کامد نوک چنگ / بهر جنگی درش صد آشتی رنگ
نمک در خنده کین لب را نگین ریش / بهر لفظی یکی در صد نمک بیش
عتب برج که گر نوشم نهانست / نباکو شم بجز ده در میانست
ازینسو حلقه لب کرده خاموش / ز دیگر سو نهاده حلقه در گوش
بچشمی نازنین اندازه میکرد / بدیگر چشم عذری تازه میکرد
چو سر چند گیسو مجلس آراست / چو رخ کرد آنکه گردی عذر آن خواست
چو خسرو در بجد آمش که یافت / مروت را دران بازی محل یافت
شود اندر سیاست شاه در پشت / بگو که سپند آتش همی کشت
بدان شیشی که پیشش شاه دو اسپ / که راه شاه پیدا شد ز بیش
غلط گفتم شود تخته عاج / که شه را نیز باید تخت با تاج
حسابی دیگر آن دریش داد کور / که چشم نیز مرآتست جو روی
ازین روشن ترم وجهی دگر نیست / اگر دیده گه گردی تند ازو دست
چه خوش نازست ناز خوبرویان / ز دیده رانده را در دیده جویان
بچشمی طیرگی کردن که برخیز / بدیگر چشم دل دادن که مگریز
بصد جان ارزد آن نازی که جانان / نخواهم گوید و خواهد بصد جان
چو خسرو دید کان ماه نیازی / نخواهد کردن از در چاره سازی
بگستاخی در آمد کای دلارام / گرفته چند خواهی زد بیارام
چو می خوردی و می دادی بمن / چرا باید که من مستم تو هشیار
بهشیاری مشو زنهار گستاخ / چو من بی گل نه خاک کس هستی
ترا این کبک بگشتن چه سودست / که باز عشق کبکت را ربودست
دگر خواهی که در دل راز پوشی / شکیبت باد تا با دل بکوشی
تو نیز اندر سر خست بوق مزن / ز جای خیمه بر خیمه منزن
درین سودا که با شمشیر تیزست / صلاح کردن از زان گریزست

تو خود دانی که در شمشیربازی / هلاک سر بود گردن فرازی
دلت گرچه بدلداری نکوشد / بگو تا عشوه رنگی میفروشد
بگو بیدوستم گر خود نباشد / ترا یک اندک اورا بد نباشد
بسا فال از سر بازیچه برخاست / جو اختر میگذشت آن فال شد راست
جه نیکو فال زد صاحب معانی / که خود را فال نیکو جه دانی
برآید فال چون بازی بدانیش / جو گنجی نیک شد نیکا بدیش
مرا از لعل تو بوسی تمامست / حلالم کن که آن بی ترم حرامست
وگر خواهی که لب زین بیش دزدم / بدین گرمی نه الکا بسوزم
ازان ترسم که فردا چون حراشی / که چون من مرده را کشته باشی
ترا هم خون من دامن بگیرد / که خون عاشقان هرگز نمیرد
گرفتم رای دمسازی نداری / ببوسه هم سربازی نداری
ندارم زهره بوسه نابست / جه بوسم آستین یا آستانت
نگویم بوسه را میری بمن ده / لبت را چاشنی گیری بمن ده
بده یک بوسه تا ده واستانی / ازین جون بود بازارگانی
تو بازرگان صد خروار قندی / جه باشد گر ببندی در تنبدی
جو بگشایی گشاید بند بر تو / فرو بندی فرو بندند بر تو
جو سقا آب چشمه بیش ریزد / ز چشمه کاب خیزد بیش خیزد
در آغوشت کشم جون آب در جوی / مرا جانی و با جان چون زنی خوی
سزاوار توجون هندوی پاکی / بروز پاک رخم زابرد پاک
دلم گر برد زلفت دلپذیرست / که هندو را ز دزدی ناگزیرست
بدزدی هندویت را گر بگیرم / جو هندو دزد نا فرمان پذیرم
بگیرم دزد را تا باشدم مرد / بگیرم دزد را گر دم برآرد
اگر خود دزد با صد مرد باشد / جو با کشتی برزنی جز زهره باشد
کمند زلف خود در گردنم بند / بصید لاغرانش باش خرسند
شب وصلست لب پر خنده دارم / جراغ آشتی را زنده دارم
حساب حلقه خواهد کرد گوشم / توی خرسند تا من میفروشم
شمار بوسه خواهد کرد کارم / تو میده بوسه تا من میشمارم
بیا تا از در دولت در آیم / جو دولت خوش برآید خوش برآیم
کجا امشب زمین داریم این شهر را / که بر فردا ولایت نیست کس را
بد امشب جو با هم سازگاریم / نظر بر نسیه فردا جه داریم
مکن بازی بدان زلف شکن گیر / بمن بازی کن امشب دست من گیر
بجان آمد دلم درمان من ساز / کنار خود حصار جان من ساز
ز جان شیرین تری ای چشمه نوش / سزد گر گیرمت چون جان در آغوش
جو شکر گربت بوسم گر پای / همه شیرین تر آمد جای از جای
همه تن در تو شیرینی نشستند / بکم کاری ترا شیرین نگفتند
درین شادی به ار تلخی نباشی / ز شیرین باشی ار شیرین نباشی
شکر لب گفت ازین بسیار داری / پشیمان شو مکن زنهار زنهاری
مجو آبی که آبم را بریزد / مخواه این کام کز من بر نخیزد
گزین مقصود بی مقصود کردم / تو آتش کشته من عود کردم
مرا بی عشق خود دل مهربان کن / جو عشق آمد فسرده جون توان

گذار بار از طبع اندازه گیرم / بتو هر دم نشاطی تازه گیرم
ولیکن نه که با خود باخت نتوان / همه دم با خوشی در ساخت نتوان
جهان نیمی ز بهر شادکامیست / دگر نیمی ز بهر نیکنامیست
جه باید طبع را خود کام کردن / دو نیکو نام را بد نام کردن
همان بهتر که از خود شرم دارم / دران شرم از خدا آزرم دارم
زن افکندن نباشد مرد را نام / خود افکن باش اگر مردی تمامی
کسی کو مکند خود را بر سر آمد / خود افکن همه عالم برآمد
من آن شیرین درخت آبدارم / که هم حلوا و هم جلاب دارم
نخست از من قناعت کن بجلاب / که حلوا هم تو خواهی خورد مشتاب
بادل شیرینی حلوا میندیش / که حلوا پس بود جلاب در پیش
جو ما را قند و شکر در میانست / به خورستان جه باید در زدن دست
زلال آب چندانی بود خوش / که زو بتوان نشاند آشوب آتش
جو از سر در گذشت آرد زیانی / اگر باشد خود آب زندگانی
گرین دل جون تو جانانی نخواهد / دلی باشد که آن جانان نخواهد
ولی بت لرزه را حلوا چشیدن / نیرزد سالها صفرا کشیدن
ملک جون دید کو در کار زهاست / زبانش توسن است و طبع رام است
ملا به گفت کای ماه جهانتاب / عتاب دوستان تا رز برتاب
صواب آید روا داری بسنهی / که وقت دستگیری دست بندی
دو دیدم تا بتو دستی برآرم / بدست آرم ترا دستی برارم
جو می بینم که زلفت مهرابست / تو زردست آمدی من زرمت
نگویم در وفا سوگند بشکن / خمارم را ببوسی جند بشکن
ز باغ وصل بر گل کی کنارم / جه دانی گر زلفت بر جه زارم
مگر زان گل گلاب آلود کردم / ببوی از گلستان خشنود کردم
تو در دست و سر زلف تو در دست / اگر خوش دل نیشم جای آن هست
جو با تو می خورم جون کش نباشم / ترا بینم جرا دلخوش نباشم
مگر زرین بود جون با تو بندم / دهان شیرین شود جون با تو خندم
گر از من می بری جون شهد از نار / من از گل باز می مانم تو از خار
گر از درد سر من میشوی فرد / من از سر دور می مانم تو از درد
جگر خور گز تو بر یاری نیابم / ز تو بهتر جگر خواری نیابم
مرا گر روی تو دلکش نباشد / دلم باشد ولیکن خوش نباشد
عتابی گر بود ما را ازین بیش / میانجی در میانه موی تو بس
جو لحنی متنهای خوش گرد / گرفته دلبر خود خوش فروخت
ملکا جون جام یاقوتی روان کرد / زجرعه خاک را یاقوت سان کرد

پاسخ دادن خسرو شیرین را

ملک بگرفت جام باده در دست / هنوز از باده دوشینه سرمست
همان سودا گرفته دامنش را / همان آتش رسیده خرمنش را
هوای گرم بود آتش تیز / نمیکرد از گیاه خشک پرهیز
گرفت آن نار پستان را به تخت / که دیبا را فرو بندد بر تخت
کسی کو شد شیرین تا صد زور / قصابی سیر گشت از پهلوی گور
ملک را گرم دید از بیقراری / مکن گفتا بدینسان گرم کاری

جه باید خویشتن را گرم کردن / مرا در روی خود بی شرم کردن
جو باشد گفت و گوی خواجه بسیار / بگستاخی بدید آید پرستار
بکمتر پا پرستاران جه کوشی / سیاست باید اینجا نه خوشی
ستور پادشاهی تا بود لنگ / بدستواری مرا او آید فرا جنگ
نباشد هیچ هشیاری دران دست / که مل بر پای دارد جام در دست
تو دولت جو که من دستم اینک / بدست آر آن که من خود هستم اینک
نخواهم نقش بی دولت نمودن / من و دولت بهم خواهیم بودن
جو دولت دوستی جان تو ورزیم / نیم دشمن که از دولت گریزم
طرب جو چون در دولت کشادی / زغم چون خود برون بگذار دادی
برون از پادشاهی دولتی هست / که آن جوید کسی کاه خار بشست
نخست اقبال و آنگه کام جستن / نشاید گنج بی آرام جستن
بسیری می توان کامی خریدن / بآرای دلارای خریدن
زبان آنگه سخن چشم آنگهی نور / نخست انگور و آنگه آب انگور
بکری کار عاقل به نگردد / بتک دانی که برفربه نگردد
درین آوارگی ناید بر و بند / که سازم با مراد شاه پیوند
گرت با من خوش آید آشنایی / بمن ترسم که از شاهی برایی
وگر خواهی بدولت باز پیوست / دریغا من که باشم رخنه ای بست
جهان در بند تو شاهی قدیمست / بدست دیگران عیبی عظیم است
جهان آنکس برد کوبی شتابست / جهانگیری توقف بر نتابد
همه چیزی ز روی که خداییست / ز کوه تا بدالا پادشاهی
اگر در پادشاهی بنگری تیز / سبق بر دست بر عزم سبکخیز
جوانی داری و نیروی شاهی / طلب کن با سری صاحب کلاهی
ولایت را ز فتنه پای بگشای / گهی رو دست برد حریش بنمای
نه این منده که رخت را گرفتست / بترکی تاج و تختت را گرفتست
ز روی تیغ تنها بر گرفتن / ز نشش خدجهان لشکر گرفتن
فلک بندد کمر در جنگ با تو / در اندازد بدشمن سنگ با تو
مرا نیزار بود دستی غلامم / وگرنه برخدا دستی گشایم

در خشم شدن خسرو از شیرین

ملک را گرم کرد آتش جهان تیز / جهان گر خشم شد بر پشت شبدیز
به تندی گفت من رفتم ز پیشت / گرم دریا به پیش گر آتش
نشد دانده کز آتش بر نگردم / ز دریا نیز روی بر نگردم
جه پنداری که خواهم خفت ازین بیش / بترک خواب خواهم گفت ازین بیش
زمین را پیل بالا کنده خواهم / ده در پای پیل افکنده خواهم
شوم جون پیل و نارم سر ببالین / نه پیل کوبود پیلی سفالین
بنادانی حرمی بردم برین کام / بدانائی فرود آرم سر انجام
سبوی را که دانم ساخت آخر / توانم بر زمین انداخت آخر
مرا باید بخشم آتش برافروخت / بآتش سوختن باید در آموخت
گهی برنامرادی بیم کردن / گهی مرد انگهی تعلیم کردن
برد آتش تو از تو دل برآورد / بسا تن را که عشق از سر برآورد
مرا گر شور تو در سر نبودی / سر شوریده بی افسر نبودی

بلندی چون فلک سر در کشیدم / رها کردی چو کردی پای بوسم
نخستم باده دادی مست کردی / بمستی در مرا پابست کردی
چو گشتم مست میگویی که برخیز / چو برخیزم تو باشی فتنه انگیز
بلی خیزم در آویزم بدو خوا / ولی آنگه که بیرون آیم از چاه
بران عزمم که ره در پیش گیرم / شوم دنبال کار خویش گیرم
بگیرم پند تو در یاد از این بار / بگوشم هر چه باد با دار این بار
من اول بر همایون بخت بودم / رهم با تاج و هم با تخت بودم
بگرد عالم آوارم تو کردی / چنین بی زور و بیچاره تو کردی
گرم کم گیر نی اندوه تو غمناک / که امین بادم آوردی برین خاک
بلی تا با منت خوش بود بگذشت / زبانت بود با من خوشتر از قند
کنون کز مهر خود دوریم دادی / بباید شد که دستوریم دادی
من از کار رستن غافل نبودم / که مهمانی چنین دل نبودم
نشستم تا همی خوانم نهادی / شوم چون نان در انبانم نهادی
پس آنکه پای در کیلی بیفشرد / ز راه کیلکون لشکر بدر برد
ولی از شیرین غبار انگیز کرده / بعزم روم رخش تیز کرده
ز بیم تیغ رهداران بهرام / رزه رفتن خودش بگیم آرام
دران ره کهنه از تشویر و تاراج / بنوک تاج کرده ترک را تاج
عقابی چار پر چینی که در زیر / نهنگی برمیان عیسی که شمشیر
ز بس پیرانه بار رهبان آن دیر / که با او مانده بود از اختران سیر
وز اینجا تا آب دریا بتعجیل / دو اسپه کرد کوچ میل در میل
عظیم آمد چو گشت آن حال معلوم / عظیم الروم را آن فال در روم
حساب طالع از اقبال کردش / بعون طالع استقبال کردش
جهان در کیش عیسی شد بدو شاد / که دخت خویش را مریم بدو داد
دو شه را در زفاف خسروانه / ز اوان شرطها شد در میانه
حدیث آن حکیم و رادفرخ / که اهل روم را چون داد پاسخ
همان لشکر کشیدن تا بماچو / جهان آراستن چون بر ملاو
بگویم چون دگر گوینده گفتست / که من بیدارم او بیننده خفت
چو من [illegible] کسان انگشت [illegible] / کسی [illegible] مرا انبستکند باز
چو روزی چند شاه از خاطر بد / بیاری خواستن لشکر طلب کرد
سپاهی داد قیصر بی شمارش / بزر چون زر مهیا کرد کارش
ز بس لشکر که بر خسرو شد انبوه / چو دریا گشت هامون کوه تا کوه

[illegible]

چو کوه آهنین از جا بجنبید / ز کینه او ز سر تا پا بجنبید
چهل پنجه هزار از مرد کاری / گزین کرد از یلان کارزاری
بشبخون کرد و آمد سوی بهرام / زره را جامه کرد و تیغ را جام
چو آگه گشت بهرام جهانگیر / بجنگ آمد چو شیر آید بنخچیر
ولی چون بخت رو بایش نمودش / زشیری و جهانگیری چه جوش
دو لشکر رو برو خنجر کشیدند / جناح و قلب را صف بر کشیدند
زرنگ و چاکاچاک شمشیر / دریده مغز پیل از زهره شیر
غریو کوس داده مرد را گوش / دماغ زنده کان از برده از جوش

شکم اسبان از آتش نعل بسته / ز خون برگستوان لعل بسته
صهیل تازیان آتش بجوش / زمین از ریخته سیماب در گوش
سواران تیغ برق افشان کشیده / سر ایران سو بسوده ندان کشیده
اجل بر جان کمین سازی نموده / قیامت بر یکی بازی نموده
سنان بر سینها سر تیز کرده / جهان را روز رستاخیز کرده
ز بس نیزه که بر سر بیشه بسته / هزیمت را و بر اندیشه بسته
جهان می شد بزیر در عماری / ز زیر پرده گل باد شبگیر
دران بیشه نه گور از شیر رسته / نه شیر از بیم شمشیر رسته
عقابان خدنگ خون سرشته / برات کرکسان بر پر نوشته
زره پرها از زهر آب داده / زره پوشان کمین را خواب داده
ز موج خون که بر می شد بعیوق / پر از خون کشته طاسکهای [illegible]
بنوک نیزهای سر بریده / زمین جیب آسمان را بر دریده
جهان در فکنده هر کسی زیر / یکی شمشیر و دیگر زخم شمشیر
فرو بسته دران غوغای ترکان / زبانک نای ترکی نای ترکان
حریر سرخ [illegible] / نیستانی بآتش درفتاده
ز چندان تیغ شد بر ترک ریزان / که ریزد برگ وقت برگ ریزان
نهاده تخت شه بر پشت پیلی / کشیده تیغ گرد اگرد میلی
بزرگ امید پیش پیل سر مست / بساعت سنجی اصطرلاب در دست
نظر میکرد و آن فرصت همی جست / که بازوی مخالف کی شود سست
چو وقت آمد ملک را کین [illegible] / مبارک طالعی این لحظه بستان
بقطع کینه بر خون پی فشردی / در افکن پیل و شه رخ ده که بردی
ملک در جنبش آمد از سر پیل / سوی بهرام شد جوشنده چون پیل
بروز و پای پیل خویش را / به پای پیل برد آن پیل تن را
شکست افتاد بر خصم جهانسوز / ستیغ روز خسرو گشت پیروز
ز خون چندان روان شد جوی در جوی / که خون می رفت و سر میبرد چون گوی
کمند رومیان از شکل زنجیر / چو موی زنگیان گشته گره گیر
بهندی تیغ هر کس که دید / سرش چون طشت [illegible] بر پدید
دماغ آشفته شد بهرام [illegible] / جهان گر زود [illegible] سر سایه فراز
ز چندانی خلایق کس ارسته / مگر بهرام و بهری چند جسته
بجسته کردن بهرام و زورش / جهان افکند چون بهرام گور
ندیدم کس که خود را دید و بشکست / درست آن ماند کو زخم خورده
بران صورت که خود را حکم او بود / ز چشم تنگ دیدن چشم بد یافت
چو از خسرو عنان پیچید بهرام / بکام دشمنان شد ناکام
جهان خرمن [illegible] / مستعبد را نباید بازی [illegible]
کدایین سرو را دادو بلندی / که بازش خرم نداد از هندوی
همه لقمه شکر نتوان فرو برد / که صابونی توان خوردن [illegible]
چو شادی را و غم را جای زو شد / بجای سر بجایی پای کو بند
بجای بانگ مطرب بر کشد نای / بجای مویه کر بر دار داری
مرادی را که مست از سازد و سوری / درین گنبد که می بینی بگوری
تو زی گرم بخت این علفخوار / تو خواهی پر کلش کن خواهی خالی

جهان ابلق جابک سوار / که خوردن خورد او در شمار
فلک بر سبز خنگی تند [illegible] / رز امش روح را جانی گزیر
نشاید کرد بر دهر استواری / که ننمودست با کس استواری
چو بر بهرام جوبین تند شد بخت / بخسرو ماند هم شمشیر و هم تخت
سوی چین شد از [illegible] ترشته / از او جار القضا بر سر نوشته
ستم تنها نه بر چوبین کسی رفت / درین پرده چنین بازی بسی رفت

پادشاهی نشستن خسرو بار دوم

چو سر بر کرد ماه از برج ماهی / مه پرویز شد در برج شاهی
ز نورش سبزه و خرچنگ [illegible] / سعادت داده از شش تیر [illegible]
ز پرکار زحل خورشید منظور / بدو انداز فکنده بر زحل نور
عطارد کرز اول خط جوزا / سوی مریخ شیرافکن تماشا
ذنب مریخ را میکرد در کاس / شده چشم زحل [illegible] راس
بدین طالع که پیروز شد بخت / ملک بنشست بر فیروزه گون تخت
بر آورد از سپیدی [illegible] / ز مشرق تا بمغرب نام شاهی
جو شد کار ممالک بر قرارش / نوی ترکشت روز از روزگارش
کشید از خاک تختی بر ثریا / درو کوه هر کشتی در بدریا
جهان کز بس کمها رجهانتاب / بشب تابنده تر بودی ز مهتاب
بران تخت مبارک شد چو شیران / مبارک باد گفتندش دلیران
جهان خرم شد از نقش نگینش / همی خواند آفرینش آفرینش
ز عکس آنچنان روشن جبینی / خدا را زاد در افزود آفتابی
چو فرخ شد برو هم تخت و هم تاج / در آمد غمزه شیرین بتاراج
نه آن غم زار دل شایست راندن / نه غم پرداز را شایست خواندن
بحکم آنکه مریم را که داشت / گرو بر اوج عیسی پایگه داشت
اگر چه پادشاهی بود [illegible] / ز بی یاری پیاپی بود [illegible]
نمیگویم طرب حاصل نمیکرد / طرب میکرد یکباره از دل نمیکرد
کهی قصد نبید خام کردی / کهی از گریه می در جام کردی
کهی گفتی بدل کای دل چه خواهی / از این دو عاشقی یا پادشاهی
که عشق و مملکت ناید بهم راست / زمن مردی کی بر باید نخواست
چو خوش گفتند شیران با پلنگان / که خر کین کند یا کوه زنکان
بسی در باغ بود دم [illegible] / [illegible] نشسته بخته بیدار
جو بخم هفت من بیدار گشتم / بدین سان بی دل و بی یار گشتم
بسرو بستان شدم از دور ناگاه / سهی سروی دلم بر بود ناگاه
کنون کان سرور از من بنده مدهوش / نمیدانم که چون گیرد در آغوش
کجا رفت ای دریغا آن دل خوش / که جان پرورد با جان پرور خوش
کجا آن نو بنو مجلس نهادن / نهیب عاشق از او [illegible]
نشستن با پری رویان بنوش / نشستن با پری رویان در آغوش
کرا جویم کرا خوانم بفریاد / گلی بود [illegible] یاد
ز چندان نازکان [illegible] / نمی بینم کنون ز آن همنشینان
کجا آن عیش و آن شبها نخفتن / همه شب تا بروز افسانه گفتن
کهی تکیه زدن بر مسند شاه / کهی می خوردن چون خوردن آب

کجا شیرین و آن شیرین زبانی / بشیرینی چو آب زندگانی
کجا آن تازه کلهای شکربار / شکر چیدن ز گلبن [illegible]
عروسی بادان زرین عماری / زبان را و ساختن زرین عماری
کشش چون گل نهادن روی بر روی / کهی بستن چو سنبل موی بر موی
کهی مستی گشتن پر خمارش / کهی پنهان کشیدن در کنارش
سخنهایی که گفتم یا شنیدم / خیالی بود یا خوابی که دیدم
زبی چشمی که افزون بود گنجم / ز بی یاری فزونتر بود رنجم
مرا با مملکت گر یار بودی / دلم زین ملک برخوردار بودی
مرا کو بید خندان شو چو خورشید / که اندوه بر نتابد جان جمشید
دمن پر خنده خوش چون تو کردی / درو با خنده [illegible]
من آن مرغم که افتادم بناکام / ز پیش خانه در ابریشمین دام
چو من سوی گلستان رای دارم / چه سود از بند زر بر پای دارم
نه بند از پای می شاید بریدن / نه با این بندی شاید پریدن
غم گیتی مرا خود ناتوان کرد / غم چندان که من خوردم توان خورد
مرا باید که صد غمخوار باشد / چو من صد غم خورم دشوار باشد
ز غم بردارم و بر خود نهم بار / خر از خنده می آید بدین کار
نخواهد دل که تاج و تخت گیرم / نمیخواهم که با دل بخت گیرم
پراکنده دلم مهجور از آنم / نیم مجموع دل رنجور از آنم
شرار و زان [illegible] پرتو شمع / که این نور پراکندست و آن جمع
مه و خورشید را بر فرش خاکی / ز جمعیت رسید این تابناکی
ستاره نیز هم ریحان ها خندد / پراکنده از آن [illegible]
دل تاریک روزم را شب آمد / تن بیمار خیزم را تب آمد
نمی شد موش در سوراخ گردم / بیاری جای [illegible] در دام
سیاه یک بود و خود زنگی بدیدار / [illegible] چون گشت بیمار
دگر ره بانگ بر خود زد بتندی / که با دولت نشاید کرد کندی
سر از دولت کشیدن سروری نیست / که با دولت کسی را داوری نیست
کسی ز بی دولتی کامی نیابد / بهار دولت ملک نامی نیاید
بدولت یافتن شاید همه کام / چو دولت هست مرغ آید فرا دام
تو کندم کار تا هستی [illegible] / که با خود در بیابان هستی آرد
بهر کاری در از دولت بود [illegible] / که یاد از کار ما بی دولتی [illegible]
بسی بر خواند از این افسانه بر دل / چو عشق آمد کجا صبر و کجا دل
صبوری کرد با غمهای دوری / هم آخر شادمان شد از صبوری
چنین در دفتر آمد آن حکایت / که بر وی او ستادی [illegible]

[illegible]

که چون شیرین ز خسرو باز پس ماند / دلش در بند و جانش [illegible]
بسان گوسفندی کشته بر جای / فرو افتاد و میزد دست بر پای
تن از بی طاقتی افتاد [illegible] / دل از زنگی [illegible]
هوا بر باد داده خرمنش را / گرفته خون [illegible] دامنش را
کهی از پای می افتاد چون مست / کهی دستار [illegible]
ز خواب ایمن [illegible] / ز بیخوابی [illegible] چشم و چراغش

سهی سروش چو برگ بید لرزان / شده زو نافه‌گاه سینه ارزان
چو نسرین گشاده ناخن ... / بنسرین برگ برگ لاله کند
گهی بر شکر از بادام زد آب / گهی خایید فندق را بعناب
نمک در نرگس بیخواب کرده / ز نرگس لاله را سیراب کرده
درختی بر شده چون گنبدی نور / گداران کشته چون در آب کافور
بهاری تازه چون خسته مهتاب / ز هم بگسست چون در آب سیماب
یکی یاران محنت بر نشستند / بزرگ داران طاقت را شکستند
بشیون غم آمد بر ره دل / گشتی افتاد بر لشکرگه دل
زنگاه جگر تا بن سینه / بغارت شد خزینه بر خزینه
بصد جهد از میان سلطان جان رست / ولی آنکه به خدمت میان بست
گهی در ابنوس یاد کردی / ز دل چون بیدلان فریاد کردی
گهی با بخت کین کای ستمکار / نکردی تا توانی زین خبر کار
مرادی را که دل بر وی نهادی / بدست آوردی و از دست دادی
ز دوست ناگهان پایت بپیچی / ز دوستان فتادی بی‌پایی پیچی
بتاب زندگانی دست کردی / نشان شد لاجرم گردی نخوردی
گهی فرخ سروش آسمانی / دلش دادی که یابی کامرانی
گهی با یوسف گردیش از راه / کرم بایست رفتن از پی شاه
چو بسیاری درین محنت سر برد / هم آخر زین میان کشتی بدر برد
بصد زاری ز خاک راه برخاست / ز برخواریش با خاک ره پست
بدرگاه مهین بانو گذر کرد / ز کار شاه بانو را خبر کرد
دل بانو موافق شد بدان کار / نصیحت کرد و پندش داد بسیار
که صابر شو درین غم روز کی چند / نماند هیچکس جاوید در بند
نباید تیز دولت بود چون گل / که آب زود رو زود افکند پل
چو گوی افتاد چیزان بر کمر کار / که مرکس کو فتد خیزد دگربار
نروید هیچ تخمی تا نکند دیر / نگاری بر کشاید تا نبندند
نباید راه رو کو زود راند / که مرکو زود راند زود ماند
مرادی آن که دیر آید فرا دست / که مرکو زود خورد شد زود شد مست
خری کو سخت می‌گیرد آسان / ز سختی و ز رنج هم بود هراسان
بباید ساختن با دوری اکنون / که داند کار فردا چون بود چون
بدان نیکان کی آید پدیدت / که قفل از کار بگشاید کلیدت
بسا دیبا که یابی سنج دنبالش / که بود افزون آمد در نوردش
بسا در جا که باشد کرد سنگ / بود یا وقت یابی فیروزه را جا
بسی کار خسرو رنج دیدی / بسی خواری و دشواری کشیدی
کنون وقت شکیبایی است شاید / که بر بالا دشواری شود آب
چو وقت آید که آب آید سوی جوی / بماند دولت در کار ما دیر
چو بانو زین سخن لختی فرو گفت / بت بهجت شد با یاری جفت
وزین در نیز شاپور خردمند / بکار آورد با او نکته‌ای چند
دلش در صبوری بند کردند / بیاد خسرو ش خرسند کردند
مهین بانو دلش دادی شب و روز / بدان تا شکند ماه شب افروز

[illegible rubric]

یکی روزش بخلوت پیش خواند / ز دل سر کار اندیشش پسی
جهان از جان شیرین پیش‌تر کرد / چنین است آفرینش را ولایت
نهاد شیشه از سنگ در دست / بدین تا کی بادش کلاه است
که عمرش آسمین دولت ... / به بیماری کشید از تن سستی
بشیرین هم جهان جان رها کرد / که باشد سر نهادی را نهایت
که باز آن شیشه را هم سنگ شکست / مشو غره که هستی خاک را داست
کلید گنجها دادش که بر سر / چو روزی چند بر وی رنج بگذشت
فرو رفت آفتابش در سیاهی / فغان زین چرخ کز نیرنگ سازی
که پشت مرد خواند ... / تن از جان سیر شد جان از جهان سیر
بنه در خاک بر دار پادشاهی / گهی شیشه کند که شیشه بازی
چه می‌جویی درین دام کلوخ / بسا شیر ژیان و گرگ جنگی
نظر کردم زمردی تجربت است / رها کن غم که دنیا غم نیرزد
اگرت صد گنج هست و دیگرم نیست / چو گیرد نا امیدی مرد را گوش
دهان چند آن نماید نوش خندی / مشو بسیار خور چون کم بیاز
حرام آمد علف تاراج کردن / چو گلبن هر که بگذاری بخندد
درین صحرا که جای کیست / غم روزی مخور تا روز ماند
درین ایلق که آمد تند گزیند / کسی کو چون حسد مند و بر برد
که چون پوده ... درمیان هیچ / که شد در زیر ران و بر بهشتی
خوشیهای جهان چون خار ... / نکش بیخی که سختی هم بیرزد
نصیحت زین جهان بر گیر بیکم / گذر کن راه رهایی را فراموش
که ناید در طبیعت موش منش / بکم خوردن میان در بند چون مور
بدار و طبع را محتاج کردن / چو خوردی گر شکر باشد بخندد
ز مشتی خاک و آبش ناگزیر است / که خود روزی رسان روزی رساند
گر این آید فرود آن بر نشیند / چو وارث ماند آن خون بر نخورد
باول دست راجو خار افتد / همیدون جام گیتی خوش گوار است
اگر خواهی جهان را پس گردن / همی تا پای گیرد تن درستی
چو بر کردد مزاج از استقامت / جهان زهر است خوی تلخ ناکش
زکم خوردن کسی را تب نگیرد / چو باشد خوردن آن کم گوار
چو دنیا را نخواهی چند جویی / جهان از نام انگشت تنگ دارد
فلک با این همه ناموس و نیرنگ / درین سیلاب غم کز ما برد برد
چه فرزندی تو با این کهن ... / آخر چند بازش انگبین خورد
مباش ایمن که نزد بنیاد دارد / برو بر بازی این چرخ ... گو
با خود دست در دستارش افتد / باول مستی و آخر خمار است
کم داری نخواهی بیش خوردن / ببخشا که گیرد طبع سستی
بدشواری ... آید سلامت / بکم خوردن توان رستن از ...
ز پر خوردن بروزی جهید بمیرد / نباشد طبع را با کم گواری
بداو گوی بداو چند جویی / که از مهر جهان دل تنگ دارد
شب و روز ابلقی دارد کهن ... / پسر چون زنده ماند چون مرد
که مندوی پدرکش نوازی

تو این جهان شدی بر ماندن خوش / فلک را مکان بی زه گردد
مباش ایمن که این دریای خاموش / کسی کز زندگی با درد و داغ است
چو نامد در جهان پاینده چیزی / چنین گفتند دانایان هشیار
خداوندا چو آید پای بر سنگ / چو بر شیرین مقرر گشت شاهی
بانصاف و فتوت شاد گشتند / ز مظلومان علم جور برداشت
زعدلش باز با تیهو شده خویش / فراخی در جهان خوش اگر کرد
فراخیها و بگتهای اطراف / چو شیرین از شهنشه بیخبر بود
خبر پرسیدی از مر کاروانی / ز گنج افشانی و گوهر نثاری
ملک را داده بد در روم سوگند / ز دل کوری بکار دل فرو بند
دران یکسال کو فرمان همی کرد / جز آن چاره ندید آن سرو چالاک
کرداری بد در پس چاه و در / شکار کس درو فرصت نگردد
نمرد دست آدمی خوردن فراموش / بوقت مرگ خندان چون جراحت
همه ملک جهان نزد بشیری / که نیک و بد بمرگ آید پدیدار
فتد گشتی دران گرداب سنگ / بزن تیری برین چرخ کمانکش
گوزنی را که ره بر شیر باشد / جهان آن به که دانا تخت گیرد
سرائی کز چنین سر بر نشستند / ره آورد عدم رو توشه خاک
بسا زن نام کانجا مرد بابی / نظامی با آسایش رسانی
که چندین بس بر سر کس تراست / کجا در زیر پی شمشیر باشد
که شیرین زندگانی بخت گیرد / چو گل کز دند با نزاد است بوسند
سرشت صافی آمد گوهر پاک / بسا مرد اکه رویش زرد یابی
بجنبی و بخشایش رسانی

[illegible rubric]

همه زندانیان آزاد گشتند / هم آیین ظلم از دور برداشت
یکی آب خورده گرگ با میش / که یک دانه غله و صد شیر کرد
ز عدل پادشاه خود زندان / دران شاهی دلش پیروز برزد
مگر کارندش از خسرو نشانی / بجای آورد شرط دوستداری
که با کس در نسازد مهر و پیوند / دران محنت چو خر در گل فرو ماند
نه مرغی بلکه موری را نیازرد / گران دعوی کند دیوان خود پاک
ز سر در وان برداشت باجی / ستم کرد شهر و دستار
رعیت هر چه بود از دور بودند / نیت چون نیک باشد باد دستی
بچشم پادشاه افتاد رایی / اگر صد دولت کیخسروی داشت
چو آگه شد که شاه مشتری بخت / و یک ازمریش ببر تنگ دل بود
چو شیرین زچنین تلخی خبر یافت / ولی چون چشم شوخش مهمانی داشت
همی رسید از شوریده رایی / کند تنها روی در کار خسرو
فروغ ملک بر مه شد زماهی / بخست از هیچ دهقانی خراجی
که بیشتر داشت از دنیا داری / بعدل و داد او خوردند سوگند
درم روید بجای گل گیاه / که بدرائی کند با پادشاهی
چو مه موشان سر اصحرا زدی / رساند از زمین تا آسمان تخت
که مریم در تعصب سنگدل بود / تنش را زین حکایت تلخ یافت
همه کارش چو زلف آشفته گشت / کند ناموس عدلش بیوفایی
بتنهایی خورد تیمار خسرو

بنود آن را که پیش پای یابی / بگلگون رونده رخش بر بست
که در هر حال با او یار بودند / ز کاو و گوسفند و اسب و اشتر
دگر ره در صدف شد لؤلؤ تر / ملک دانست کامد یار نزدیک
بهند آور دنش رخصت نمی‌یافت / بشاهنشاه هیچ آمد برادر
برایید بر سر تاریخ در دست / زمانه این زنخ را فریاد
سراپرده بسبزه برکشیدند / بهر گوشه مهیا کرده جایی
کسی کش در دل آمد سر بدینان / جفا بسته گر هندان چون پل
نشسته خسرو پرویز بر تخت / ز خاموشی وران دیرینه پرکار
بنیک ایاب دولت با عدادان / تو زین بهره باش خوش فرو دین
شنیده از دل سنگین ایام / چو چوب دولت ماند براور
که بی آل بود و بی آل ... / زده شاپور در فرهنگ او دست
برنج و راحتش غمخوار بودند / چو دریا کرد کوه و دشت از ...
بسنگ خویشتن در داد گوهر / بدید امید را با کار نزدیک
برفتن نیز هم فرصت نمی‌یافت / بلولای سپرد آن پادشاهی
وزان خوبان که در رهپای ... / بسی برداشت از دنیا و دیبا
وز انجا سوی قصر آمد تجمل / ز گرمی کان سواد کار او بود
ز مریم بود در خاطر هراسش / به پیغامی قناعت کرد از آن
[illegible rubric]
برنج و مهر ز ابنا وار برست / زمین آمد ... ... تیغ
بالینی بگرد دا در کشیده / برادر زده کشور نه ایی
نیارست از سیاست باز دیدن / که هر سندی زده صندل از رنگ
جوان طبع و جوان فرخ جوان بخت / شده نقش غلامان نقش دیوار
ز دریکی درآمد بخت شادان / که چوبین بهره شد بهرام چوبین
مش ز بر تن چوبین بهرام / سر چوبینه چوبین شد بخاور
در بیرون کو کن کند کشت و ... / بجمال فرخ و پیرایه نو
شاده فیصر و خاقان و فغفور / طرف داران که صف در صف کشیدند
ز پس کو سر که با رشب افروز / دران صف آتش از بیم آب گشتی
دو رویه کرد تخت پادشاهی / زمین را زیر تخت آرام دادند
زمین بوسید و گفتا شادمان باش / نشاط از خانه چینی فرو بخت
که تا بر ماند ماند چوب زن بود / نه این بهرام اگر بهرام گور است
... شیر آمد از صاحب ... / کنیزی چند را با خویشتن برد
ز جنس چارپایان هر بسیار / پس از چارپایان میل در میل
سوی گنج که گرمی دار او بود / که مریم روز و شب بیدار ...
که بنیاد نهاد از خاک آن ... / سپاه روم زد بر لشکر زنگ
به پیروزی جهان را مژده داد / نشاده خسروانی تخت خسرو
بیک آماجگه از چشمه دور / زحسرت پشت پای خود گزیدند
در گستاخ بسته بر روز / سخن گر زر بدی سیماب گشتی
کشیده صف غلامان سرایش / بر سم خاص بار عام دادند
همیشه در جهان صاحب قرانباش / که چوبین خانه را دشمن برد رخت
فلک چون یک زن چوبینه تن بود / سرانجام از جهانش بهره گور است

اگر بهرام گوری رفت ازین دیر
بیا تا بنگری صد گور بهرام

جهان تا در جهان یادیش میکرد
تماشای جهان از بیش میکرد

بسا مردا که گور اشتر زاد است
غریب خاکیان باد و داد است

کجا آن تیغ کآتش در جهان زد
طبانچه بر درفش کاویان زد

کجا آن شیر کز شمشیر گیری
بتوستان کرد با ما شیرگیری

بسا گرگ که جوان کرد روبه پیر
بافسون بسته شد در دام نخجیر

گروهی کز پلنگی گرگ بستند
بشیر کز شیرکش چون سگ گشتند

از آن گرگ روبه داشت شاهی
که روبه دام دید و گرگ ماهی

بسا شه کز غریب یاوه گویان
خصومت را شود بی وقف جویان

سرانجام از شتاب خام بدگیر
بجای پرنیان دل خورد زهر

ز مغروری کلاه از سر شود دور
بها داگر بود خویش مغرور

چراغ از چه ز روغن نور گیرد
بسی باشد که از روغن بمیرد

ز در شهوار ملک رو تازه دارد
نمک باید که نیز اندازه دارد

مخور چندانکه خرما خار گردد
گوارش در دهن مردار گردد

چنان خور کز صد رهنمای حالت
حرام دیگران گردد حلالت

[illegible]
غم و شادیش اندازه باید

مجو بالاتر از دوران خود جای
مکش پیش از گلیم خویشتن پای

بقدر شغل خود باید زدن لاف
که زردوزی نداند بوریا باف

[illegible]

ترا تا کیست خاک از در گذشته
همه کارم که بی تو نا تمامست
ز بینی هر که میرد تا نمیرد
برین آهن کسی جا بگسوار است
بعشق اندر صبوری خام کار است
مهندسان گر چه شیرین بکار
کو از تدبیر مارای تو بیشست
سخن باید بدانش درج کردن
پری پیکر نگار پرنیان پوش
کرش صد کرنه حلوا پیش بودی
که پیرامون آن وادی بجوید
دل شیرین حساب شیر میکرد
نشسته پیش او شاپور تنها
دران حلقه که بدان ماه دلسوز
چو گنج پیش او این قصه بر گفت
که هست اینجا مهندس مرد استاد
به پیشی چون سر صنعت بخارد
باستادی چنین کارت بر آید
توان مرصنعتی کردن به ترتیب
کرم فرمان دهی فرمان پذیرم

مرا آبیست آب از سر گذشته
چنین خام از تمناهای محالست
امید از زندگانی بر نگیرد
که در میدان عشق آشفته کار است
بنای عاشقی بر بیقرار است
ز خسرو با دو دیلم رنج دیدم
همه گفتار تو بر جای خویشست

بسنگین دل بسیمین نار گوش
غذاش از ماده پای میش بودی
همه فرزانه بدچون زهره [illegible]
چه فن سازد دران تدبیر میکرد
ز هر نوعی و فکر دیگر سخن‌ها
چو ماه حلقه می پیچید تا روز
بنوشید و چو برگ لاله بشکفت
جوانی نام او فرزانه فرهاد
زمین را رخ برمهای نگارد
بدین چشمه گل از خارت بر آید
ز زوی هندسه [illegible]
بدست آور د نش بردست گیرم

[illegible]

نشاطی کز غم یارش جدا کرد / بصد چندان نشاط از دل جدا کرد
ادیم رخ بخون این کی / سهیل خویش را در دیده می‌جست
نخفت ار چند خوابش می‌نیاسود / که در بر بوستان بستن نشایست
دل از زخم خودی بیگانه بودش / که رخت دیگری در خانه بودش
از آن در نقش او شوریده بودست / که نقش دیگری بر خویش بست
نیاسود از دویدن صبح تا شام / مگر کز خویشتن بیرون نهد گام
زدن می‌خواست تا دوری گزیند / مگر با دوست در یکجا نشیند
بشد آنگه که مرغش در قفس نیست / بمیدان شد که در خانه کسش نیست
اگر در نور اگر در نار دیدی / نشان وصل و هجر یار دیدی
جهان را اختیار یار در ساخت / که از خود یار خود را باز نشناخت
ز هر نقشی که او را آمدی پیش / بیکجا خرزدی فال از کم و بیش
کسی در عشق فال بد نگیرد / وگر گیرد برای خود نگیرد
بد آید فال چون باشی بداندیش / چو کشتی نیک نیک آید فرا پیش
بهر نقشی که آید زشت یا خوب / کند بر کام خویش آن نقش منسوب
بهر هفته شدی مهمان آن حوض / بدیداری قناعت کرده از دور
دگر ره راه صحرا برگرفتی / غم آن دلستان از سر گرفتی
شبانگاه آمدی مانند نخجیر / وزان حوضه بخوردی شیر شبگیر
جز آن شیر از جهان خوردی نبودش / برون زان حوض ناخوردی نبودش
بشب زان حوضها تا صبح گه گشت / همه شب گرد پای حوض می‌گشت
در آفاق این سخن شد داستانی / فتاد این داستان در هر زبانی

آگاهی [illegible] خسرو [illegible] فرهاد

یکی محرم ز نزدیکان درگاه / فرو گفت این حکایت جمله با شاه
که فرهاد از غم شیرین چنانست / که در عالم حدیثش داستانست
دماغش را جهان سودا گرفتست / کز آن سودا ره صحرا گرفتست
ز سودای جمال آن دلفروز / برهنه پای و سر گردد شب و روز
دلم گوید بشیرین دردمندست / بدین آوازش آوازه بلندست
سرای ناز خوان آرد از آن زیر / نه از شمشیر ترسد نه از تیر
دلش زان جای بی پیوند بینم / بدیدارش ازو خرسند بینم
کند هر هفته بر قصرش سلامی / شود راضی چو بشنود پیامی
ملک چون گوش کرد این داستان را / هوس در دل فزود آن دلستان را
دو هم میدان بیک بهتر گرایند / دو بلبل بر گلی خوشتر سرایند
چو نقدی را دو کس باشد خریدار / بهای نقد بیش آید پدیدار
دل خسرو بنوعی شادمان گشت / که با او لالی همداستان گشت
بدیگر نوع غیرت برد بر یار / که صاحب غیرتش آرد بکار
دران اندیشه عاجز گشت رایش / بحکم آنکه در گل بود پایش
چو بر تن چیره گردد دردمندی / بزیر آید سهی سرو از بلندی
نشاید کرد خود را چاره کار / که بیمار است رای مرد بیمار
سخن در تن پرستی زان درستست / که در مستی همه تدبیر سستست
طبیب ار چند گردد نبض پیوست / به بیماری بدیگر کس دهد دست
دل شه چاره آن غم ندانست / که درد خویش را مرهم ندانست

ز نزدیکان خود با محرمی چند / نشست و زو درین معنی حکایت
که شاهم بد و کارم تباهست / وگر خون ریزمش خود بی‌گناهست
که با این مرد سودائی چه بازیم / بدین مهره چگونه حقه بازیم
کنون بین کز نهیب آن مه نو / که گرد آشفته را یار خسرو
بسی کوشیدم اندر پادشاهی / مگر عیدی کنم بی روستائی
بکین مولای تو صاحب کلاهان / بخاک پای تو سوگند شاهان
خردمندان چنین دادند پاسخ / که ای دولت بدیدار تو فرخ
گر این آشفته را تدبیر سازیم / نه زاهن کز زرش زنجیر سازیم
جهان اندازه عمرت دراز است / سعادت یار و دولت کارساز است
نخستش خواند باید با صد امید / زر افشانی بر او کردن چو خورشید
که سودا را مفرح زر بود زر / مفرح خود بزر گردد دمی بر
بسا بینا که از زر کور گردد / بسا آهن که از زر بی زور گردد
بزن نه از دلستان کردن پیچ / بدین شیرینی از شیرین برآیم
کرم آنگه که آید عمر او تنگ / گذارد عمر در پیکار آن سنگ
وگر نتوان بزر معزول کردن / بسنگی بایدش مشغول کردن
چو شه بشنید قول انجمن را / طلب فرمود کردن کوهکن را

[illegible] طلب فرهاد

وزیر خاص گفتش ای خردمند / بگو تا برگشایند این در از بند
روند آن دیوسار از پی بیارند / زمین وی یکی دم [illegible]
مر آنکس کو ورا از دور آرد / زمن او خلعت نیکو بیابد
چو بشنید این سخن فرخ وزیرش / شد اندر ساحت او فرمان پذیرش
بسر سنگان در کوه بفرمود / که زی فرهاد باید شد [illegible]
که شه فرمود تا آن کس بیارد / مرورا خلعتی زیبا بسازد
پی فرهاد را جستن گرفتند / سماع پرسید [illegible] برگرفتند
بسی گشتند و پرسیدند بسیار / نیامد زو نشانی جای پدیدار
چو پی گم کرد فرهاد اندران دشت / چو دیو از زحمت مردم نهان گشت
بیکجا طالبانش جمع گشتند / از آن پس کان همه صحرا نوشتند
بیکره [illegible] / بهم گشتند زین معنی چه تدبیر
نشاید پیش شه بی او شدن یک / کزین معنی بنالد شاه [illegible]
که چندی کس چرا [illegible] / همانا دیدی و گم کردی او را
پس آنگاهی چنین تدبیر کردند / که هر یک کو براهی باز گردند
بجویندش بهر جایی یکایک / بدشت و کوه در بسیار و اندک
بدین تدبیر هر کس شد براهی / پراگنده دران صحرا سپاهی
بدینسان نیز چندین راه رفتند / شنیدند از کسان احوال گفتند
نشان از وی کسی جایی نمی‌داد / تو گفتی گر جهان گم گشت فرهاد
یکی قاصد همی شد راه [illegible] / ز بیم شاه جان از خود [illegible]
که یارب کار من چون باشد امروز / نه خواهد کرد با من شاه بیداد
چه عذر آریم و چندین کس [illegible] / چو بی او پیش شاه [illegible]
چو این اندیشه میکرد [illegible] / ز هر سو چشم او نظاره میکرد
به پیش آمد مراد [illegible] / سپه چون [illegible]

برون بوینده همچون باد در شد / بیک ساعت ز پایان سوی [illegible]
ز سر تا پای آن سنگین جگر کرد / غریبی دیده با پیچاره و با درد
سلامش کرد و پرسیدش که چونی / چرا از مجلس شادی برونی
جوابش داد کای شاه جوانمرد / دهان خشک بین و گونه زرد
تنی از تاب تب افتاده در تاب / دلی پر آتش و چشمی پر از آب
چو موم از روی شیرین دور مانده / تنی چون شمع در آتش نشانده
بکام دشمنان حیران فتاده / زغم سر بر سر سنگی نهاده
چو می‌بینی مرا چون [illegible] / بحاجت نیست پرسش اندرین کار
مرا جان چون چنین بر لب رسیده / که از [illegible] آب دیده
بدین زشتی که دیو از من گریزد / چه میگویی مرا شه کی شناسد
دگر باره زبان بگشاد آن مرد / بجان بخشش جهان دادی خرم
بمعبودی که گردان کرد گردون / بدانایی که ثابت کرد هامون
کزین کاری ندارم اندرین راه / بجز بردن ترا نزد شهنشاه
چو آگه شد که شه میداند او را / ز هر حاجت که میخواند او را
بپا برخاست رخساره پر از گرد / وزانجا در زمان آهنگ ره کرد
بیا و روی شیرین را ببر داشت / پی دلجستن دلخواه برداشت
یکی هفته دگر در راه رفتند / بشام و صبح و پیشین گاه رفتند
بدرگاه ملک بنشاندندش / که وجه آوردن میخواندندش
نشسته شاه نو بر تخت زرین / گرفته جام می بر یاد شیرین
می چون آتش اندر جام چون آب / نماینده بتیره شب چو مهتاب
بر آورده شراب لعل در جوش / سماع مطربان دل برده از هوش
دران حالت که خسرو بود دلشاد / خبر بردندش از احوال فرهاد
بفرمود آنکهی کورا در آرید / بدرگاهش چو سرهنگان در آرید
در آوردندش از در چون یکی کوه / فتاده در پیش خلقی بانبوه
نه از خسرو نگه کرد و نه از تخت / چو شیران پنجه میزد بر زمین سخت
غم شیرین چنان از خود ربودش / که پروای خود و خسرو نبودش
ملک فرمود تا بنواختندش / بهر کامی نثاری ساختندش
ز پای آن پیل بالا را نشاندند / بگردش پیل بالا زر فشاندند
چو کوه سر در دل پاکش یکی بود / ز جوهر زر و خاکش یکی بود
چو مهمانان نیامد چشم بر زر / ز لب بگشاد خسرو گنج گوهر

سوال و جواب خسرو با فرهاد

بهر نکته که خسرو ساز میداد / جوابش هم بنکته باز میداد
نخستین بار گفتش کز کجایی / بگفت از دار ملک آشنایی
بگفت آنجا بصنعت در چه کوشند / بگفت انده خرند و جان فروشند
بگفتا جان فروشی در ادب نیست / بگفت از عشق بازان این عجب نیست
بگفت از دل شدی عاشق بدینسان / بگفت از دل تو میگویی من از جان
بگفتا مهر شیرین از تو چونست / بگفت از جان شیرینم فزونست
بگفتا هر شبش بینی چو مهتاب / بگفت آری چو خواب آید کجا خواب
بگفتا دل ز مهرش کی کنی پاک / بگفت آنگه که باشم خفته در خاک
بگفتا گر خرامی در سرایش / بگفت اندازم این سر زیر پایش

بگفتا گر کند چشم [illegible]ش / بگفت این چشم دیگر دارم از پیش
بگفتا گر کنیش آرد فراچنگ / بگفت آهن خورد گر خود بود سنگ
بگفتا چون بجویی سوی او راه / بگفت از دور شاید دید در ماه
بگفتا گر بخواهد سر چه داری / بگفت این از خدا خواهم بزاری
بگفتا گر بسر یابیش خشنود / بگفت از گردن این وام افکنم زود
بگفتا دوستیش از طبع بگذار / بگفت از دوستان ناید چنین کار
بگفت آسوده شو کین کار خامست / بگفت آسودگی بر من حرامست
بگفتا رو صبوری کن از این درد / بگفت از جان صبوری چون توان کرد
بگفت از صبر کردن کس خجل نیست / بگفت این دل تواند کرد دل نیست
بگفت از عشق [illegible] / بگفت از محنت هجران و بس
بگفتا هیچ هم خوابیت باید / بگفت ار من نباشم نیز شاید
بگفت او خاص من شد زو مکن یاد / بگفت این کی کند بیچاره فرهاد
چو عاجز گشت خسرو در جوابش / نیامد بیش پرسیدن صوابش
بیاران گفت کز خاکی و آبی / ندیدم کس بدین حاضر جوابی
بخود گفتم که با او بر نیایم / چو زر این نیز بر سنگ آزمایم
گشاد آنگه زبان چون تیغ پولاد / کنند الماس را بر سنگ بنیاد
که ما را هست کوهی بر گذرگاه / که مشکل میتوان کردن بدو راه
میان کوه راهی کند باید / چنان کامد شدن ما را بشاید
بدین اندیشه کس را دست رس نیست / که کار ماست و کاری [illegible]
بحق حرمت شیرین دلبند / کزین بهتر ندارم هیچ سوگند
که با من سر بدین حاجت در آری / چو حاجتمندم این حاجت بر آری
جوابش داد مرد آهنین چنگ / که بردارم ز راه خسرو این سنگ
بشرط آنکه چون این کرده باشم / چنین خدمت بجای آورده باشم
دل خسرو رضای من بجوید / بترک شکر شیرین بگوید
جهان در خشم شد خسرو [illegible] / که حقش خواست آزردن بپولاد
دگر ره گفت ازین سنگم چه باکست / که سنگست این که فرمایم نه خاکست
وگر خاکت چون شاید بریدن / وگر بردن کجا شاید کشیدن
بتندی گفت آری شرط کردم / وگر زین شرط برگردم نه مردم
میان در بند و بازو چست بگشای / برون شو دست برد خویش بنمای
چو بشنید این سخن فرهاد بیدل / نشان کوه جست از شاه عادل
بکوهی کرد خسرو رهنمونش / که خواند هر کس اکنون بیستونش
بحکم آنکه سنگی بود خارا / ز سختی روی آن سنگ خارا
ز دعوی گاه خسرو با دلی خوش / برون شد کوهکن چون کوه آتش
بران کوه کمرکش رفت چون باد / کمر دربست و زخم تیشه بگشاد
نخست آزرم آن کرسی نهادش / برو تمثالهای نغز بنگاشت
پس آنگه از سنان آتش تیز / گزارش کرد شکل شاه شبدیز
بتیشه صورت شیرین بر آن سنگ / چنان بر زد که مانی نقش ارژنگ
بران صورت شنیدی کز جوانی / چو آن فرزند کرد از مهربانی
وزان [illegible] / چه کرد آن پیرزن با آن [illegible]
چو لاو از [illegible] / تو بر [illegible]

اگر چه دیده بر گرگان تهی بست ... بدینه شیر مردی زان نگه رست ... مکن کین گرگ دندان تیز دارد ... بخوردن دیده دل ریز دارد
جو برج طالعت نامد [illegible] ... ز پس رفتن چرا باید ذنب دار ... کجا باشد عدوی بر همه کس ... بشخانه زنندش طبل واپس
عروسان از شد بدین [illegible] ... [illegible] ... اگر طبلی زنند از پس عجب نیست
سو شد پرداخته کوه آهنین چنگ ... ز صورت کاری دیوار آن سنگ ... بکوه انداختن یک شب و باز ... همی برید پسنگی بی ترازو
بهر خارش که با آن خان کردی ... دلی ریح از حصارش تاب کردی ... نیاسودی ز وقت صبح تا شام ... بریدی کوه بر یاد دلارام
شبانگام کز صحرای اندوه ... رسیدی آفتابش بر سر کوه ... سیاهی بر سپیدی نقش بستی ... علم بر ساختی سلطان شب [illegible]
شدی نزدیک آن صورت زمانی ... در آن سنگ از کهر جستی نشانی ... زدی بر پای آن صورت بسی بوس ... برآوردی ز عشقش ناله چون کوس
که ای محراب چشم نقش بندان ... دو دا بخش و دن در دمند آن ... بت سیمین تن سنگین دل من ... بتو کمره شده مسکین دل من
زمانی پیش او بگریستی زار ... پس از گریه نمودی عذر بسیار ... وز آنجا بر شدی بر پشته کوه ... بپشت اندر گرفته بار اندوه
نظر کردی سوی قصر دلارام ... بزاری گفتی ای سرو گل اندام ... جگر پالوده را دل بر افروز ... ز کار افتاده را کاری در آموز
مراو نامرادی زار و اکن ... امید ناامیدی را دوا کن ... تو خود دانی که از من یاد ناری ... که یاری بهتر از من یار داری
من آن یارم که بر یاد شب و روز ... جهان‌سوزم بر یاد جهان‌سوز ... نشسته شاد و شیرین چون گل نغز ... سگر ریزان بیا در دوی پیرو
فدا کرده چنین فرهاد مسکین ... بیا در دوی شیرین جان شیرین ... اگرچه ناری ای بدر منیرم ... پس از هجری و عمری در حضیرم
من از عشق تو ای شمع دل‌افروز ... بدین روزم که می‌بینی بدین روز ... درین دو میلیز هنگ آویزه ... و بودی [illegible] از سنگ آفریده
اگر نه ز آهن و پسنگست ریزم ... وفا از سنگ و آهن چند جویم ... مکن زین بیش خواری بر دل تنگ ... غریبی را مکش چون یار بر سنگ
ترا پهلوی فربه نیست نایاب ... که داری برکی پهلو دو صد تاب ... منم تنها چنین در پشته مانده ... ز سنگ لا [illegible] ناگشته مانده
ز عشقت سوزم و میسازم از دور ... که پروانه ندارد طاقت نور ... از آن نزدیک تو می‌آید این خاک ... که باشد کار نزدیکان خطرناک
بحق آنکه یار حق شناسم ... که جز کشتن نه بر سر سپاسم ... مگر گز بند غم بازم رهانی ... که مردن مرا زین زندگانی
مرا ما درد ها کردست کوهی ... که از تو دور بادا هر چه جز تو ... بروز من ستاره بر نیاید ... بجنت من کس از ما درنیاید
منم چون بادی کش بخت بدشور ... یکی فرزند دارد آن دگر کور ... اگر در تیغ دوران رحمتی هست ... چرا بر تو در تا من مراد است

بالوده صنکره

وگر بی‌بیش شد پستان گردون ... چرا بخشند ترا شیر دم خون ... بدان شیری که اول دادت داد ... که چون شیری خوری از جوی شیر [illegible]
کنون یاد دم به شیر شکر آلود ... که دارو تشنه را شیر و شکر سود ... بیاد آرم چو شیر خوشگواران ... فرامشتم مکن چون شیرخواران
کرم شیری همی نوشی ز جانت ... زبان را تازه کردن از نبات ... چو کس جز تو ندارم یار و غمخوار ... مرا ای یار بی‌غمخوار مگذار
زبان ترکن بجوان این خنک [illegible] ... بروز روشن آر آن تیره شب را ... بداکی گرچه مستم با تو در خویش ... تو اگر دوار جانی میکنم پیش
ازدو لتمندی آن درویش باشی ... که بی‌سرمایه سود اندیش باشی ... مسوز آن دل که دلدارش تو باشی ... بعالم چاره کارش تو باشی
مخور خونم که خون خوردم ز هجرت ... غریبم آخر ای من خاک شهرت ... چو در خوبی غریب افتادی ای ماه ... غریبان را فرو مگذار از راه
تو امروز از غریبی بی‌نصیبی ... چه دانی محنت روز غریبی ... در یغا هر چه در عالم زنیست ... ترا با و تاج بختی هم طرب نیست
که [illegible] سختی تن آسانی پذیرد ... تو کوهی دست گیر او پای گیرد ... چه بد کردم که با من کینه جویی ... بدان فند گر بدی کردم بکوی
خیالت را پرستش می‌نمودم ... وگر جرمی چنین کردم چه بودم ... مکن یارا که یکدل بیوفایی ... که کس با کس نکرد این ناجفا
اگر باد م تو نیز ای سرو آزاد ... سری چون بید در جنبان چو بید باد ... وگر خاکم تو ای گنج خطرناک ... زیارت خانه در ساز از این خاک
اگر نگذاری ای شمع طرازم ... که چون پیل از جراحت می‌کد ازم ... جنانم کز که دور از آستانت ... زمینی باشم از دست آستانت
منم در اجه مرغان شبخیز ... همه شب مونسم مرغ شباویز ... بخود بر زار گریم تا که روز ... زمین بر جهان وز امروز آموز
شبی خواهم که بینی زاریم را ... سحرخیزی و شب بیداریم را ... گر از پولاد داری دل نه از سنگ ... بجنبانی بر مجروح دلتنگ
کشم هر لحظه جوری نو از تو ... یکی جور تو ای من چو از تو ... من افتاده چنین چون کاه بی‌خور ... تو می‌بینی خر که میرانی از دور
من اندر دست تو چون کاه بستم ... وگر نه کوه عاجز شد ز دستم ... مکن بیداد بر دلبرده خویش ... تلطف زین بیش کن با مرده خویش
چو من در دست زور از کوه یابم ... چه باشد لشکری چون کوه پیشم ... اگر من تیغ بر حیوان کشم تیز ... به شبدیزم چو بی سنجد بپرداز
ز شبدیز و ز پرویز و ز فرهاد ... همه در یخ حریفم ای پری زاد ... چرا چون نام هر کس هیچ حرفست ... ببر دن بچه خسرو شکرفت
ندانم خصم را غالب تر از خویش ... که در مغلوب و غالب نام من خویش ... و لیک ادبار خود را می‌شناسم ... وز اقبال مخالف می‌هراسم
همه ادبار عجب راه دارم ... که مبتلتر کسی بدخواه دارم ... مبادا کس وگر چه شاه باشد ... که او را مبتلی بدخواه باشد
از آن ترسم که در پیکار آن کوه ... گرو بر خصم ماند بر من اندوه ... مرا آنکس که این پیکار فرمود ... جگرگاه [illegible] جان من بود

در آجه

بیکار جنگ با بار [illegible]

از او این کی من خوشم ز جانه ... ولیکن من بنالم در میانه ... چه راحت زانکه کرشیرین مراست ... ز بند تیری دیر دون پدر [illegible]
جو دشمن زخم زد پای مرا سخت ... چه سود افتادن مشیرش از دوست ... ازین بختی مرا مردن شد آسان ... که جان در غصه دارم غصه در جان
مرا در عاشقی کاریست مشکل ... که دل در سنگ بستم سنگ بر دل ... حقیقت دان مجازی نیست این کار ... بکار آیم که با زاری نیست الحق کار
توان خود را بسختی سنگ دل کرد ... بدین سختی که اندر اجل کرد ... مرا عشقت چو موم زرد سوزد ... دلم بر خویشتن زین درد سوزد
مرا گر تیغ و ور نیست در کار ... که در پشت کشم خونوار خونوار ... رخ زردم کند در عشق کاری ... کهی زر کوبی و گه نی نگاری
ز سودای تو ای شمع جهانتاب ... نه در بیداری آسودم نه در خواب ... اگر بیدارم اندوه باید خورد ... اگر در خوابم افزون باشدم درد
جو در بیداری و خوابان چنینم ... پناهی به ز تو خود را ندیدم ... بیا گر مردمی جان تو ریزم ... نه دیوم کاخر از مردم گریزم
کسی را رو بروا ز خلق سخت است ... که چون آینه پیشانیش سخت است ... بر آنکس چون بنالد شوخ خاکی ... که دارد چون غنچه شرمناکی
ز بی‌شرمی کسی کو شوخ دیده است ... چو نرگس با کله از زر کشیده است ... جهان را نیست گردی بر دل این ... نه بینی هیچکس بی‌کسترا از من
نه چندان دوستی دارم دیگر ... اگر روزی ببینم کو ببینم چنین نیز ... نه چندانم کسی از خیل پیداست ... اگر میرم کند بالین من راست
منم تنها درین اندوه و زاری ... فدا کرده سری بر آستانی ... اگر صد سال در چاهی نشینم ... جز آه خود کسی بالا نبینم
وگر گردم بکوه و دشت صد سال ... بجز سایه کسم ناید به دنبال ... چه سگ جانم که با این درد ساکن ... چو سگداران دوم سوی وطن گاه
کیا را در زمین پای و مر آن ... سگان را در جهان جای و مرا نه ... پدکار ز ابکوهستان پناهست ... نهنگ از بدریا جایگاهست
من بی‌سنگ جانی مانده دلتنگ ... نه در خاکم بآسایش نه در سنگ ... چو در خاکم بنودار ز جنبه خدا ... شوم در خاک تا یابم رهایی
تو باد و هلاکم میدوانند ... غلط گفتم که خاکم میدوانند ... مبادا کس درین بیخانمانی ... بدین تلخی چه دارو زندگانی
جو دوستی بگویم کیستم من ... در آن تیغ در ده چشم منی ... نشاید گفت من مستم تو هستی ... که اگر لازم آید خودپرستی
بر رفتن بازمی‌مانم چه سود است ... نیابم ره که پیش آهنگ دود است ... جو از غم نیستم یک لحظه آزاد ... نخواهم هیچکس را در جهان شاد
دلا دانی که دانایان چه گفتند ... در آن دریا که در ساحل نشستند ... کسی کش باشد اندر طبع سستی ... نخواهد هیچکس را تن درستی
مرا عشق از کجا در خورد باشد ... که بر موی هزاران درد باشد ... بدن بی روغنی مغز تو باد ... غم دل بین چه سود چون [illegible] غم
ز من خاکستری ماند درین درد ... بخاکستر توان آتش نهان کرد ... منم خاکی چو باد از جای رفته ... نشاط از دست و زور از پای رفته

اگر پایی بدست آرم دگربار ... بدامن درکشم چون خشت دیوار ... جو نظم زیر پرکار آورم زود ... شوم در نقش پیکر آورم روی
ببیند دیوار سنگین پیش و پس را ... ببندم تا نبینم نقش کس را ... نه بندم دل دگر در صورت کس ... ازین صورت پرستیدن مرا بس
چو زین گونه حدیثی چند راندی ... دل سنگین از آن صورت نشاندی ... چو شب روی از ولایت در کشیدی ... سپاه روز رایت برکشیدی
دگر باره قیامت رور شبخیز ... بزخم کوه کردی تیشه را تیز ... بشب تا روز کوه بر باد دادی ... بروزش سنگ سختی کار بودی
ز بس سنگ و ز بس کوه سرکه میریخت ... دمانش سنگ با کوه بر آویخت ... بگرد عالم از فرهاد رنجور ... حدیث کوه کندن گشت مشهور
ز سربیته شدندی سنگها یان ... بدیدندی در و انگشت خایان ... ز سنگ و آهنش حیران شدندی ... در آن سرگشته سرگردان شدندی
مبارک روزی از خوش روزگاران ... [illegible] ... نشسته بود شیرین پیش یاران
سخن میرفت شان از هر نوردی ... جهان کابد ز سرگرمی و سردی ... یکی پیش که شه یاد می‌کرد ... بدان تاریخ دل را شاد میکرد
یکی افسانه آینده می‌خواند ... که شادی بیشتر خواهیم باران ... ز سر شیرین سخن کان دلنوازست ... بگفتند آنچه وا گفتن درو است
سخن چون شد بسی تا جایگاهی ... ستون بیستون آمد پدیدار ... بخنده گفت با یاران دلفروز ... علم بر بیستون خواهم زد امروز
بهم بینم کامیشب بازدی فرهاد ... چگونه سنگ می‌برد و پولاد ... مگر زان سنگ و آهن روزگاری ... ز دل گرمی فتد در من شراری
بفرمود اسب گلگون را زین بر نهادند ... صبا را مهد زرین بر نهادند ... بود آن روز گلگون در دنبال ... بر آسبی دیگر افتاد اتفاقش
چو شیرین پای اندر مرکب آورد ... بجا آن آفتاب اندر تب آورد ... چو ماهی بود بر پشت کوهی ... وز آن سیمین بدان با او گروهی
برون آمد چگویم چون بهاری ... بزیبایی چو یغمایی نگاری ... روان شد نرگسان پر خواب کشته ... چو صد خرمن گل با پیرایش کشته
بدان نازک تنی و آبداری ... چو مرغی بود در جایی سواری ... جهانی جا یک نشین بود آن آرام ... که در جستی برین عقدار گام
ز نعلش بر سپاده سمار میزد ... زمین را چون فلک پرگار میزد ... چو کوهی کو سکون دیگر خواهد ... وز آنجا کوه تن زی کو سکن
خرامان میشد آن حور منور ... پس و پیشش بتان مانند اختر ... جو آمد بانگ زر مشک و سرین ... فراز کوه سنگین کوه سیمین
ز نگس روی آن خورشید خندان ... همه کهسار چون لعل بدخشان ... بیاد روی او فرهاد جانکن ... کننده کوه را چون مرد کاری
ز یاده سنگ دل خر سنگ میخورد ... ولیکن عربده با سنگ میکرد ... عیار ریخ بر دش ارزان سنگ ... ترازوی بنا ما دست بر چنگ
بروت خاک را میکند تا دم ... گران سنگین دمی می‌آمد آرام ... رخ خاره چون لعل می‌شد ... مگر کز سنگ خارا آتش جست

بجان

خورشید سنگ جان زر [illegible]
[illegible]
بر دست

چو از لعل لب شیرین خبر یافت بسنگ خاره در گنجی گهر یافت
بپرستش آمد از دل نرم تر شد با من سنگش از دل گرم تر شد
دلش را عشق آن بت میخراشید چو بت بودش همه جا بت می تراشید
شکر لب داشت با خود ساغری [illegible] بدستش داد کین باید من [illegible]
نظر بر روی شیرین کرد فرهاد ز حیرت لرزه بر اندامش افتاد
چو کوه آتش بود دل [illegible] ز رنج کوه کندن [illegible] آب
چو روی روشن آن ماه نو دید بروی اندر فتاد و خاک بوسید
دگرباره چو سر برداشت از خاک تو گوی زهر خورده یافت تریاک
نوازشهای بی اندازه کردش دگر گون خدمتی نو تازه کردش
وز آنجا نزد شیرین رفت [illegible] شراب شیرین بر دستش داد
ستد شیر از کف شیرین [illegible] بشیرینی بگویم چون شکر خورد
چو شیرین ساقی باشد هم آغوش نه شیر از زهر باشد هم شود نوش
چو عاشق مست گشت از جام باقی ز مجلس عزم رفتن کرد ساقی
برفتن عزم کرد آن ماه رخسار بگردانید روی [illegible]
چنان دلتنگ شد فرهاد مسکین که کامش تلخ شد [illegible] شیرین
رخ اندر خاک پای او بمالید چو ابر تند شد چون برق نالید
بدو گفت ای چراغ چشم فرهاد ز رویت دور بادا چشم بیداد
چو گل خندان همیشه روی بادت پریشان کرده آن موی بادت
توی سرو روان و مشک خوشبوی غلامت غنچه و گل چاکر کوی
سعادت بر خط تو سر نهاده همیشه پای اقبالت گشاده
جهان کین تنگ دل را شاد کردی همی خواهم که از دل یاد کردی
تو آن سروی که هستی از غم آزاد کجا در یادت آید نام فرهاد
مرا از روی تو دلبر [illegible] نثار در خور پایت ندارم
[illegible] رنج و غم هست بجز از ناله چیزی دیگرم نیست
درین خدمت بجز جانی ندارم اگر فرمان دهی حالی برآرم
چو اینجا آمدن رحمت نمودی بر این زاری غم از جانم ربودی
جهان تا یک زمان [illegible] که بس دلتنگ و حیران و [illegible]
بدان تا قصه های خود بگویم یکی دم با تو [illegible] بجویم
از آن ساعت که [illegible] دگر نام من مسکین نبردی
که [illegible] در خوابت ندیدم نه از کس نام [illegible] شنیدم
نباشد شرط یاری [illegible] که تو در عیش باشی من بدین روز
[illegible] مرا کاری [illegible] گران حیران بماند مرد هشیار
ترا دیدم که دل در بند بودت ز بهر شیر مکرت می فزودت
نهادم رنج بی پایان بکارت بجا آوردم [illegible]
اگر چه روزگاری رنج بردم بامید تو راحت [illegible]
مرا [illegible] دلشاد میداد که من [illegible] غیر از این کار
کان دم که باشی غمخور من چو تخت و تاج باشی بر سر من
بهر حاجت ترا چندان دعا گو که کردم [illegible]
چو شیری چند از آنجا نوش کردی بیکبارم چنین فراموش کردی
رها کردی مرا با ناله و سوز [illegible] نام من [illegible]

بگوی تا درین غم یار من کیست درین بیچارگی غمخوار من کیست
همی ترسم گران شاه جهانم خورد زنهار با این خسته جانم
ز بهر رویت ای دلدار دلخواه کند دست مرادم از تو کوتاه
چو مانی از برم دوری دلارام مرا با خاک باید بردن این کام
وز آنجا راند شیرین شکر خند [illegible]
چنین گوینده [illegible] سقط شد زیر آن گنج گران [illegible]
نه اسب از کوه [illegible] سقط گشتی بزیر کوه سیمش
شد اندامش گران از زر کشیدن فرو ماند اسپش از کوه [illegible]
چو عاشق دیدگان معشوق چالاک فرو خواهد فتاد از باد بر خاک
بگردن اسب را با شهسوارش ز جا برداشت آسان کرد کارش
سوی قصرش [illegible] جان [illegible] کامی [illegible]
پسش آن ماه رویان میدوید چنان رفت او که گرد [illegible]
چنانش [illegible] از کوه تا کوه که مرکب ریخت از دنبال [illegible]
بقصرش برد [illegible] که موئی بر تن شیرین نیازرد
[illegible] چو بت [illegible] خویش آمد [illegible]
همان آهنگری با خاره بیکار همان سنگی با آهن پاره بیکار
چو آمد سبزه بر کوه [illegible] ز شورستان بگورستان رسیده
شده بر کوه و کوهی بر دل تنگ سری بر سنگ میزد بر سر سنگ

[illegible]

جهان سالار خسرو [illegible] بجز بی جستی از شیرین نشانی
هزار [illegible] صاحب خبر بود که هر یک بر سر کاری [illegible]
گر انگشتی زدی بر بینی آن ماه ملک را یک بیک کردندی آگاه
وزان مدت که شد فرهاد [illegible] [illegible] آن قصه پولاد دید
خبر دادند سالار جهان را که چون فرهاد دید آن دلستان را
و آمد زود در دستش [illegible] بهر زخمی زپا افکند کوهی
بدان آهن که بر سنگ آزمون کرد تواند بیستون را بیستون کرد
زان ساعت [illegible] در گرفتست ز سنگ آن [illegible] برگرفتست
کلنگی نه که باشد آن کلنگی کلنگی هیز چون شیر جنگی
[illegible] از جنبش باشد وگر با کوه هم جنبش باشد
چو از دینار باشد بیشتر بار ترا از نو سر [illegible] دینار
اگر ماند بدین قوت یکی ماه ز پشت کوه بیرون آورد راه
ملک دلتنگ شد زان سنگ [illegible] [illegible] کرگی لعل کفتن
پرسش گفت با پیران هشیار چه باید ساختن تدبیر این کار
چنین گفتند پیران خردمند که گر خواهی که آسان گردد این بند
برون کن قاصدی را کز سر [illegible] بدو گوید که شیرین مرد ناگاه
مگر [illegible] افتد دستش از کار [illegible] در حساب آید بدید [illegible]
طلب کردند تا از جام [illegible] گره پیشانی دلتنگ روی
چو [illegible] غضب [illegible] چو غلط از [illegible]
[illegible] داوری با [illegible] ستیزی چو گی زود [illegible]
نکردی هیچ کاری پای برجای دگر کردی فرو افتادی از پای

سخنهای بدش تعلیم کردند بزر وعده با من بیم کردند
فرستادند سوی بیستونش شده برنا [illegible] رهنمونش
سوی فرهاد رفت آن تنگ دل مرد زبان بگشاد و خود در [illegible]
که ای نادان غافل در چه کاری چرا عمری بهرزه میگذاری
بگفتا بر نشاط نام یاری کمر زینسان که بینی دست کاری
چه یار آن یار کو شیرین زبانست مرا مقصود شیرین [illegible]
اگر بینم بخواب آن نقش زیبا بیک ره بیستون دارم از جا
جوان دلتنگ روی تلخ [illegible] دم شیرین ز شیرین [illegible]
برآورد از سر حسرت یکی باد که شیرین مرد و آگه نیست فرهاد
دریغا آنچنان سرو [illegible] زبادی مرگ چون افتاد بر خاک
ز خاکش عنبر افشانند بر ماه بتابوتش [illegible] همه راه
بمرگش عالمی کردند فریاد عجب کاریست کآگه نیست فرهاد
از آن ساعت که شیرین گشت پنهان ز آب چشمها برخاست طوفان
بیاد مرگ مردان ماه تابان ازین ماتم سیه پوشید کیوان
سهی سروی که بود [illegible] برون شد از جهان و جان [illegible]
دریغا آن جوان [illegible] کزینسان در خسوف افتاد ناگاه
چو کرد آن همی فریاد و زاری بسی دیدند از آن مرده و خواری
هم آخر با غمش در ساز گشتند سپردندش بخاک و بازگشتند
درو هر لحظه تیغی خندی مست [illegible] جندی مست
چو گفت آن زلف و آن خال ای دریغا زبانش چون نشد لال ای دریغا
کسی را دل دهد کین راز گوید نه بیند ور ببیند باز گوید
چو افتاد این سخن در گوش فرهاد ز طاق کوه چون کوهی درافتاد
برآورد از جگر آهی جهانسوز [illegible] بر جگر [illegible]
بزاری گفت آوخ رنج بردم ندیدم راحتی در رنج [illegible]
دریغا مزد و رنج روزگارم دریغا این امید [illegible]
مرا زین کوه کندن حاصل این بود نشد کارم میسر مشکل این بود
چو [illegible] طمع در [illegible] ندیدم لعل سنگ آمد بدستم
چه آتش بد که زینسان در من افتاد چه طوفان بد کزینسان بر من افتاد
جهان خالی شد از مهتاب و خورشید چمن خالی شد از شمشاد و از بید
چراغ عالم افروز از جهان شد نه شیرین که آفتاب از من نهان شد
[illegible] فلک [illegible] مظلوم [illegible] محروم
اگر صد گوسفند آید فرا پیش برد گرگی [illegible]
بگرید بر دل من مرغ و ماهی که رفت آب حیاتم در سیاهی
چه خوش گفت آن گلابی با گلستان که [illegible] باز باید داد دستان
چرا از روی آن دلبر جدایم چو شیرین رفت من اینجا چه پایم
اگر بی روی شیرین زنده مانم سزد گر زین برآرند استخوانم
فرو رفته بخاک آن سرو چالاک چرا بر سر نریزم هر زمان خاک
ز گلبن ریخته گلبرگ خندان چرا بر من نگردد باغ زندان
پریده از چمن کبک بهاری چرا چون کبک نخروشم بزاری
فرو مرده چراغ عالم افروز چرا روزم نگردد شب بدین روز

[illegible] مرد با دم سرد از آنست [illegible] آفتابم زرد از آنست
بشیرین در عدم خواهم رسیدن بیکدم تا عدم خواهم دویدن
[illegible] عشق شیرین [illegible] جهان داد زمین [illegible] بوسید و جان داد
زمانه خود چنین کاری نداند که اندر عهد جانی [illegible]
بکار افتاده [illegible] نوائی [illegible] از سر [illegible] بلای
بهر شاخ گل [illegible] بجای گل [illegible] بر سر [illegible] سنگ
جهان از خوش دلی بی بهر [illegible] که در کاسش [illegible] زهر کرد
عنان عمر [illegible] جوانی را چنین پا در رکیبست
کسی دارد زدوران رستگاری که بر دارد عمارت زین عماری
مسیحا وار در دیری نشیند که با چندین چراغش کس نبیند
جهان دیو است وقت دیو بستن [illegible] تو ان زین دیو رستن
مکن دوزخ بخود بر خوی بد را بهشتی دیگران کن جوی خود را
چو داری خوی تو مردم سرشتی هم اینجا و هم آنجا در بهشتی
[illegible] چندین غافل [illegible] چو هشیاران [illegible]
[illegible] بخت خواهی [illegible] فراموشت کند دوران افلاک
بدین پنجاه سال [illegible] بدین یک مهره گل تا چند بازی
نه پنجه سال اگر پنجه هزار است سرش بر ره که هم ناپایدار است
نشاید آشیان [illegible] ببین تاریک چون [illegible]
زمین [illegible] دلکش چون [illegible] که بر نطعی ببین چه خون [illegible]
بسا خوبا که شد [illegible] سیاوشی نرست [illegible]
کنی گل در همه روی زمین هست که در وی خون چندین آدمی هست
بهر آن ذره کاورد بادی فریدونی بود یا کیقبادی
[illegible] اند کاین دیر کهن سال چه مدت دارد و چون [illegible] احوال
بهر صد سال گیرد دوری از سر چو آن دوران شد آمد دور دیگر
نماند کس که بیند دور او را بدان تا در نیابد غور او را
بروزی چند با دوران [illegible] چه شاید گفت [illegible]
ز جور و عدل در هر دور سازیست درو دانند را پوشیده رازیست
نمیخواهم که بینی جور بر جور نشاید گفت راز دور با دور
شب و روز ابلق تند رفتار بدین ابلق عنان خویش مگذار
بصد فن گر [illegible] ذوفنونی [illegible] ابلق [illegible]
[illegible] خاک اگر [illegible] منیرست بدست باد کن [illegible] پیرست
[illegible] که خواهد بود از [illegible] [illegible] خواهد خاک را [illegible]
گران باد آید و ور ناید امروز تو بر بادی چنین مشتی میندوز
درین یک مشت خاک ای خاک [illegible] کر افروزی چراغ از مرده انگشت
نشد ممکن که زین خاک خطرناک [illegible] برید پر کند خاک
تو بی اندام ازین اندام هستی که گاهی رخنه دارد گه درستی
بود آسان فرو افتادن از بام اگر در ره نباشد عذر اندام
نه بینی مرد چون افتاد در خواب ز نجند گر بود صد تیر پرتاب
ترنج از دور گردون [illegible] که ما زین [illegible] ترنج نارسیده
چو یوسف زین ترنج [illegible] چو نارنج زلیخا زخم یابی

صبح گرمست شوخی در انداز
نفس کو خواجه تاش زندگانیست
بباید عشق را فرهاد بودن
چو بشنید این جهان جگر تاب
ازان دستها برآمد شوشه تار
سراینده چنین افکند بنیاد
ول شیرین برو آمد زداغش
برسم مهتران شد جمله بربست
چو از فرهاد خالی شد زمانه
چو یک هفته گذشت از مرگ فرهاد
پشیمان گشت شاه از کرده خویش
ازین غم روز و شب اندیشه میکرد
دبیر خاص را نزدیک خود خواند

بر فرزانه عتاب آغاز میکرد
مثال از مشتری یا بدر و ...
بدان بازار یابی سود هندی
جو عاجز گشت ازان نازبخرو ...
سرو کاری ز بهر خویش کرد
جهان اندکه تا خسرو کمر بست
نخستین صف تو اکنون ...
سازم صف بتوی متصل ...
بپیش خوبیان زامیدواری
تو اکنون جون سوی درویش دیدی
جو بر خوبی فتادی چشم بندی
در خسرو همه ساله بدین داد

بزیرش نرم شد دوران توسن
برآور از درخت سیر سوسن
بشی بر عادت پارینه برجاست
بگر باز بازاری بیاراست
تمام شیرینی پارینه دریافت
بشیرینی رسد سر گوشکر یافت
چو سنگی چند رفت از عشق بازی
بدید آمد نشاط عیش سازی
تمام جنبه نیا دان سیم سان [illegible]
بجنبید دیگر از خود گرو طاقش
ملک نقل دهان آلوده میخورد
بآمید شکر پالوده میخورد
چو لشکر بر رحیل افتاد شب را
ملک پرسید باز آن نوش لب را
که جون من هیچ مهمانی رسیدست
بدین رغبت کسی در برکشیدست
جوابش شکرینش داد شکر
که پارم بود یاری جون تو در خور
که بوی داشت لیکن تو نداری
بدو دانی که بر سر تاجداری
چرا آن کان شخص اوی دانا بود
تو خوشبوی ازین خوبی بود
ملک گفتا چو بینی عیب هر چیز
ببین عیب جمال خویشتن نیز
بپرسیدش که عیب من کدامست
کزان عیب این نکوئی زشت نامست
جوابش داد کین عیبست مشهور
که یکساعت ز نزدیکی نه دور
چو دور چرخ با هر کس بسازی
چو گیتی با همه کس عشق بازی
نکاری مرغی ای تمثال چینی
چرا هر لحظه بر شاخی نشینی
خلاف نازکی داری [illegible]
که هر لحظه کنی بازی ببینی
جوابش داد شکر کای جهانگیر
چه پنداری کزین شکر کسی خورد
بستاری که سر اوست چشم
که تا من زاده ام بر مهر خویشم
نه درم را کسی [illegible]
نه کس با من بشی در پرده خفتست
ملی من باشم آنکاو [illegible]
ملی بنشینم و عشرت نمایم
منم کاول پیاله میکنم نوش
چو من رفتم کنیز آید در آغوش
ولیکن آن دستان کاید در آغوش
نه مرجون من تی باشد قصب پوش
کنیزان هستند ایشان که بینی
که با ایشان تو در خلوت نشینی
چو بشنید این سخن شاه از زبانش
بران معنی گواهی داد جانش
دری کو را بود مهر خدائی
دهد ناسفتگی بر وی گواهی
چو برزد آتش مشرق زبانه
ملک چون آب شد زان جاودانه

[illegible]

بزرگان سپاهان را طلب کرد
دریشان پرسش آن نوش لب کرد
بیکرویه همه مرسپاهان
شدند آن پاک دامن را گواهان
که شکر در جهان در سنگ خویشست
بنا زرده گلی بر گل خویشست
متاع خویشتن در بار دارد
کنیزی چند را بر کار دارد
سمندش گرچه با هرکس برونست
سنان دور باشش آهنینست
بجور آن نیز کرد آن استواری
عروسی بکر بود از رستگاری
ملک را فرخ آمد فال اختر
که از چندین بکس چرخ راست شکر
فرستاد از سرای خویش خواهش
بآیین زناشوئی نشانش
شنفته در دیایش راست
یکی لعل را یاقوت شد جفت
سوی شهر مداین شد دگر بار
شکر با او بدامن شکر بار
بسکر عشق شیرین خوار میکرد
شکر شیرین در کار میکرد
چو یکچند از شکر خورد آن [illegible]
بنوشا باد شیرین کشاده [illegible]

شکر و سنگ شد تیمار میخورد
ز تلخستان شیرین خار میخورد
شه از سودای شیرین شور در سر
که از آن کشت جون آب شکر
چو شمع از دوری شیرین در آتش
نه باشد عیش موم از انگبین خوش
کسی کز جان شیرین باز ماند
چه سود ار در دهن شکر فشاند
شکر هرگز نگیرد جای شیرین
بجز بدبر شکر حلوای شیرین
چو خاک است اگر رنگین نباشد
شکر تلخست اگر شیرین نباشد
که شیرین و شکر هستند یکسان
زنی چیره شکر شیرین نه از جان
چو شمع شهد شیرین بر فروزد
شکر بر مجمر آنجا عود سوزد
شکر کان چاشنی در جام دارد
ز شیرینی حلاوت وام دارد
ز شیرینی بزرگان تا بجنبند
بشکر طفل و طوطی می پسندند
سر آبی کو بود شیرین بسازد
شکر چون آب بیند بگدازد
ز شیرین تا شکر فرقی عیانست
که شیرین جان و شکر جای جانست
پری رویست شیرین در عماری
بمهد اوشکر در پرده داری
یخ از بلور صافی تر بگوهر
خلاف آنست کین بشکست و آن تر
گر این سنگ آسیا بر سر بگردد
دل آن را نبست کز دلبر بگردد
بسر گردم بگرد دلم [illegible]
سری دارم فدا از بهر یکبار
دگر ره گفت کین تدبیر خامست
صبوری کن که رسوائی تمامست
مرا آن به که از شیرین شکیبم
نه طفلم تا بشیرینی فریبم
مرا شیرین و شکر هر دو در جام
چرا در من تلخی کرد ایام
دلم با این رفیقان [illegible]
ز بس ملاح بان کشتی [illegible]
نباید در کشیدن میل در میل
که کس را کار ناید بتعجیل
نمیخواهی که زیرافتی چو سایه
مشو بر زد بان جز پایه پایه
جهان بالعب مشو در جستن کام
که از پایا فتی درنج سرانجام
طمع کم دار تا گرپیش یابی
فتوحی بر فتوح خویش یابی
دل آن کز دم مردی در آید
مراد مردم از مردی برآید
بصبر کرد باید رهنمونی
زنی شد باز نان کردن [illegible]
بمردان بر زنا کردن حرامست
زنی کردن زنا کردن کدامست
مرا دعوی چه باید کرد شیری
که آهوئی کند بر من دلیری
اگر خود گوسفند لنگ در پیشم
نه بر پشم کسان بر پشم خویشم
چو پیلان راز خود با کس نگفتم
چو پیله در گلیم خویش خفتم
جهان در سر گرفت آن ترک طناز
که تو خسرو بگیر و کشد ناز
چو گرد آن دل ستاند سینه جوید
گرش غازه دهی گنجینه جوید
دلم را گر فراقش خون برآرد
طمع بود و طمع طاعون برآرد
ز معشوقان وفا جستن غریبست
نگوید کس که بیمار از طبیبست
مرا هر دم بر آن آرد ستیزش
که خیز استغفرالله خون بریزش
من آن آزرم تا کی دارم او را
چو آزردم تمام آزارم او را
مزن زن را ولی گر بر ستیزد
چنانش زن که هرگز بر نخیزد
بگیلان چه خوش گفت آن [illegible]
میازار ار بیازاری بکش زن
دل شه چاره آن غم ندانست
که راز خویش را محرم ندانست
دل آن محرم بود کز خانه باشد
دل بیگانه هم بیگانه باشد

چو در دیده بخواهی دانه خویش
مهل بیگانه را در خانه خویش
چنان کو راز خود با بستر خویش
که پنداری که دشمن [illegible]
مگو ناگفتنی در پیش اغیار
نه با اغیار با محرم ترین یار
بخلوت نیز [illegible]
که باشد در پس دیوار گوش
وگر نتوان که پنهان داری از خویش
مده خاطر بدان معنی میندیش
میندیش آنچه نتوان گفتنش باز
که نندیشیده به ناگفتنی راز
درین مجلس چنان کن پرده سازی
که ناید [illegible] باری
سرودی گو بیا [illegible]
سرود کز بزم سلطان را نشاید
اگر دانا وگر نادان دیار
بضاعت را بکس بی مهر مسپار
سخن را فرجه پرور که فرجام
ز واگفتن ترا نیکو شود نام
چو خواهی صد قبا در شادکامی
بدر پوشی لبسی در نیک نامی
اگر صد وجه نیک آید فراپیش
چو وجهی بد بود زان [illegible]
بچشم دشمنان این حرف خود را
بدین حرف شناسی نیک و بد را

[illegible]

ملک دانسته بود از رای پرنور
که غم پرداز شیرینست شاپور
بخدمت خواند و کردش خاص درگاه
ز تنهائی مگر مونس آید آن ماه
چو تنها ماند ماه سرو بالا
فشاند از نرگسان لولو لالا
[illegible] از تنگی [illegible] حالی
که بود آن شب بر و مانند سالی
شبی تیره چو گوی زاغ پر
گران جنبش چو زاغی کوه بر
کشیده دو عنان سیاهی
برو مسمار [illegible] صبحگاهی
شبی ناخوشتر از سوک عزیزان
ز وحشت چون کسی بیمار خیزان
دهل زن را زده بر دست مسمار
کواکب را شده در پا بیابان
فتاده پاسبان [illegible]
جرس جنبان خراب و پاسبان مست
سیاست بر زمین [illegible] نهاده
زمانه تیغ را [illegible]
زناشوئی بهم خورشید و ماه را
رحم بسته بزادن صبحگه را
گرفته آسمان [illegible] در آغوش
شده خورشید را مشرق فراموش
[illegible]
شمایل بکر از دیده در خواب
زمین در سر کشیده چتر شاهی
فرو آسوده یکسر مرغ و ماهی
سواد شب که برد از دیده ها نور
بنات النعش را کرده زهم دور
[illegible]
ملک چون قطب حیران ماند بر جای
جهان از آفرینش بی خبر بود
مگر آن شب جهان جای دگر بود
سر افکنده جهان [illegible]
بدامن در فشانده بر سر خویش
بدزدی ستاره کرده تعجیل
فرو افتاده نا که در خم نیل
فا مانده در خم خاکستر آلود
ز آتش خانه گبران بجز دود
مجره کهکشان چون کاه دزدان
ملک در زیر او چون آب در جان
ثریا بر کف جوزا بتقدیر
که گرد از یک [illegible]
نه موبد را زبان زند خوانی
نه مرغان را نشاط پرفشانی
بریده بال نسرین پرنده
چو واقع طایران بر سر فکنده
نه هر کام از برای نور پاشی
ستاده زنگی با دور باشی
چراغ بیوه زنان نور مرده
خروس پیره زنان [illegible] برده

شنیدم کز شب [illegible] زند راه
خروس [illegible]
به شب بود [illegible]
خروسی [illegible]
دل شیرین در آن شب تیره ماند
چراغش چون دل شب تیره ماند
ز تنهائی [illegible] شیرین چنان تنگ
که بیگرد از طاعت با جهان جنگ
[illegible]
که شب باشد هلاک جان بیمار
بود بیماری شب جان سپاری
ز بیماری شب بیمار داری
[illegible] ای زمانه
نبست این شب جای جاودانه

[illegible]

چه جای شب سیه ماریست گوئی
چو زنگی آدمی خواریست گوئی
ازان گر با ما شدم کین زنگی [illegible]
چو زنگی خو دمی خندد [illegible]
[illegible]
گر امشب چون دگر شبها گذرد
[illegible]
نیز من [illegible] در پا شکستست
[illegible]
نخواهم این گره [illegible]
شبا امشب جوانمردی نمای
مرا [illegible]
[illegible] صبح
برآ [illegible]
زدرین ظلمت [illegible]
برآ از نور [illegible]
دهل زن را اگر دست بستند
نه آخر پای پروین [illegible] شکستند
من آن شمعم که در شب زنده داری
همه شب [illegible]
چو شمع از هر آتش سوزم [illegible]
[illegible]
بخوان ای مرغ اگر داری زبانی
بخند ای صبح اگر داری دهانی
[illegible] مرغ شبگیر
چرا برناوری آواز تکبیر
دگر آتش [illegible] صبح روشن
چرا [illegible] برون [illegible]
درین غم بود دل [illegible]
[illegible]
[illegible] صبحگاهی
در آن کشور بیابانی [illegible]
[illegible] کو در حصار [illegible] یافت
کشایش [illegible] یافت
[illegible] از حصار آنجا گشایند
کلید آنجاست کاز آنجا گشایند
[illegible]
[illegible]
زبان هر که او باشد [illegible]
شود گویا به تسبیح خداوند
اگر مرغ زبان [illegible] خوانست
[illegible] آن کو بی زبانست
[illegible]
زبانی بی زبانان [illegible]
چو شیرین کیمیای صبح دریافت
ازان کیمیا [illegible] یافت
[illegible] بر مرغان برافشاند
خروس صبح مفتاح [illegible]

[illegible]

بشستانه زاروی خویشتن [illegible]
بزاری با خدای خویشتن گفت
خداوندا شبم را روز گردان
چو روزم در جهان پیروز گردان
[illegible]
درین غم [illegible] گردان
شبی دارم سیاه از صبح نومید
[illegible]
غمی دارم هلاک شیر مردان
ندارم طاقت تیمار چندین
[illegible]
ندارم طاقت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] فریاد [illegible]

به آب دیده طفلان محروم / بسوز سینه پیران مظلوم
ببالین غریبان بر سر راه / بتسلیم اسیران در بن چاه

بداور داور فریاد خوانان / بیارب یارب صاحب گناهان
بدان حجت که دل را بنده دارد / بدان آیت که جان را زنده دارد

بپاکی آینه دین پرورانت / بصاحب سری پیغمبرانت
بمحتاجان در بر خلق بسته / بمقبولان خون در خون نشسته

بدردآلودگان از خان و مانها / بواپس ماندگان از کاروانها
بوردی کز نوآموزی برآید / بسوزی کز سر سوزی برآید

بریحان و نثار اشک ریزان / بقرآن و چراغ صبح خیزان
بتصدیقی که دارد راهب دیر / بتوفیقی که بخشد واهب خیر

بنوری کز خلایق در حجابست / بانعامی که بیرون از حسابست
بمقبولان خلوت برگزیده / بمعصومان آلایش ندیده

بهر طاعت که نزدیکت صوابست / بهر دعوت که پیشت مستجابست
بدرد یوسف و اندوه یعقوب / بقربان خلیل و صبر ایوب

بدان آه پسین کز عرش بگذشت / بدان نام مهین کز شرح بیشست
که رحمی بر دل پرخونم آور / وزین غرقاب غم بیرونم آور

اگر هر موی من گردد زبانی / شود هر یک ترا تسبیح خوانی
هنوز از بی زبانی خفته باشم / ز صد شکرت یکی ناگفته باشم

تو آن هستی که با تو نیستی هست / تو هستی آنکه بی [illegible] هست
توی در پرده وحدت نهانی / فلک را داده بر در قهرمانی

خداوندیت را انجام و آغاز / نداند اول و آخر کسی باز
بدرگاه تو در امید و در بیم / نشاید راه بردن جز بتسلیم

فلک بر بستی و دوران گشادی / جهان و جان و روزی هر سه دادی
اگر روزی دهی ور جان ستانی / تو دانی هر چه کن خواهی تو دانی

بتوفیق تو ام [illegible] / بدین توفیق توفیق داد و دانی
چو حکمی راندی خواهی بقضایی / بتسلیم آورم در من رضایی

اگر چه هر قضای کو تو رانی / مسلم شد بمرگ و زندگانی
من رنجور بی طاقت بیارم / [illegible]

زمن ناید بواجب هیچ کاری / که بر شاید گرفت از وی غباری
بانعام خودم دلخوش کن ای [illegible] / که انعام تو بر من [illegible]

ز تو چون پوشم ای دانای رازم / وگر پوشم تو خود پوشیده دانی
چو خواهش کرد بسیار از دل پاک / چو آب از چشم خود غلطید بر خاک

فراخی دادش ایزد از دل تنگ / برون آمد کلید کامش از سنگ
جوان شد گلبن دولت دگر بار / ز تلخی رست شیرین شکربار

دلش را چون فلک زیر و زبر کرد / [illegible]

[illegible]

چو عالم برزد آن زرین علم را / کند تاراج باشد خیل غم را
ملک را رغبت نخچیر برخاست / خروش کوس و بانگ نای برخاست

بفالی چون رخ شیرین همایون / شهنشه سوی صحرا رفت بیرون
ز طالع همت تقصیر برخاست / زمین چون آسمان از جای برخاست

سپهداران علم بالا کشیدند / دلیران رخت بر صحرا کشیدند
برون آمد میان شهسواران / پیاده در رکابش تاجداران

زیکسو دست بر زین بسته فغفور / ز دیگر سو سپه سالار فیصور
کمر دربسته و ابرو گشاده / کلاه کیقبادی کج نهاده

نهاده غاشیه خورشید بر دوش / زکیسش کرده مه را حلقه در گوش
درفش کاویانی بر سر شاه / چو طغی ابر کافکنده بر ماه

سواد چتر زرین باز بر پر / چو بر مشکین حصاری برجی از زر
کمر شمشیرهای زر نگارش / بگرد اندر شده زرین حصارش

گر افتادی سر یک سوزن از میغ / نبودی جای سوزن جز سر تیغ
در آن بیشه که بود از تیر و شمشیر / زبان کاو برده زهره شیر

جهان را دور باش از خنده می / فلک را دور باش از دور میگفت
بنود از تیغ نیزه من شاه / بیک میدان کسی پیش او [illegible]

ز نیزه داوشان گر راه شود دور / زگیتی چشم بد را کرده مهجور
طراق مقرعه بر خاک در سنگ / ادب کرده زمین را چند فرسنگ

زمین از بار آهن خم گرفته / هوا از گرد آرو دم گرفته
جنیبت کش وثاقان سرایی / روانه صد صد از هر سو جدایی

نوید کوسها بر کوه به پیل / گرفته کوه و صحرا میل در میل
ز حلقوم درا های درفشان / جنیبتهای زرین عنبر افشان

هزار اشتر همه رختهای دیبا / رونده پر ز زیورهای زیبا
همان پنجاه پیل کوه پیکر / بزیر دست محفلهای پر زر

صد و هشتاد [illegible] سپاهش / بآب گل همی شستند راهش
صد و پنجاه مجمر دار دلکش / فکنده بویهای خوش بر آتش

نزادش طرف زرین بود بسته / همه میخ در سکهاش پیوسته
بدان تا هر کجا کو اسب راند / بهر گامی سپستی بازماند

خوبی کو گذر کردی بدان راه / بدانسانی که گرد آنجا گذر شاه
درین آیین چو بیرون آمد از شهر / باستقبالش آمد گرد شهر

شده بر عارض لشکر جهان تنگ / [illegible]
چنین فرمود خورشید جهانگیر / که خواهم چند روزی کرد نخجیر

بود در نالیدن آمد طبلک باز / در آمد مرغ و صید افکن پرواز
روان شد در هوا باز سپیدپر / جهان خالی شد از بانگ کبوتر

یکی هفته در آن کوه و بیابان / نشستند از عقاب پیش عقابان
پیاپی میزبان نخجیر میکرد / بنخجیری دگر تدبیر میکرد

بنه در یک شکارستان نمیماند / شکار افکن شکار افکن همی راند
[illegible] / رکاب افشاند سوی قصر شیرین

بیک فرسنگی قصر دلارام / فرود آمد بیاد و دارد جام

رفتن خسرو بقصر شیرین

شبا ز عنبر جهان را کله می بست / زمستان بود و باد سرد میجست
زمین کز سردی آتش [illegible] / برند آب را جیکرد شمشیر

اگرچه طبع باشد سرکسیری / نشاید کرد با سرما دلیری
اگر فرمود کاتش بر فروزند / بن سنگ [illegible] بجز من عود سوزند

بدو راگیر شد عود قماری / هوا میکرد دود کافور باری
باسایش توانا شد تن شاه / غنود از اول شب تا سحرگاه

چو لعل آفتاب از کان برآمد / ز عشق روز شب را جان برآمد
ملک سرمست بود از بوی چون مل / خمار شب بگردش [illegible]

طبیبان [illegible] / کله سرخی از گل [illegible]
ملک زاد آنکه برخاست شادان / نشاط آغاز کرد از باده دادن

نبیدی چند خورد از دست ساقی / نماند از شرم شاهان هیچ باقی
چو آشوب نبیدش در سر افتاد / تقاضای مراد شه بر افتاد

برون شد مست بر شبدیز نشست / سوی قصر نگارین اندر نشست
دل از مستی تهی [illegible] رقاص باد / غلامی چند خاص الخاص همراه

[illegible]

خبر کردند شیرین را رقیبان / که اینک خسرو آمد بی نقیبان

دل پاکش [illegible] / وزان پروا زبی هنگام ترسید
حصار خویش را در داد بستن / رقیبی چند را بر در نشستن

بدست هر یکی از هر نثاری / یکی جام مرصع بی شماری
زهر تا جنی و جی بر گذرگاه / دلی میدان بساط افکند بر راه

همه ره را طراز گنج برده / [illegible]
ببام قصر برشد چون یکی ماه / نهاده گوش بر در دیده بر راه

[illegible] / برادر خون برفشانده دیده بانی
برآمد گرد دی از ره [illegible] / [illegible]

برون آمد ز گرد آن صبح روشن / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
رخی چون سرخ گل نو بر دمیده / خطی چون غالیه گردش کشیده

مرصع پیکری بر بند دوش / کلاه خسروی بر گوشه گوش
گرفته دسته نرگس بدستش / زخوش خوانی چو نرگسهای مستش

[illegible] / تذروش زیر گل [illegible]
کمربندان بگردش حلقه بسته / بدست هر یکی [illegible]

چو شیرین دید خسرو را چنان مست / زپای افتاد و شد یکباره از دست
زبیهوشی زمانی خیره ماند / بهوش آمد بکار خویش درماند

[illegible] / ندارم طاقت زخم فراقش
[illegible] / چو دیبه از جان جانانم کردم

بگوشم تا خطا پوشیده باشم / چو نتوانم بمن کوشیده باشم
چو شاه آمد کنیزان دویدند / زر افشاندند و دیبا کشیدند

بسا دهقان که صد خرمن بکارد / ز صد خرمن یکی جو بر ندارد
بسا ناکشته را که درو ارزد / [illegible]

ملک بر روش آن دیبای گلرنگ / جنیبت راند و سوی قصر شبرنگ
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

چه گفتی دید شیرین در من آخر / چرا در بسته از پیشان بر من آخر
درون شو کو نشان شاه عالی / [illegible]

که مهمانی بخدمت میکر آید / چه فرمائی درآید یا نیاید
[illegible] لب نمک بوسه داری / بمهمان [illegible] بسته داری

درم بگشای کافریاد شاهم / بپای خویشتن عذر تو خواهم
تو خود دانی که من از هیچ رای / ندارم باتو در خاطر خطای

بباید بامنت دمساز گشتن / ترا نادیده نتوان باز گشتن
دگر خواهی که اینجا کم نشینم / رها کن کز سر راهت ببینم

بدین زاری پیامی شاه میگفت / شکر لب می شنید و آه میگفت
کنیزکار دان از گفت آن ماه / [illegible]

فلک شش طاق دیبا بر [illegible] / بزنگ طاق ایوان برابر
بساط گوهرین در وی بگسترد / بیاد آن کرسی شش پایه در زر

ز ترکی این سرا [illegible] / شهنشه را چنین دادست پیغام
پرستار تو شیرین [illegible] / بلفظ خود شهنشه را چنین گفت

که گر مهمان دری نازی خانی / بدانجا کت فرود آرند فرود آی
جواب آن شد ز راه پیش بینی / که امروزی در این منظر نشینی

من آیم خود بخدمت بر سر کاخ / زمین بوسم بنیروی گستاخ
بگویم آنچه ما را گفت باید / چو گفتم آنچه ما را کام شاید

کنیز کاردان بیرون شد از در / برون برد آنچه فرمود آن سمنبر
همه ترتیب کرد آیین [illegible] / فرود آورد خسرو را خود [illegible]

رخ شیرین ز خجلت گشت پرخوی / [illegible]
[illegible] / زجلاب و شکر [illegible]

بدست چاشنیگیری چو مهتاب / فرستادش شرابهای جلاب
پس آنکه ماه را پیرایه بر بست / نقاب با نقابه از سایه بربست

فرو پوشید گلنار پرندی / بر سر شاخ گیسو چون کمندی
حمایل پیکری از زر کانی / کشیده بر پرند ارغوانی

کمندی حلقه وار افکنده بر دوش / ز هر حلقه جهانی حلقه در گوش
سر آغوشی بر آمود بگوهر / برسم چینیان افکنده بر سر

سه شعری چو زلف عنبر افشان / برو مر شاخ گیسو چون درفشان
برین طاوس که دارد همایی / روان شد چون تذروی [illegible]

نشاط دلبری در سر گرفته / نیازی [illegible] نازی در گرفته
سوی ایوان قصر آمد خرامان / زمین بوسید شه را چون غلامان

[illegible] / [illegible]
همان صد دانه مروارید خوشاب / بفرق افشان خسرو کرد پرتاب

چو خسرو دید ماه خرگهی را / [illegible] آن سرو سهی را
بهشتی دید در قصر [illegible] نشسته / بهشتی وار در بر قصر بسته

ز عشق او که یاری بود چالاک / دگر سی خواست افتادن سوی خاک
زعیاری ز جای خویش بر جست / برابر دست خود بوسید دست

زبان بگشاد با عذری دلاویز / زپرسش کرد بر شیرین شکر ریز
که دایم تازه باش ای سرو آزاد / سرت سبز و رخت سرخ و دلت شاد

جهان روشن بروی صبح خندت / فلک در سایه سرو بلندت
دلم را تازه کرد این خرمیها / خجل کردی مرا از مردمیها
ز بس کز سرکه در نعلم کشیدی / رخم بر رشته لعلم کشیدی
همین باشد نثار افشان کویت / برویت شادم ای شادی برویت
بمن در ساختی چون شهد با شیر / ز شیرینی نکردی هیچ تقصیر
دلی دربسته تو بر من چرا بود / خطا دیدم گنه را با خطا بود
زمین خوردم ز راه کردی و پستی / وز رفتی چون فلک بالاپرستی
سهی سرو ترا بالا بلندست / ببالا بر شدن تا دل پسندست
بگویم بر قوام بالای پستست / که در جنس سخن رعنایی پستست
نه مهمان توام بر روی مهمان / چرا باید دری بستن بدینسان
کریمان کو با مهمان نشینند / بمهمان بهتر کی زین باز بینند

پاسخ دادن شیرین خسرو را

چو ابرش ادپس سرو لاله رخسار / که باقی باد دولت بر جهاندار
فلک بند کمر شمشیر بادت / تن پیل و سگی شیر بادت
سری کز طوق تو جوید جدایی / مبیناد از سپیدادش رهایی
مزن طعنه که بر بالا زدی تخت / کنیزان ترا بالا بود رخت
هم کشتم بتو در مهربانی / علم بالای سر سبز تو دانی
من آن کردم که از راه تو آمد / وگر کردی تو بالا رفت شاید
توستی از سر صاحب کلاهی / نشسته بر سریر پادشاهی
من از رحمت برآورده فغانی / ببامی بر چو هندو پاسبانی
سانداران که ترکان غلام داغند / بخدمت هندوی بر بام داغند
حق آن ترک سیه چشم بدین بام / که هندوی سپیدت شد مرا نام
اگر بالای مهدت شد نشستم / نشسته را کمینه زیر دستم
دگر گفتی که آنان کار چندند / چنین بر روی مهمان در ببندند
نه مهمانی تو ای باز شکاری / طمع کردی بکبک کوهساری
وگر مهمانی اینک دادت جای / من اینک چون کنیزان پیش بر پای
بساحت روی و صاحب جو لی / نباید کرد مهمان را فضولی
حدیث آنکه در بستم روا بود / که سرمست بود و چشم خطا بود
چو من خلوت نشین باشم تو مخمور / ز تهمت رای مردم کی شود دور
ترا بایست پری چند بینا / گزین کردن درستادی بکین
مرا بردن بمهد خسرو آیین / شبستان زاهدی کردن نو آیین
چو من شیرین بجای زین آورد / عروسی چون شکر کابین ببرد
تو میخواهی مرا که زاد دستان / بعقلم خوری چون نقل مستان
بدست آری مرا چون نافه در مشت / چو گل بویی کنی اندازی از دست
مکن پرده دری در بزم شاهان / ترا آن بس که کردی در سپاهان
تو با شکر توانی کردن این شوخ / نه با شیرین که با شکر کند زور
شکر ریز ترا شکر تمامست / که شیرین شهد شد وین شهد خامست
دو لختی بود در یک تخت بسته / دو طاووس و بر در یک بیشه بسته
دو دلبر داشتن در یک دلی نیست / دو زن کردن کسی را عاقلی نیست
سزاوار عطارد شد دو پیکر / تو خورشیدی ترا یک برج بهتر

رها کن نام شیرین از لب خویش / که شیرینی دهانت را کند ریش
تو از عشق من و من بی نیازی / بمن بازی کنی در عشق بازی
چو سلطان شو که با یک گوی سازد / نه چون هندو که با یک گوی بازد
زدم گوی بلندی سویت آورد / زنیک گویی بیک گویی رسد مرد
مرا از روی تو یک قبله در پیش / ترا یک قبله هزار از روی من بیش
ز دور اندازی سنگی سوی شاهم / که در زندان این پیروست جاهم
بطرخانه که نگریزد ز خانی / بود سرداب آن آب زندگانی
شدم در خانه تنهای خویشم / نگهدارم چو گوهر پاکی خویش
گل سر شو ازین معنی که پاکست / بسر بر می‌نهندش گرچه خاکست
ترا شکوی مسکین پر خرامان / میفکن سنگ بر آهوی نالان
بیاساید همه شب مرغ و ماهی / بیاسایم تو از خامی چه خواهی
منم چون مرغ در دامی گرفته / دری دربسته و بامی گرفته
چو طوطی ساخته با آهنین بند / بتنهایی چو عنقا گشته خرسند
تو در خرگاه و من در خانه تنگ / ترا روزی بهشت آمد مرا سنگ
چو من با زخم خود کردم درین کار / نه مرهم باد در عالم نه گلزار
دو روزه عمر کو داده است گردون / جهانگیرش بگذرانی بگذر و رود
ملی چون رفتی شد زین گذرگاه / زخار آید بریدن یار خرگاه
برین تن کو چو پیل بر فلک تاخت / بسرهنگی چو پیل چون کشتی
بکوری چون ای شیر از شکارم / گر شیریم نه آهو شه خوارم
نه ظلم گر سر شیرین زبانی / بخرماهی کلیچم راستانی
درین خرمن که تو بر تو عتابست / بیک جو با منت سلطی حسابست
چو زهره ار خوانی راکه سازم / بیاز آرم بخشت اکنون نوازم
چو آتش گرچه اول دود ناکم / باول نوبت آخر نور پاکم
نخست آتش به مد چرخ انگیخت / بحال خستگان در بیخ و بیابان
بمعبودی که سازد بار رطب خار / گر بی خارم بیاید کس رطب بار
رطب بی استخوان آبی ندارد / چو مه بی شب بود تابی ندارد
ترا بس یاری باشد درین نوبت / ولیکن استخوان باشد ای دوست
تو در عشق من از دامانی جاهی / چه دیدی جز خداوندی شاهی
کدامین ساعت از من یاد کردی / کدامین خواری از بهرم کشیدی
کدامین پیک را دادی سلامی / کدامین شب فرستادی پیامی
تو ساغر میزدی با دوستان شاد / قلم شاپور می‌زد تیشه فرهاد

[illegible]

دگر باره جهاندار از سر مهر / بگلبرگ گفت کای سرو سمن چهر
طبرخون تا بهی سرو قرنی / طبرزد با طبرخون شیر تا کی
دهان جز بمن از جام لب دور / سر جز من ز طوق غبغب دور
عتابت گرچه زهر ناب گردد / که زر چشمه نوشاب گردد
نمی‌گویم که بر بالا چرایی / بلا منمای چون بالا نمایی
سهی سرو ترا بالا بلندست / ببالا بر شدن تا دل پسندست
نثاری را که چشمم می‌شناسد / کدامین میخ آنجا رساند
مرا بر قهر کشتی یک میل بالا / نثار اشک بین صد پیل بالا

چو بر من گنج قارونی فشاندی / چو قارونم چرا در خاک ماندی
دل آنجا در کجا خواهم گشادن / تن اینجا سر کجا خواهم نهادن
چو حلقه گر نیابم بر درت بار / درت را حلقه می‌بوسم فلک‌وار
منم چون حلقه در طوقت از دوش / غلط گفتم که همچون حلقه در گوش
منه بر من جفا گر هیچ ز لیلی / ندارم با تو در خاطر خطایی
وگر کردم گناهی آن از جهت / گناه آدمی رسمی قدیمست
همه تندی مکن تلخی بیارام / رها کن توسنی چون شیر رام
بشادی پیش کن بگذار کرکی / مکن با سر بزرگان سر بزرگی
نشاید خوی بد را مایه کردن / بزرگان را چنین بی پایه کردن
چو خاک انداختی بر آستانم / نه آن کامد که خاک انداز خوانم
مگو کز راه چون فتنه برخیز / چو برخیزم تو باشی فتنه انگیز
مکن کین ظلم را پروا ببینی / گر از من نه ز گیتی باز بینی
مر آبی را که پیش آید توان خورد / نه هر چه از دست برخیزد توان کرد
نه هر دستی که تیغ تیز دارد / بخون خلق دست آویز دارد
من این خواری ز خود بینم نه از تو / گناه از بخت بد بینم نه از تو
جرس بی وقت جنباید کوم / دهل بی وقت زد بانگ خروسم
وگر نه در دمه سوزم که سوزی / چنین روزم بدین روزم که روزی
غلط گفتم که عشقت این نه شاهی / نباشد عشق بی فریاد خواهی
بکن چندانکه خواهی ناز بر من / مزن چون راندگان آواز بر من
اگر بر من بسلطانی کنی ناز / بگو تا خط بولانی دهم باز
وگر گوشم بگیری تا فروشی / کنم در بستن بیعت خموشی
وگر چشمم کنی سر پیش دارم / پس آن چشم دگر در پیش دارم
کمر بندیت را بیم بخون نم / کلهداریت را دانی که چونم
اگر گردد سرم بر خنجر از تو / بسر گردم نگردانم سر از تو
مرا هم جان تویی هم زندگانی / گر آخر کس نمیداند تو دانی
بهشیاری دوستی گاه و بیگاه / نگردم جز بفیان آن نظرگاه
کسی جز من کران شربت چشیدی / سر و کارش بسوی آن کشیدی
بخلوت جامه از غم میدریدم / بر تهمت جامه نوی بریدم
بدان تا لشکر از من بگردد / بنای پادشاهی در بگردد
نه رندی بوده‌ام در عشق رویت / که طنبوری بدست آیم بکویت
جهان داور منم در کار سازی / جهانداران کجا و عشقبازی
ولی چون نام زلفت می‌شنیدم / بتاج و تخت سوی می‌خریدم
بتن با دیگری خرسند بودم / ز دل تا جان ترا در بند بودم
بنوی کسی آبی بخوردم / خلاف دوستی کاری نکردم
اگر کامی زدم در کامرانی / جوانی دم چنین باشد جوانی

پاسخ دادن شیرین خسرو را

دگر ره لعبت طاوس پیکر / گشاد از درج لؤلؤ تنگ شکر
برون کرد از نخیق آن نیش زنبار / سخنهایی که نیکوتر ز دیبا
گزان افزون که دوران جهانست / شب و روز و زمین و آسمانست
جهان او جهاندار جهان باد / زمانه حکم کش حکم‌ران باد

نشاهی ساختش بر فرق تاجی / گوشه را تاج بر سر به که بر پای
وزان خدمت که یارش ساز کرد / مکافاتی یکی ده باز میکرد
چو گاه از پای بوسی برتر آمد / تقاضای سر بوسی در آمد
از آن آتش که بر خاطر گذر کرد / ترش رویی بشیرین وا اثر کرد
ملک حیران شد کین بوی گل رنگ / چرا شد شاد و چون شد باز سنگ
نهان در گوش خسرو گفت شاپور / که گر مه شد گرفته هست معذور
زبهر آنکه خود را تا بامروز / بنام نیک پرورد آن دل‌افروز
کنون ترسد ز مطلق دستی شاه / شود خاک خجالت بر رخ ماه
بوشه دانست کان تخم برومند / سر وصلت ندارد جز به پیوند
بسی سوگند خورد و عهدها بست / گر بی کابین نیارد سوی او دست
بزرگان جهان را جمع سازم / بکابین کردنش گردن فرازم
ولی باید که می در جام ریزد / گر از دست انزمان آن بر نخیزد
یک امشب شادمانی هم نشینیم / بروی یکدگر عالم ببینیم
چو عهد شاه را بشنید شیرین / بخنده برگشاد از ماه پروین
لبش با در بخواهشی در آمد / سر زلفش بر قاصی در آمد
خروش زیور و زر تاب داد / سماع مطرب از خواب داد
لبش چون می قدح بر دست کرده / بجرعه ساقیان زاهست کرده
ز شادی چون تواند ماند باقی / که مه مطرب بود خورشید ساقی
دل از مستی جهان مخمور مانده / گر اسباب غرضها دور مانده
دماغ از خانش شاهد و گرنوش / ز لذت کرده شهوت را فراموش
بخور عطر و آنکه روی زیبا / دل از شادی کجا باشد شکیبا
فرو مانده ز بازیهای دلکش / دو یا آتش اندر آب و آتش
گشتاهی بدان رغبت که باید / چو مغناطیس کاهن را رباید
ولیکن بود صحبت زینهاری / نکرد ندا از وفا زنهار خواری
چو آمد در کف خسرو گل دوست / برون آمد ز شادی چون گل از پوست
دل خود را چو شمع از دیده پالود / برآمد ماه را پروین برآمود
بمژگان دیده را بر ماه میدوخت / بگرد مجمره چون عود میسوخت
گهی گیسو و نرگس بر بندش / گهی می بست سنبل بر کمندش
گهی بر نار سیمینش بود دست / گهی لرزید چون سیماب پیوست
گهی مرغول جعدش باز کردی / ز شب بر ماه لشکر انداز کردی
گه از فرق سرش معجر گشادی / علامه کلاهش بر نهادی
گه از گیسوش بستی بر میان بند / گه از لعلش نهادی بر دهان قند
گهی بودی عقیقش در انگشت / گر آوردی ز نخ چون سیب در مشت
گهی دست سینه از دستش بودی / ببازو بند خود بازی نمودی
گهی خلخالهاش از پای کندی / بجای طوق در گردن فکندی
گر آوردی فروزان شمع در پیش / درو دیدی و در حال دل خویش
گهی گفتی تنم از جان تویی تو / گهی گفتی مراد من تویی تو
دلش میبند آن پاکیزه دلبند / بشاه مهد بازی بر گشت خرسند
نشاط هر دو در شهوت پرستی / بشیر مست ماند آن کبر مستی
صدف میداشت در خوش را پاس / که تا بود در نیفتد نوک الماس

ز بانگ بوسهای خوشتر از نوش
بدینسان جمله دمساز بودند
بشب نرد قناعت باختندی
ملک فرمود تا هم در شبستان
سپاهی چون کوکب در کار شب
ملک بر کرد در زرین دهانی
بشیر آمد طرب را کار فرمود
درآمد مرد رخشنده وارد
نه بر مردی تهی دست باجی
بشوید از شب تاریک تارک
بصد بندان و مشکل گشا بند
به پیروزی چو بر پیروزه گون تخت
شه از بهر عروس آرایش ساخت
هزار اسب مرصع گوش تا دم
هزار از لعبتان نار پستان
ز صندوق خزینه چند خروار
یکی مهد برز ترکیب کرده
همه ره مرکب ترکان چون شهد
شکر ریزان عروسان سرا
بگرد فرق هر سرو بلندی

زمانه از خروش کرده فراموش
گهی با چنگ و با ناز بودند
ببوسه کعبتین انداختندی
برخ خویشتن روشن کنند ماه
کز اختر بر نشد اندر حسابش
نهاد از سیم کشته تا نشانی
بر آسود و زمی خوردن نیاسود
زمین تا در نیارد بر نیارد
نه از زوران کسی جوید خراجی
بروشن خاطری روزی مبارک

فرستادن خسرو مهد بجهت شیرین

عروس صبح را پیرایه شد سخت
که حور از بهر آن آرایش انداخت
همه زرین ستام و آهنین سم
برخ هر یک چراغ بت پرستان
چو سنگ از کوه و لؤلؤ شاهوار
ز بهر خاص ترتیب کرده
عماری بر عماری مهد بر مهد
قصبهای شکرگون بر سر ما
عراقی وار بسته فرق بندی

دمی زن چون دمی با ساز گردد
بروز آهنگ عشرت ساز کشتندی
بشب شمع کار از دست شستی
نشیند تا بصد تمکینش آرند
چو رفت آن نقد سیمین تا بسنگی
ششم کوچ کرد از شهر خوشی
بفیض ابر روی سیما درختی
نریزد ابر بی توفیر دریا
ملک فرمود تا اختر شناسان
کز شاید مهد آن ماه دلفروز
جهان شست از فرق پاره کردن
هزار اشتر سیه چشم و جوان سال
هزار استاده چشم نیکری
هزار از نار رویان قصب پوش
چو طاوسان زرین در عماری
ز حد جیحون تا طاق کسرا
زمین را عطر عبیر رنگ داده
پری چهر بتان شوخ دلبند
ز پشت زین چو آهوان روانه

هنوز این لابه و آن ناز گیرد
دمی بیهوش و دلی مدهوش گشتندی
غرض دیوانه شهوت مست می شد
چو مه در محمل زرینش آرند
ز نقد سیم شد دست جهان تنگ
گرفته راه دار الملک در پیش
جهان را تاج کرد از گنج بخشی
ز بی باران شود دریا تهیها
کنند اندیشه و شور از آسمان
بروز آفتاب آوردن آن روز
طلب را طالع میمون نهادند
بجوز عالم از بس چار پر کردن
سر اسب سرخ موی ارزد و بال
که دوران از دو بار رفتارشان لنگ
همه در زر کلاه و دلالکوش
بهر طاوس پر از رنگ بهاری
جنیبتها روان طوق بر سرا
سوار بسیج بیرق رنگ داده
ز خال و لب سرشته مشک با قند
ز گیسو گرد و مشکین تا زیانه

کسی کو نازد او بر آسمان سنگ
گذر بر مهر کن چون دلنوازان
مکن وقت خسرو سنگ بازی
مرا تا بیش بجائی که خاموش
کسی با من بصلح و کو بجنگی
مزن چندین جراحت بر دل تنگ
بده یک وعده چون گفتار مستت
بشور انگیختن چندین مکن زور
چراغ عالم افروز زنده بودی
عتاب از حد گذشته جنگ باشد
تو آن من کز کجا باز کردم
اجازت داد شیرین از لب را
عقیق از ماه کو تو بر کنجت
بنیروی تو در خواهم بپوست
زیادت بخت باد از بخت یاری
مزن طعنه مرا در عشق فرهاد
ز یکسان حبت بمن تیز دیده
از او دیدم هزار آزرم دلسوز
از آن من زیر سر گردن ستودم
چرا کوه شیر را بر فرو زد

بر آزار سر خود دار آهنگ
بس ای طارم کج چون مهره بازان
چو فرهاد کشی بر سنگ خواری
چو دریا بیشتر پیدا کنم جوش
خدا و تو به داد زن در کی
دلست این دل نه پولاد سنگی
مکن گر زیرکی بر کار من راست
که شیرین تلخ گردد چون شود دور
چو در دست آمدی سوزنده بودی
ز سنج ن سخت گردد سنگ باشد
به از تو با کسی دمساز گردم

پاسخ دادن شیرین خسرو را

گهر می بست و مروارید می ریخت
علم را پای باد و تیغ را دست
که پشتیوان و پشت روزگاری
به نیکی کن غریبی مرده را یاد
نه از شیرین چرا آوازی شنیدی
که بشنیدم سلامی از تو یکروز
به از زرین کمر بستن بخوانم
به از بهشتی که تخم را بسوزد

شکستن هر که چون گردن افتد
نه عاشق کو بلبل مست باشد
شدی بد خو ندانم کین چه خصلت
ترا تا بیشتر گویم که شتاب
سپیدی کن جهت یا سیاهی
بکام دشمنم کردی نه نیکو
بر غم دشمنان نواز ما را
ترا دارم که جستم چو مهتاب
گلی دیدم ز دور تا سرخ و دلکش
نه صدر وری با بودم خم هم پشت
ولیکن حق خدمت میگذارم
نخستین گفت کای شاه جوان بخت
ببالای تو دولت را قباچست
پس آنگه تند شد چون کوه آتش
مرا فرهاد با آن مهربانی
بدان تلخی که شیرین کرد روزش
مرا خاری که باشد گل از او خوش
بسی کردی مرا سینه ساز
بود عاشق چو دریا سنگ در بر

قفای گردنان بر گردن افتد
نه هر کو دست مهتران دارد
مکن کاین معشوقان چنین است
شوی پیشتر چو شکر در تنگ
که بود ماه و ماهی از رمای
که بد کار است دشمن کامی ای دوست
نهان میسوز و میبار آشکارا
کنون تا یافتم چون بر لب آب
چو در دست آمدی هستی چو انگشت
نه یکسان روید از دستی ده انگشت
نظر بر صحبت دیرینه دارم
که ورگفت آورد شیرین رطب را
بتو آراسته هم تاج و هم تخت
ببازوی تو گردون را کمان است
پس آنگه گفت کای سالار گیتی
برادر خوانده بود آن جهانی
چو عود تلخ شیرین بود دلسوزش
به از سروی که هر کز نا ورد بار
به از سیمی که در دستم گدازند
هم چون کوه دارم سنگ در بر

بزد انگشت خود چون لعل بر سنگ
چو مستی از می و دیوانگی مست
همان انگار که آمد تند بادی
هوا گاه از نیسیری می نماید
هوا داری مکن شب را چو خفاش
شهبری زان شکار افتاده است
ملک را طعنه گو که من آمد
اگر صد خواب یوسف داری از بر
بجز دیلم گیاهی بر گزیدی
به نور و زرق و کسب افزوی خوش
سلالی خور چو بازان شکاری
یکی را تیغ تر گریان از جام
بیند قاتلم بگذارم از دست
دو شیرین بکجا باشد بهم نغز
گهر در سنگ خرماست در خار
ز بونی گاو زحد بیرون کرد
خوشا هی با زنان از پری دان
کسی کو جنگ شیران آزماید
پس آنگه برزبان آورد سوگند
بدان زنده که او هرگز نمیرد

دل از شادی و دوستی دوستان
حریفی باید از دیوانه دوست
ز باغت برد برگی باد وادی
هوا ما اگر مست شاید
چو باز جره خود روز و باش
وگر تازی ندانی چون گمانست
سکن چو دکار گیسوی من آمد
تمامی دهمان عیسی و آن خر
تر بر زوخی ز من خریدی
نشاید خورد بیش از روزی خویش
مکن چون کرکسان مردار خواری
یکی را عیش خوش دارم از آن رام
که از نوی بمانی سالهاست
رطب با استخوان به جوز با مغز
همیدون در خرابی گنج پیداست
چو دی شد جو دی توان کرد
ز کنجشکان مکد باید شنیدن
چو شیران به که دندانی نماید
بروشن نامه گیتی خداوند
به بیداری که خواب اندر نگیرد

مباد ایک دلم را تنگ دستی
قدم درکش بحرف دست سایم
مرا سیلاب محنت بیش تر کرد
چو ابر از شور بختی شد بیکار
شد آن افسانها کز من شنیدی
نه آن ترکم که من تازی ندانم
دلت گرم مرغ باشد در سبوی
گر آنکه میزدی یک حربه چون میخ
برو کز هیچ روی در نگنجی
گره بر سینه زن ای ریخ
مرا شیرین زبان خوانند چو پست
کلابم گر کنم تلخی چه باک است
چو نام من بشیرینی بر آید
درشتی میکردم نه از خار پشتست
تحمل را بجو دکن رهنمونی
چو خرگوش افگند در برد مایی
شتر گر زنم جدا کرد از قطار
سگان وقتی که وحشت ساز گردند
بحق گنبد پیروزه گلشن
بهر نقشی که در فردوس پاکست

که با دیوانگی صحبت سستی
که حرف گفتگو از اینها بیم
تو در رخت خویشتن بردار و برگرد
دل از شیرین شور انگیز برداشت
گذشت آن مهربانیها که دیدی
سکن کاری و طنازی ندانم
دهت گر صبح باشد در سبو رو
چو صبح اکنون دو دستی میزنی تیغ
اگر مویی که موی در نگنجی
او با کس چشم راه یعنی که خاموش
که بازیهای شیرین آرم از دست
گلاب آن به که او خود تلخ ناکست
اگر گفتار من تلخست شاید
بسا نرمی که در زیر درشتیست
نه جندان کو با زار دو زبونی
کند هر کودکی بر وی سواری
ز خاموشی کشند موشی تماری
زکید کرم بدندان باز گردند
بنور چشمه خورشید روشن
بهر حرفی که در منشور خاکست

بنیاحی که کعبت را خورش داد
بدین تندی ز خسرو روی برتافت
شبانگام کاموی ختن کرد
فلک چون آهوی نافه دریده
ز بیت کوه چون گل بیکداند
زبانش موی شد در صبح ازی
نفیرش گرچه مردم سوزتر بود
فرس میراند چون بیمار خیزان
نه پای انگیزاند اسب را تیز
در آن حسرت که او رخ کرد از آن دم
گهی میزد بتندی دست بر دست
در آید ابر سیاه از روی گلشن
نه از دلداده جان نظاره میکرد
ندیم و حاجب جاندار و دستور
زدی بر آتش سوزان او آب
چو شیرین کو سر سکار دارد
ملک چون جای خالی دید از اغیار
چه بی شرمی نمود آن ماه خرگاه
همه جون نار ون پیشش نهادم
شه از آن مهربانی گرم گشتش

حذر از جان و جان آراید ورش داد
گر بی کاوین اگر چه پادشاهی

رفتن خسرو بخشم از پیش شیرین

شبان سنگ خو خود را بسر کرد
عتاب یار آهو چشم دیده
ز برف از زیر گل پیکداند
بشکین موی در انگشت موی
جوابش هر زمان خونریز تر بود
ز دیده بر فرس سیماب ریزان
نه دست آنکه بر پای شبدیز
بدیدار آمدی یا کوه یا چاه
گهی استاره بر دیده می‌بست
بر آمد ماهتابی سخت روشن
بجای جامه جان را پاره میکرد
همه رفتند و خسرو ماند و شاپور
برویش در بخندیدی چو مهتاب
رطب دانی که او با خار دارد
حکایت کرد با شاپور بسیار
چو زن گفتی بگنجانم و بجا رسید
بالستغفار جو بل استاده ام
نه دل زان سخت روی نرم گشتی

هزار آهو بره بها پر از شیر
ز هر سو قطرها بر برف و باران
بزیر خسرو از برف اندام ریز
بسی نالید تا رحمت کند یار
چو پاسی از شب دیجور بگذشت
سر از پس مانده میشد باد در پیش
سر شکش راه را ره توشه بسته
اگر بودی در آن کم را الهام
چو آمد سوی لشکرگاه نومید
شهنشه نوبتی با چرخ پیوست
به آسایش نمودن سر نمید اشت
بصنعت هر زمان استاد نقاش
دلش دادی که شیرین مهربانست
مریخ از کرمی شیرین بر نخورد
که دیدی تا به رفتار روز برمن
بزاری پیش او بسیار گفتم
بتر بر باز او گستاخ میزد
زبانش هر سر تر و بد تر بود

زمین نا بدت کامی که خواهی
ز دست افگند چیزی که در یافت
بران سبزه شد آنکه گیر
شده بارنده چون ابر بهاران
نگارین حکی بسته بشد تیز
بحمد الله شد یک نکته در کار
اداره در شاه و دل رنجور بگذاشت
رسی بی لحویش بگرفته در پیش
ز مروارید بر گل خوشه بسته
بماندی رخم آنجا جاودانه
دلش میسوخت از گرمی چو خورشید
کنار نوبتی را شقه بر بست
سر از زانوی حسرت بر نمی‌داشت
در و نقش طربی کو خوش بنقش
بدان تلخی همین کاندر زبانست
که شیرینی بگرمی مست مشهور
چه کرد آن شوخ عالم سوز با من
در قصر ش آب دیده رفتم
بده ره سروبن را شاخ میزد
بیکایک عذر خوش از هر سر تر بود

می بندی نماید یار با یار
اگر با دوست با من شد جمالش
خوشش را گر نیکیهای دوست
مرا او دشمنی آمد نهانی
سخنهای خوش از مریم ورا
اگرچه وصل شیرین بی نمک نیست
بزیر پای پیلان خرد شدن نیست
همه کس در آب پاک باید
چه باید ملک جان دادن بسوی
نخستین نکرد او سید شاپور
ستیز عاشقان چون برق باشد
کرت سر گردد از صفرای شیرین
بجور از نیکوان نتوان بریدن
بشه باز بود دعا دل چنین
ز خوبان توسنی رسم قدیمست
گر از مریم باد چون بوی مریمی
بران هم ترک تازی کرد نتوان
مگر ماه و زماه از یک ره آید
گر از کوه دفا سنگی در افتد
یکی امشب صبوری کرد باید

نه تا این حد که باشد خار با خار
وگر هم با منست دوست خاکش
من فغفور میدانم که چونست
نهفته کین و ظاهر مهربانی
بگفتم سالی نشنیدم مای
ورو شیرین تری زیر فلک نیست
بر از من شدن چنین سان داشتن دست
کسی کو خاک جوید ناک باید

ز تندی پیرمن دارم نشانی
ز بس سردی که جوش یخ شده ام
سرشت طفل هر دا دایه داند
چه زاری کان نکردم دوستانه
شب آمد روشنایی هم نبخشید
مرا پوسید او خواری نیرزد
بآب اندر شدن [illegible]
چو من سنگ ریزه کان کم کن

[illegible]

بس اگه در آتش آب کاوند
میان نار ز وحشت فرق باشم
ز سوز دو رکن جلوای شیرین
بباید ناز معشوقان کشیدن
کلید گنج زرین آهنین است
چو مار آبی بود زخمش سلیم است
اگر کوی بوی کاهی نیرزی
که با مه دست بازی کرد نتوان
که چون کبری از روزن درآید
ترا بر سایه او در سر افتاد
شب آبستن بود تا خود چه زاید

گرین تندی نشاید در بر بود
نه شیرین خود همه خرما دهانی
عجب نآید زخوبان زود سیری
همه خوبان چنین باشند بدخوی
کدامین گل بود بی زحمت خار
رهائی خواهی از سیلاب اندوه
بر ارکان بتی کامی بر آید
زنست آخر در اندر بند شتاب
چه پنداری که او زن شد دورنگ
وگر خاری ز وحشت حاصل آمد
بصبر از بند گردد مرد رسته

مرا در کالبد هست جانی
فسون مردم یخ ورشتم
بد همسایه را همسایه داند
پذیرفت و شنیدن گوش دارد
شکست و مومیایی هم نبخشید
جگر خوردن جگرخواری نیرزد
از آن کر ونخ زنهار خواهی
چو بی روغن چراغی جان کند
کرشته [illegible] کمانی از کلاهی
چو مرد دیت عذر انگیز بودن
[illegible]
[illegible]
[illegible]
کدین خط بود بی زخم [illegible]
قدم برجای باید بود چون کوه
که بوی عنبر از خامی بر آید
که از روزن فرو دآید چو مهتاب
نه دو دست او ندانم کو [illegible]
ترا بر دامن او در دل آمد
که صبر آمد کلید بند بسته

ز هر سو دلی گردن بعیوق
جهان را بود در آیین داوری
ز گردگاهای دور از دور بسته
بساط شاهوار افکنده [illegible]
منادی جمع کرده همدمان را
ادب پروردگان خردمند
ملک رامشگران افشان در مشت
نشسته باربد بربط گرفته
زه رود دل کرده بر عود [illegible]
ز دلها کرده بر مجمر فروزی
بنوعی گوش بربط را بمالید
نکیسا نام شخصی بود چنگی
ز رود آواز موزون او برآورد
جز آن کا فزون شمردی خود از زهره
ترنم شان خار از گوش می برد
ملک فرمود تا یکسر غلامان
ستای باربد دستان همی زد
بر از خرگاه آمد ناله و آه
ز کنج پرده گفت ای مقنع جان
بحسب حال من دار آواز

ز هر مشته گله چون چمن خوش
ز تیغ سنگ چشمان رنگ [illegible]
مه و خورشید چشم از نور بسته
که گیتی بود هر بادی که ورفت
برون کرده ز در نامحرمان را
نشسته بر سر کرسی [illegible]
که امشب [illegible] برون می شد
جهان را چون فلک در خط گرفته
که عودش پرده داود می زد
بوقت عود سازی عود سوزی
گر ان [illegible]
امیری خاص و میری [illegible]
غبار از سم کردونی در آورد
بنودی یاری کس باربد را
یکی دلداد و دیگر هوش می برد
برون رفتند چون کبک خرامان
بهشیاری ز مستان می گریزد
برآمد چون رخ خرگاه سیمان
گران مطرب یکی از مرغ چون
بگو یک آنچه من گویم بدو باز

بدست آن سرا پرده سپاهان
طناب نوبتی یک میل در میل
درین گردک نشسته خسرو چین
ز خاکش باد را گنج روان بود
نهاده در حریم پادشاهی
نهاده توده توده نقل دلها
بتاب کرده ساقی جام [illegible]
بدستان دوستان را کیسه پرداز
سمان نغمه دماغش [illegible]
چو بر دستان زدی دستی [illegible]
چو بر زخمه فکند ابریشم [illegible]
از او خوش گوی تر در لحن آواز
نواهای جهان چالاک میزد
در آن مجلس که عیش آغاز کردند
بنا که سینه را سوراخ کردند
معنی ماند و شاهنشاه و [illegible]
ملک بر سر دو جان انداز [illegible]
بگو دختر کان چشمه نور
بدین درگه نشانش ساز [illegible]
نکیسا را بدان در برد شاپور

حبش را بسته دامن در سپاهان
بنوبت [illegible] پیل در پیل
دران یکرفاده شور شیرین
مگر خود گنج باد آورد آنجا
وشاقی چو غلامان سرایی
ز یاقوت و زمرد بر کرانها
[illegible] کرده مطرب زخمه در گوش
بزخمه زخم دلها را شفا ساز
که موسیقار عیسی [illegible]
بخواب اندر شدی مرغ شب آویز
در آورد آفرینش را به آواز
ندیدی پشت چرخ ارغنون ساز
که مرغ از هوا در بر خاک میزد
یکجا چنگ و بربط ساز کردند
غلامان ابسته گستاخ کردند
شدند آن دیگران از بار گه دور
در کنج و درد دل بازی کرد
طوافی کرد چون پروانه شاه
که تا بر سوز من دارد [illegible]
نشاندش [illegible] کام [illegible]

که زان خرگاه محرم دیده بردوخت
از آن سو باربد چون بلبل مست
ملک دلداد تا مطرب چه سازد
نوا بازی کنان در پرده تنگ
نکیسا بر طریقی کان صنم خواست
محبت ای این دولت زمانی
ز سر بیرون کن ای جان کرانی
جگر در تاب و دل در موج خونست
اگر برکف ندارم ریخت آبی
وگر نفسی ندارم دو ختن آخر
نپندارم چو سایه بر سر خاک
مرا پرسی که چونی زار زودیم
چو گل در عاشقی پرده دریده
با سپندی جهان باد و داده
مثل زد غرقه چون می مرد در آب
مگر نامد این آب از وجودم
چو بر ناید مرا کامی که باید
نکیسا چون زد این افسانه بر ساز
نسیم دوست میباید دمیدن
کدامین آب خوش دارد چنین تاب

سماع خرگهی از وی بیاموز
ز دیگر سو نکیسا چنگ در دست
کدامین راه دستان را نوازد
غزل گیسوکشان در دوست چنگ

غزل [illegible] نکیسا [illegible] از زبان شیرین

مگر گر خوش دلی یابی نشانی
رها کن تا توانی ناتوانی
گر آری رحمتی وقتش کنون است
توانم کرد بر آتش کبابی
سپندخانه دلم سوخت آخر
که من خود او فتادم زار و غمناک
چو میپرسی و میدانی چگویم
ز عالم رفته و عالم ندیده
به پنداری بدین روز او فتادم
که باید مرده را تیر ازین تخت
اگر کام سوختن سوز و جودم
بسازم تا ترا کامی برآید
ستای باربد در دست آواز

نوا بر طرز این خرگاه بر زن
فروغ شمعهای عنبر آلود
بگوش چنگ در ابریشم ساز
نگار خرگهی با مطرب خویش
برای از کوی صبری صبح بیمید
بیاری بار [illegible] دست [illegible]
نه زین افتاده تر بینی [illegible]
وگر جلاب دادن رانشانم
وگر چیزی ندارم در نشاندن
سرایت را بهر خدمت که خواهی
غریبی چون بود [illegible]
چو خاک آنجا که تیر گشته
[illegible]
ز بی کامی دلم تنها نشین است
مرا زین سوختن سودی [illegible]
نخواهم کرد بر تو حکم رانی
عراقی وار [illegible]

غزل [illegible] باربد از زبان خسرو [illegible]

کدامین باغ را باشد چنین بوی
اگر بر ما گذشت آن سرو کاه

رسیدی کان کو بدانا [illegible]
بهشتی بود از آتش باز داد
بگفته حلقهای محرم آواز
غم دل گفت کین کوی [illegible]
فرو گفت این غزل در پرده راست
دلم را چشم روشن کن چو خورشید
بر افکن لشکر غم را شکستی
نه زین جا باز تر یابی حریفی
غلامی را زآب دست خود کشته ام
توانم کردی از دل [illegible]
کنیزی میکنم دعوی نه شاهی
رکار افتاده و در کار مانده
چو لاله در جوانی پر کرشمه
نه بختی گر خریدارش [illegible]
بسازم گر ترا کام اینچنین است
که دود کاسه دان دو [illegible]
کرم زین بیشتر دارم [illegible]
با آهنگ عراق آواز برداشت
خیال گنج می بیند چو [illegible]
گره زد نافه بر طرف خرگاه

کشاید بند چون دشوار گردد
همه ساله نباشد کامکاری
مران را بیش کو کن کندم
امیدم هست کین محنت سر آید
ز دولت بر رخ شه خال میزد
همان صاحب سخن مرد کهن سال
مژه بر نرگسان مست میزد
ز مژگان خون بی اندازه میریخت
سر آن بهتر که در غم پای دارد
بگلگون کیستد آن [illegible] دل [illegible]
نگاه و در ره باریک میراند
بآیین غلامان ره بر داشت
زبان پاسبانان دید بسته
ز درگاه ملک میدید شاپور
برون آمد سوی شیرین خرامان
که شیر اینجا رسد بی زور گردد
شب آمد شاپور از سپاسش
بپرسیدش که چون افتاد راست
گرفتش دست و گیسو در [illegible]
وزان افسانهای خام گشتن

بخند و شمع چون بیمار گردد
گهی باشد عزیزی گاه خواری
کند آستین با گره خام
مراد شه بدین زودی برآید

پشیمان شدن شیرین [illegible]

چنین تا گاه گرد از صورت حال
ز دست خود بسر بر دست میزد
بهر نوحه سرشک تازه میریخت
در آن غم خویشتن بر جای دارد
فرس گلگون و آب دیده گلگون
خدا را در شب تاریک میخواند
ره شبدیز شاهنشاه بر داشت
جایگاهای سرهنگان پیوسته
که می آمد سواری بر تکاور
نکرد آگهی را از غلامان
وگر ماه آید اینجا مور گردد
فرا تر شد که گردد حق شناسش
که ماه او برسید خاک پایت
حکایت کرد با او قصه خویش
سخن چون مرغ بی هنگام گفتن

ز داد و جاد و دان طالعهای خوش
بهر یاری که دولت کند بخت
ز صبر من عاقبت جای ساز
بدین وعده که شاد میکرد
که چون بی شاه شد شیرین دلتنگ
هوا را بست گرد از آه بریان
چو رخ نیم گشت افتاد خیزان
جوانی طاقتی شوریده دل گشت
رهی باریک چون پرگار بر دوش
جهان پیمایش از گیتی نوردی
همی شد تا بلشکرگاه خسرو
بهم بر شد در آن نظاره کردن
با فسون ها در آن تابنده مهتاب
بدو گفت ای پری پیکر چه مردی
چو گنج دیده شاپور بشناخت
نظاره در رخ آن ماه یکباره
پری پیکر نوازشها نمودش
از آن شوخی و بی شرمی نمودن
نمود آنگه که چون [illegible]

نماند آب را دایم بیک جوی
نباید دولتی از آستین بخت
که بر دی هر که خواهد بنشاند
خرابی را رفتی آباد میکرد
جوانمرد میکند نت او فال میزد
بدل بر میزد از بس بی دلی سنگ
زمین را آب داد از چشم گریان
ز نرگس بر سمن سیماب ریزان
از آن گستاخ رو پنهان چه گشت
شبی تاریک چون ظلمات گیسوش
گرو برده ز چرخ لاجوردی
جنیبت راند تا درگاه خسرو
ندانست خود را چاره کردن
ملک را گرد بود آن لحظه در خواب
پری کرسی اینجا چه کردی
سبک خود را از گلگون انداخت
کله بر آسمان سر بر زمین زد
بفرمود [illegible]
خجل گشتن پشیمانی فزودن
دلم در بند غم یکبارگی ماند

جهان در کار خود بیچاره گشتم / که منزلها ز صبر آواره گشتم
وزان بیچارگی کردم دلیری / که در وقت ضرورت گور شیری
تو دولت بین که تدبیر خداوند / مرا در دست بدخواهی نیفکند
جوان برخاست برخواست آمد / بحکم راست آمد راست آمد
کنون خود را ز تو بی‌بیم کردم / به آمد با تو تسلیم کردم
دو حاجت دارم و دربند آنم / برآور زانکه حاجتمند آنم
یکی چون شه طرب را گوش گیرد / جهان آواز نوشانوش گیرد
مرا در گوشه تنها نشانی / نگویی راز من شه را نهانی
بدان تا لهو و نازش را ببینم / جمال جان نوازش را ببینم
دوم حاجت که چون یابم مجالی / بکابین سوی من بیند شهنشاه
کزین مجلس بجای آورد خواهی / بکن ترتیب تا باید بتاهی
وگرنه تا ره خود پیش گیرم / سر خویش و سرای خویش گیرم
چو در دشمن گشت بر شاپور کارش / بصد سوگند شد پذرفتکارش
بر آخر بست گلگون را بشبدیز / در ایوان برد شیرین را بپرویز
دو گردک داشتی خسرو مهیا / برآموده بگوهر چون ثریا
یکی ظاهر ز بهر باده خوردن / یکی پنهان ز بهر خواب کردن
پری رخ را بسان پای نوزر / سوی آن خوابگاه آورد شاپور
گرفتش دست و بنشاندش چو بت / برون آمد در گردک برو بست
ببالین شه آمد رخ کشاده / بخدمت کردن شاه ایستاده
زمانی طوف میزد گرد گلشن / زمانی شمع را میکرد روشن
ز خواب خوش درآمد ناگهان شاه / جبین افروخته چون بر فلک ماه
ستایش کرد بر شاپور بسیار / که ای من خفته و بخت تو بیدار
باقبال تو خوابی خوب دیدم / کزان اوج گردون سر کشیدم
چنان دیدم که من چون باغی / بدست آوردمی روشن چراغی
چراغم را بنور شمع و مهتاب / بگو تعبیر تا چون باشد این خواب
بتعبیرش زبان بگشاد شاپور / که چشمت روشنی یابد از آن نور
بروز آرد خدا این تیره شب را / بگیری در کنار آن نوش لب را
بدین مژده بیا تا باده نوشیم / زمین را کیمیای لعل پوشیم
بیارایم فرو مجلس نو / بیا دسالخورد نرگس نو
چو از مشرق برآید چشمه نور / برانگیزد ز دریا گرد کافور
می کافور بو در جام ریزیم / از آن دریا در کشتی گریزیم
رخ شاه از طرب چون لاله بشکفت / چو نرگس در نشاط این سخن خفت
سحرگه چون روان شد مهد خورشید / جهان پوشید زیورهای جمشید
درآمد زنگی از مشرق بگلگشت / عروس صبح را زیور بهم بست
بجنبانید مرغان زا پر و بال / برآوردند مرغان بانگ خلخال
درآمد شهریار از خواب دوشین / دلش خرم شد از خواب دوشین
ز نو فرمود بستن بارگاهی / که با او بود کوهی کم ز کاهی
برآمد نوبتی سر بر فلاک / نشان شد چشم بد چون گنج در خاک
کشیده بارگاهی شهرت از بهشت / ستاده بد خلایق دست بر دست
ز بهر سگان سلطانی جلاجل / درو درگاه از آن زرین شمائل

گردک [illegible] بمعنی کاف

طارم

گر سروی ز طارم سر برآورد / که ما را سر بلندی در سر آورد
گر دوت شدن طاوس خورشید / برافشان گرد بر گلزار جمشید
گر ماه آمد از روزن درافتاد / که شب را روشنی در منظر افتاد
گر باز سپید آمد فرا دست / که گلزار از شب زاغ برست
گر با ماست آب زندگانی / که ما را زنده دل دارد نهانی
[illegible] / که چون پروانه غم را بال و پر سوخت
گر شیرین ز لعل افشاند نوشی / که از هر گوشه برخیزد خروشی
بگو ای دولت آن رشک پری را / که باز آور بجا بیگانه اختری را
ترا بسیار خصلت جز نکوست / بگویم راست مردی است گوست
منم چو کشته و گندم درودم / تویی جو داده و گندم نمودی
ببین کز توسنی خشی نمودم / تواضع بین که چون رام تو بودم
بزد دزد هندو را کسی دست / که با دزدی چو ظلم و ذیش هم هست
ندارم بیم دل در پادشاهی / ولیکن رنج دل چندانکه خواهی
دلم خون گرید از غم چون نگرید / کدامین عاشق از غم خون نگرید
تنم ترسد ز هجران چون نترسد / کدامین ظالم از هجران نترسد
کله کو بغمت زان گشت ز رهم / که بخت بد کله زد بر فتوحم
چو بی زلف تو بی دل بود دستم / سر زلفت بگیسو باز بستم
بخلوت با لبت دارم شماری / وز بیم گردنی ترسیت کاری
بفرمای کمر بندم بدین کار / که شکاریست تا بر بندم از کار
کرم خواهی بخلوت بار دادن / بجای گل چه باید خار دادن
دلی را کو نوازش کرد خواهی / چه باید کرد با او بی‌تباهی
از آن حقه که جز مرهم نیاید / بده زان کو بدادن کم نیاید
بهم باشند گرچنان آب حیاتی / بغارت کرده بختی زکاتی
چو بر زد باربد زین سان نوایی / نکیسا کرد از آن خوشتر ادایی

غزل گفتن نکیسا از زبان شیرین [illegible]

شکفته چون گل نوروز نورنگ / بنوروز این غزل برداشت با چنگ
زهی چشم بدیدار تو روشن / سر کویت مرا خوشتر ز گلشن
خیالت پیشوای خوابه خوردم / غبارت توتیای چشم دردم
بتو خوش تر دل و دماغ مشکبیزم / بتو روشن چراغ صبح خیزم
مرا چشمی و چشم را چراغی / چراغ و چشم را روشن چراغی
چه میخوردی که رویت چون بهارست / از آن می خور که آن می یادگارست
جمالت چون جوانی جان نوازد / کسی چون با جوانی در نسازد
تو نیز از آینه بر دستیابی / ز عشق خود دل خود دست یابی
ببین در آینه چین ای بت چین / که باشد خویشتن بین خویشتن بین
کسی آن آینه برکف چه گیرد / که مردم نقش دیگر کس نگیرد
ترا آیینه چشم چون منی بس / که ننماید بجز تو صورت کس
بدان داور که او دارای دهر است / که بی تو جان شیرینم چو زهر است
بترک بی دلی گفتن دلت داد / زهی رحمت که رحمت بر دلت باد
تو با تریاک و من با زهر جانسوز / ترا این روز و آنگه من بدین روز
کمان دم که چون کسی بپذیرم / در آن کسی تو باشی دستگیرم

بس ای کم یاران خود آزار کردن / جوانمردی نباشد یار کشتن
کنون کافتادم از سختی بدستی / گرفتی دست لیکن پای بستی
چه باید ریخت خون مستمندی / که هرگز بر تو ناید زو گزندی
زنی هر ساعتم بر دیده خاری / مزن در میزنی بنواز باری
حدیث بی زبانی بر زبان آر / میان در بسته را در میان آر
زبی رحمی کشیدم بر ورق رخت / که سختی روی مردم را کند سخت
وگرنه من کیم در صبح لاله / چراغی را برون آرم زیر باد
ترا گر دست بالای پرستم / بحکم زیر دستی زیر دستم
چه داریم از جمال خویش مهجور / رها کن تا ترا بینم از دور
جوانی را بیاد آید که ازوم / بدین امید روزی میشمارم
خوشا وقتا که آیی در بر من / می نابم دهی بر زخمه چنگ
بناز ای مست زلفت بگیرم / چو شمع صبحدم پشت بمیرم
بشی کز نعل میکوبت شوم مست / بخشم تا قیامت بر یکی دست
[illegible] / ندارم پیش از این برگ و فراقت
تو دادم عنان کارسازی / تو دانی گر کشی گر می نوازی
به پشت کشته وافکنده باشم / از آن بهتر که بی تو زنده باشم
نکیسا چون زد این افسانه بر چنگ / سه تای باربد برداشت آهنگ
باواز حزین چون عذرخواهان / روان کرد این غزل را در سپاهان

غزل گفتن باربد از زبان خسرو در پرده عراق

مرا در کویت ای شمع نکویی / هلاک پای در گند است گویی
که گر چون گوسفندم میبری پی / بپای خود دوان آیم بهر پی
دلم را ای پری اندیشه خست / ببرگ بی‌دلی بر پشته بنشست
تنی کو بار این دل بر نتابد / بسر باری غم دل بر نتابد
چو در خدمت بماند شخص رنجور / بناید دل که از خدمت شود دور
دل از من شد بنزدیک تو بویان / منم بی دل و دلدار جویان
بسی کوشم که دل بردارم از تو / که بس رونق ندارد کارم از تو
نه بتوان دل ز کارت بر گرفتن / نه از دل نیز بارت بر گرفتن
بدان دل کز چنین صد جان [illegible] / که جانم بی تو در غرقاب خونست
بدان چشم سیه کاهو شکارست / گر آهوی تو در چشمم غبارست
فرو ماندم ز تو [illegible] / چو ذره کو فرو ماند ز خورشید
جدا گشتم ز تو بی کار و تنها / چو ماهی کز جدا ماند ز دریا
ندارم [illegible] / تو دانی سر یک تاج یا تیغ
بود در ملک حالت [illegible] / عنایت راستی تا ره فرمان
بهر باید که بود پنجاه یا شصت / بهر باید صد کر و بپای خود شست
پس هر کی که گردم دیده [illegible] / کم از یک شب که بوسم خاک پایت
بنوری بر فروز افسرده را / بموسی زنده گردان مرده را
جهان دان گر لبم بر خنده گردی / که بی شک مرده را زنده گردی
مرا فرخ بود در روی تو دیدن / مبارک باد آوازت شنیدن
بدیدارت گشایم دیده‌ها را / ببویت زنده گردانم روان را
خلاف آن شد که از چشم تو بینی / چو از چشمه بدو آب زندگانی

ندانی کاو زیشش بن بن دست / ز تن تا جان پدید آرنده او
امیدم هست کز روی تو دلسوز / بروز آرد شبم را همچو روز
چو شیرین دست برد باربد دید / ز دست عشق خود در کار بد دید
نوایی برکشید از سینه تنگ / بچنگی داد کین درساز با چنگ
بزن راهی که شب بی راه گردد / مگر کین داوری کوتاه گردد
نکیسا در ترنم جادوی ساخت / پس آنگه این غزل در راهوی ساخت

غزل گفتن نکیسا از زبان شیرین در راه [illegible]

بسازای یار با یاران دلسوز / که دی رفت و نخواهد ماند امروز
گره بگشای با ما بستگی چند / شتاب عمر بین آهستگی چند
ز یاری حکم کن تا شهریاری / ندارد هیچ بیداد استواری
بروز چند با این مست رحنی / بدین سستی چه باید کرد سختی
خوش آن باشد که امشب می بنوشیم / امان باشد که فردا باز کوشیم
چو بر فردا نماند امیدواری / بباید کردن امشب سازکاری
جهان بسیار شب بازی نموده است / جهان را دیده جا یا چه سود است
بهاری داری از وی بر خور امروز / همه فصلی نخواهد بود نوروز
گلی کو را نبوید آدمی زاد / چو هنگام خزان آید برد باد
گل آن بهتر کزان گلاب خیزد / گلابی کو گذارد گل بریزد
در آن حضرت که نام از شعر نیست / چو من کس در حساب آید محالست
لب دریا و آنگه قطره آب / لب شیرین و آنگه کرم شب تاب
چو بازار ستاره بوی گل تیز / گشادی یا چو من بو [illegible]
بنز کالای کاسد تا توانی / که روزی هم بکار آید چه دانی
درستی گرچه دارد کار و باری / شکسته بسته نیز آید بکاری
به پیچانی ز تو رخشت که شم / برایم زین اگر زین بیش کوشم
منم در پای عشقت رفته از دست / بزحمت خورده و تنها شده مست
من آن سایه‌ام که در بالا دویدم / ز پایت سر نگردانم بشمشیر
نگردم از تو تا بی سر نگردم / ز تو تا در نگردم بر نگردم
سخن با چند گویم با جمالت / برون رانم جنیبت با جمالت
بجای تو بنا گردن ستانم / گهی بوسم گهی در دستانم
بجنبانم ترا من بیخ و هم / که من سرمست خوش خواب بودم در
سر زلفت بگیسو باز بندم / گهی گریم ز غصه گاه خندم
چنان نقش دل آرام تو بنیست / که بر دست تو بندم آیینت
در آغوش آنچنانت گیرم تنگ / که بنود آگهی پیراهنت را
چو لعبت بازشته پنهان کنم را / من انداز پرده چو لعبت شوم باز
گر از دستم چنین کاری برآید / ز سر خاریم گلزاری برآید
خدایا ره بمهر و زیم گردان / چنین به روزی روزیم گردان
چو خسرو گوش کرد این [illegible] / زحالت کرد حالی جامه را چاک
بصد فریاد گفت ای باربد هان / قوی کن جان من در کالبد هان
نکیسا چون زنشه آتش برانگیخت / سه تای باربد آبی بر او ریخت
باستادی نوای کرد در گاه / گره چنگ نکیسا شد بگوشات
ز ترکیب ملک برد آن خلل را / برآورد آنکه در برگفت این غزل را

ببخشای ای صنم در عذرخواهی
گر از حکم تو روزی سر کشیدم
قلم در حرف کش بی آیم را
کنم در خانه یک چشم جایت
اگر محروم شد گوش از سلامت
ز تو پرسش مرا امید خاست
ز تو بی روزیم خوانند گویم
منم عاشق مرا غم سازگار است
تو گر سازی وگرنه من بسازم
اگر سر جان دهم در مهربانی
تو دایم مان که صحبت جاودانیست
چو بر زد باربد از خشک رودی
چنان فریاد کرد آن سرو آزاد
در آن پرده که شیرین ساختی بیار
ملک فرمود تا شاپور حالی
در آمد در زمان شاپور شیبا
پس آنگه گفت کی آواز دلسوز
حکایت درگرفته شاه و شاپور
دو عیاران سرمست از سر مهر

بسی زین پشیمانی چشیدم
شفیع آرم تو بیخواهیم را
به دیگر چشم رویم خاک پایت
ز بازار ماندم میدارم نباتت
وگر بر خاطرت گردم تمامت
مرا آن که پیروزی ادیم
تو معشوقی ترا با من چه کار است
که سوزم در غمت تا بیسوزم
ترا باید که باشد زندگانی
من ار مانم وگرنه باکی از آن نیست
بدین تری که من گفتم سرودی
گران فریاد شاه آمد بر آن ساز
هم آهنگیش کردی شه به آواز
وز آن شوشاه پیراهن دریده
ز جز خسرو سر از گرد خالی
گرفتش دست و گفتا جاگه داد
جهان دیدند یکسر نور در نور
به پای شه در افتادند آن گهر

چنان شد مست کز وی هوش
ظریفی کرد و بیرون از ظریفی
چه گویم چون کهن گشتی به تدبیر

سؤال و جواب خسرو و بزرگ امید

بزرگ امید از نزدیک خود خواند / با میدی بزرگش پیش بنشاند
که ای از تو بزرگ امید مردان / مراد از خود بزرگ امید کردان

خبر ده کاول جنبش چه چیزست / کز آن جنبش بر دانا عزیزست
جوابش داد ما مانند کانیم / ز اول پرده بیرون ماندگانیم

ز واپس ماندگان ناید درستی / نخستین دانه اندر نخستین
دگر باره بپرسیدش جهاندار / که دارم زین قیاس اندیشه بسیار

نخستم در دل آید کین فلک چیست / درونش جانور بیرون او کیست
جوابش داد مرد نکته پرداز / که نکته تا بدین دوری میانداز

حسابی را گزین گنبد برونست / چرا یزدان کسی بیند که چونست
مرا نجه آمد شد این کوی دارد / درو روی آوریدن روی دارد

بلندانی که راز آهسته گویند / سخنهایی فلک سربسته گویند
فلک بر آدمی دربسته دارد / چه طرفه کز سخن سربسته دارد

دگرره گفت کین جرم کواکب / بگو تا بر چه مرکوبند راکب
شنیدستم که هر کوکب جهانیست / جداگانه زمین و آسمانیست

رصد

جوابش داد کین ما هم شنیدیم / درستی ابدان قایم ندیدیم
جواب جستم از آن صورت که ما نیست / رصد بنمود کین معنی محالست

دگرره گفت ما اینجا چرا ایم / کجا خواهیم رفتن وز کجاایم
جوابش داد گفت از پرده راز / نگردد کشف تو با پرده می ساز

که ره دور است این منزل [illegible] / مزیده راه منزل چون نمایم
جو تو زین بگذری یابی رهایی / بدانی تو که چونی وز کجایی

دگر گفتش ای دانای اسرار / خبر داد از ره اسرار کار
عجب دارم ز یاران [illegible] / که دوار فتنه را با کس نگفتند

همه گویند چون ما زین آیی / مگوید کس چنین فهم چنین آی
جوابش داد دانای نهانی / که مقدار آن جهانست این جهانی

نشیند آن تو تم را بدین ساز / مخالف باشد ار بردارد آواز
نبینی آتش آری دم بگیرد / و گر آتش در آب آری بمیرد

دگر باره شه بیدار بختش / جوابی زیرکانه داد بختش
که گر جان از جهان جان [illegible] / چرا با ما کند در خواب [illegible]

دگر جان ما که را آب جدا شد / بگو تا جان چندین کس کجا شد
جوابش داد کین محکم سوالست / کشادن بند این مشکل محالست

ز از جان بی جسد پرسید شاید / ز بی پرگار جنبش دید شاید
جو از پرگار تن بیکار گردد / فلک را نقطه پرگار گردد

دگرره گفت اگر جانست خاکی / ز نقش کالبد گشت باطل
جو ما هیم بجوابا این نه خاکست / نگه دارنده این نقشها کیست

جوابش داد کز چندین شهادت / خیال مرده را باشد مادت
جو کرد و خواب را اکثر پدیدار / در افادت شود جانها پدیدار

دگرره گفت بعد از زندگانی / بیا دارم حدیثی از جهانی
جوابش داد پیر دانش آموز / که ای روشن چراغ عالم افروز

تو آن بوزی که پیش از صحبت خاک / ولایت داشتی بر بام افلاک
ز تو گر باز پرسند آن نشانها / بیاری هیچ حرفی یاد از آنها

خری خرمغز و مغزی پر ز خرخر | وزان دانگ روی آفاق دانگ | بپنجه روی و ازرق چشم و اشقر | سزاوار خم گل چشم

شنیدستم که آن فرزند قتال | در آن طفلی که بودش قرب نه سال | که شیرین را عروسی بود گفت | چه بودی گر بدی شیرین مرا جفت

ز مهرش باز گویم یا ز کینش | ز دولت یا ز دانش یا ز دینش | سرای شاه از او پر دود می بود | دژو پیوسته ناخشنودی بود

بزرگ امید را گفت ای خردمند | دلم بگرفت ازین وارونه فرزند | ازین فرخ اختری ترسم | فساد طالعش بد می شناسم

ز بدفعلی که دارد در سر خویش | چو گرگ ایمن نگشت از مادر خویش | نه با فرش همی بینم نه با سنگ | ز فر و سنگ دور افتد به فرسنگ

چو دود از آتش من گشت خیزان | زمن زاده ولی از من گریزان | ازین ناخوش نیاید جز خوشی خو | که خاکستر بود فرزند آتش

سرم تاج از سر افرازان ربود | خلف بی ناخلف آمد چه سود | بگوید آنچه کس را دلکش آید | همیشه آن کند کو را خوش آید

نه بر شیرین نه بر من مهربانست | نه با همشیرگان شیرین زبانست

زمن بگذر که من خود گر نه مارم | بمی مارم که چون او مهره دارم | نه هر زن زن بود هر زاده فرزند | نه هر گل میوه آرد هر نی قند

بسا بیگانه گر صاحب وفائی | ز خویشان بیش دارد آشنائی | بسا زاده که گشت آزار گر زاد | بس آهن کو کند بر سنگ بیداد

بزرگ امید گفتا ای جهان شاه | دل پاکت ز هر نیک و بد آگاه | گرفتم این پسر در دست | نه آخر پاره از گوهر تست

نشاید خصمی فرزند کردن | دل از پیوند بی پیوند کردن | که تاج سر کند فرزند خود را

درخت تو از آن آمد که خواهی | بود در تره تخم خویش مانند

قبای زر چو در پیرایش افتد | از و هم زر بود کارایش افتد | اگر توسن شد این فرزند خامش | زمانه خود کند رام و خوشش

به پیری توسنی گردد فراموش | جهان افتاد از آن پس رای خسرو | که آتش خانه باشد جای خسرو

[illegible]

بفرمودش به رسم شهریاری / کیانی مهدی از عود قماری
گرفته مهد را ابرخته زر / برآموده به مروارید گوهر
بآیین ملوک پارسی عهد / بخوابانید خسرو را در آن مهد
نهاد آن مهد را بر گردن شاهان / بمشهد برد رفت صبحگاهان
جهانداران شده یکسر پیاده / بگرد گرد آن مهد ایستاده
قلم ز انگشت رفته بار سر را / بریده چون قلم انگشت خود را
بزرگ امید خود نومید گشته / برزانی چو برگ بید گشته
باواز ضعیف افغان آورد / که ما را مرگ شاه از جان برآورد
پناه و پشت شاهان عجم کو / سر و سالار شمشیر و علم کو
کجا آن خسرو دیهیم و تختان / کی پرویز و کو کسری شه خاقان
چو در راه جمل آمد ز وار او / چه کسری و چه پرویز و چه پرود
کشیده سرکشان و غلامان / چو سروی در میان تیر جان
کشیده سر نهاده ... / خرد سازنده نگار افکنده برد
نهاده گوی سرکین حلقه در گوش / فکنده حلقهای زلف بر دوش
برنگی زرد چون نامید برگ / حریر سرخ چون خورشید در بر
بر مهد ملک سرمست می شد / کسی کان فتنه دید از دست می شد
گشاده پای در میدان مهد / گرفته رقص در پایین مهد
گمان افتاد هر کس را که شیرین / ز بهر مرگ خسرو نیست غمگین
جهان شیرویه را نیز این گمان بود / که شیرین را بدو دل مهربان بود
همه ره پای کوبان میشد آن ماه / بدین سان تا بگنبد خانه شاه
چو مهد شاه در گنبد نهادند / بزرگان روی در روی ایستادند
میان دربسته شیرین پیش موبد / درآتش اندر آمد گنبد
دری کند بروی خلق دربست / سوی مهد ملک شد دشنه در دست
جگرگاه ملک را مهر برداشت / ببوسید آن دهن کو در جگر داشت
بدان آیین که دید آن زخم را ریش / هم آنجا دشنه زد بر تن خویش
بخون گرم شست آن خوابگه را / جراحت تازه کرد اندام شه را
پس آورد آنگهی شه را در آغوش / لبش بر لب نهاد و دوش بر دوش
بنیروی بلند آواز برداشت / چنانکان قوم از آوازش خبر داشت
که جان با جان و تن با تن بپیوست / تن از دوری و جان از داوری رست
بزم خسرو آن شمع جهانتاب / مبارک باد شیرین را شکرخواب
بآمرزش رسان آن پارسا را / که چون اینجا رسد گوید دعا را
کرامی تازه دار آن خاکدان را / بیامرز آن دو یار مهربان را
زهی شیرین و شیرین مردن او / زهی دلدادن و دلبردن او
چنین واجب کند در عشق مردن / بجانان جان چنین باید سپردن
نه هر کو زن بود نامرد باشد / زن آن مرد است کو بی درد باشد
بسا رعنا زنا کو شیر مرد است / بسا دیبا که سرش در نورد است
بزرگان چون شنیدند آگهی زین / برآوردند حالی سر آواز
کرامی خسته ای زمانه وی زینه / دو سازنده ابدا داد چنین داد
چو باشد مطرب این نکی در وک / نشاید کرد از این بهتر ...
دو صاحب تاج را هم تخت کردند / در گنبد بر ایشان سخت کردند

وز انجا باز پس گشتند غمناک / نبشتند این مثل بر لوح آن خاک
که جز شیرین که در خاک درشت است / کسی از بهر کس خود را نکشت است
مشو دل بر جهان کین سرو تاکس / جوانمردی نخواهد کرد با کس
چه بخشد مرد از این شعبده ایام / که یک یک باز بستاند سرانجام
بصد نوبت دهد جانی بآغاز / بیک نوبت ستاند عاقبت باز
چو بر پای طلسمی هیچ در هیچ / چو افتادی شکستی هیچ در هیچ
در این چنبر کشایش چون بیابم / چو گنجشک دست کس را چون ندانم
نه بر چنبر توان پرواز کردن / نه بتوان بند چنبر باز کردن
در این چنبر که محکم شهر بند است / نشان ده گردنی کو بی کمند است
همان بهتر کزین خاک خطرناک / ز جور خاک بنشینیم بر خاک

[illegible]

بگرییم از برای خویش یکبار / که بر ما کس نگرید چو ما زار
شنیدم من که افلاطون شب و روز / بگریه داشتی چشم جهان سوز
بپرسیدند ازو کین گریه از چیست / بگفتا چشم کس بیهوده نگریست
ز بهر آنکه جسم و جان دمساز / بهم خو کرده اند از دیرگه باز
جدا خواهند گشت از آشنایی / همی گریم بدان روز جدایی
رهی خواهی شدن گر زیرکی راست / ببر بار کهن مشکین درداست
بپای جان توان رفتن بر افلاک / رها کن شهربند خاک بر خاک
که بر بام گردون راه نتوان شد / توان شد گر ز خود دیرین توان شد
بپرس از عقل و ز اندیشه گستاخ / که چون شاید شدن بام این کاخ
خرد شیخ الشیوخ راه بوس است / ازو پرس آنچه می پرسی که نازکست
سخن گر ایلس این پیر کهن نیست / بر پیران و بالسلیمان ...
جهان گر عشق فتوی می ستانی / هم بر کشمال کاخ کمانی
خرد پای و طبیعت بندپا نیست / نفس کیک چو سوهان بند ...
ازین خرمن مخور یک دانه کارا / بروی لرزه خود ...
چو عیسی خر بر دانان زین ... / بمان دریای کاوا ای خر ...
بسا حاجی که خود را از شتر انداخت / که تنگ راز ترسک باز نشناخت
درین نه کاو پشت آدمی خوار / بنه بر پشت گاو ...
اگر زهره شوی چون بار گاوی / درین خرپشته هم بر پشت گاوی
حصار چرخ چون زندان سرایست / کمربسته بگرد او اژدهاییست
چو بهمن زین شبستان رخت بربند / حریمی گردن این اژدها چند
گرت خود هست ... / نه زین هفت اژدها یابی رهایی
بکلی در چه باید ساختن جای / که غل بر گردنست و کنده بر پای
چه داری دوش ... پرورد / بدشمن چون کسی باید سپردن
بحرمت شو کزین دیر سپیلی / شود عیسی بحرمت خر ... لی
سلامت باید کس را میازار / که ادب را در عوض ... باز
از آن جنبش که در نشو و نما هست / درخت ... ز او مرغان را حیاتست
درخت افکن بود کم زندگانی / بدرویشی کشند ...
هم بکش کو عالم تنگ جاییست / عنان درکش که مرکب لنگ پاییست
برین زرین حصار آنکه برو بند / که از خود بر گرفت این ...

ز مال و ملک و فرزند و زن و زور / همه بستند رخت تاب گور
دو تا بین همرهان همناک با تو / نیاید هیچکس در خاک با تو
رفیقانت همه بی سازگردند / ز تو هر یک بتویی بازگردند
همه گه وز کی در خواب دستی / تویی با خویشتن هر جا که هستی
خلاف آن شد که در هر کوی کاری / مخالف بد خوبی کار کاری
ازین مشتی خیال کاروانی / ستانی بستان ... آسمان زن
چه این حصان که ازباد تر پرنم / بدان کارند کز کارت برآیند
نفس برداراز اینهای کوتنک / گره بگشای از این پای گنگ
درین آسی که ربابی ببیتی / بباید شد بهشت و بیت خوشنود
دلا ... که یاران بر نشستند / بنه بربند کایشان بار بستند
درین کشتی که نتوان ایرماند / بباید رخت در دریا فشاندن
درین دریا سر از غوطه بر میاور / فرو بر غوطه و دم بر میاور
نفس کو با سپهر آهنگ دارد / ز لب تا ناف میدان تنگ دارد
برین خوبی جمالی کادمی راست / اگر بر آسمان باشد زمی راست
بمغز سایه زمین بگشند سنگ / نماند کس درین بیغوله تنگ
پی غولان درین غوله بگذار / فرشته شو قدم زین فرش بردار
جوانمردان که دل از رنج رستند / بجان دادن ز جان آن رنج رستند
ز جان دادن کسی جان برد دانا / که چون زنده دلان خود مرد خواهد
نمایی که رهاندن خود گری / بمیر از خویشتن تا تا نمیری
بسا پیکر که گفتند آهنین است / بصد زاری کنون زیر زمین است
گر اندام زمین را بازجویی / همه خاک زمین بود ... نکویی
کجا جمشید و افریدون و ضحاک / همه در خاک رفتند ای خوشا خاک
بگرانی که در خوناب خاکست / ندانم کین چه دریای هلاکست
اگر در خاک شد خاکی شتم نیست / سرانجام وجود الا عدم نیست
چه پیش آرد زبان کان نگردد / چه افزاید زمین کان کم نگردد
جهان بین تا چه آسان میکشد مست / فلک بین تا چه خرم میزند دست
نظامی بس کن این گفتار خاموش / چه گویی با جهانی پنبه در گوش
نگاه بینهای عالم چند گویی / بپوشان گریه را در خنده رویی
درختی را که بینی تاز جنبش / کشند روزی بسختی جای جنبش
بهاری را که کشور فروزی / بسا دیش برد سد ... بروز ...
دهد بستاند عاری نداز / بجز داد و ستد کاری نداز
نهانی های این نه بیشه تنگ / همه در شیشه کن کیشه ... سنگ
مگر ... کرم کیسه / شکسته کرد این سبز آبگینه
بره دنیا مکن کز هر بجت / دمید این چرخ پیچاپیچ بپیچت
ز خود بکدر که بالین خاک را پیوند / نشاید رفت از این منزل آهنی بند
گلی کی شد این دیرانه منزل / درو بار است بر دل پای در گل
مگو حیرت درین افسانه مانی / چه پنداری مگر کافسانه خوانی
درین افسانه شرطست اشک راندن / گلابی تلخ بر شیرین فشاندن
... انکه کم شد زندگانی / چو گل بر باد شد روز جوانی
همایون پیکری نغز و خردمند / فرستاده ببیرانای ...

برندش دیو وار از دیو ... / بتابش ز بهر من تنگ آستین ...
بو ترکان کشته سوی کوچ ... / ز ترکی داده رخت را ...

[illegible]

گر شد ترکم از خرگه نهانی / خدایا ترک زادم را تو دانی
بهین ای سنت ساز فرقه العین / مقام خویشتن در قاب قوسین
منت پرورده ام دیرینه خواد / نه بر تو نام من نام خدا باد
درین دوره مانی شاد ... / که بشنیدیم ما هم زیر بگجید
چو هر ابجنگ دو ... مقالت / برافروزند انجم را جلالت
نخست از سم نیش ... پرسید / نداد تهمت ایمان بر خرید
بدانش گوش آدینات بخشند / تو اسما خوان که تا معنات بخشند
تو درکش بحر فی کان سوایست / قلم برکش بعلمی کان خدایست
بناموسی که گوید عقل نامی / زهی شایسته فرزند نظامی

[illegible]

چنین گفت آن سخن پیمای شیخ ... / ازان آمد خلل در کار پرویز
که از شهنشاهی وشش چو مهتاب / جمال مصطفی را دید در خواب
خرامان گشته بر تازی همنادی / مسلسل کرده گیسو چون کمندی
بحرفی گفت با او کای جوانمرد / ره اسلام گیر از کفر برگرد
جوابش داد تا بی سر بکردم / ازین دینی که دارم برنگردم
سوار تند از انجا شد روانه / بتندی زد بر دیک تازیانه
ز خواب خویش چون خسرو درآمد / چو آتش دود از مغزش برآمد
به ماه از ترشناکی ماندی ... / نکشتی ... شب زانده و تیمار
یکی روز از خمار تیغ ... / بخلوتگه گفت شیرین کو خبر ...
بیا تا در جواهر خانه گنج / ببینیم آنچه ازو لیا بی رنج
ز عطر و جوهر و ابریشمینه / بسنجم آنچه باید از خزینه
وزان بی مایگان ... / رو از زین روش بر آیینه گنجم
سوی گنجینه رفتند آن دو همراه / فرید بند از جواهر زمین جای ...
خریطه بر خریطه بسته زنجیر / زخسرو تا بگنجور و می ...
جهل خانه کرد او ... / یکی زو آشکار و ده نهانی
بسر گنجینه ... / مثالی رکن ...
دگر را راه ... / ز گنجوران کلیدش ...
کلید و نسخه پیش آورد گنجور / زمین از بار گوهر گشت رنجور
جو شه گنجی که پنهان ... / همان با بند و قفلی سر کلیدش
کلیدی در میان ... / جو شمعی روشن از جوبی چو مهتاب
ز مردم بازجست آن گنج ... / که قفل آن کلیدش ...
نشان دادند چون گاه ... / زمین را داده کندن ... نشانگاه
طلسمی دید شاه از سیم ساده / ز زر اندر سیم ... نوشته
طلب کردند پیری کان فرو خواند / شهنشه زان ... خواندن ... ماند
چو آن ترکیب را کردند خاک / گزارنده چنین کرد ...
که شاهی کار و شیرانکان ... / بجستی چهشوا ... پاکان ...
ز زان انجم گردون خبر داشت / در احکام فلک ... داشت

زمنت اختر چنین آورد بیرون
سخن گوی دو دلیر و خوب باید
زملتها برار و پادشاهی
جو شاه منشد دران صورت نظر کرد
جنان کالبد جو شد جانش
همی گشتند کین تمثال منظور
محمد کایزد از خلقش گزیدست
جو شیرین دید شد آزاده در مغز
دران پیکر که پیش از ما نهفتند
چنین عمری صاحب دولت
ده دوری چنین بازی نباشد
برو نام نکوخواهی بماند
ولی زانجا که یزدان آفریدست
دلم خوشنود ولی بحکم نسازد
رسول مجتبای قاهر
کی با سنگ خارا از حکمت
ضرورش گنج را نا چیز میکرد
بر سود از دو فاطری سرشتن
جو از نسل نخستین باز پرداخت
سرنامه بنام پادشاهی

که چندین قران از دور گردون
امین راست عهد در است کیتی
بشرع او رسد ملت خدای
سیاست از دلی و جانش اگر کرد
کی بیرون ریخت مغز از استخوانش
که دل را دید بخشد دیده را نور
زبانش قفل علم را کلید است
پریشان پیکرش زان پیکر نغز
سخن والی که بیهوده نگفتند
که چو پشینه کرد بدان روا نیست
برو جای سرافرازی نباشد
همان در نسل او شاهی بماند
نیاکان مرا نعت پدید است
ز آیین اکه بخت اورا نوازد
نبوت در جهان میکرد ظاهر
کی سکش حکایت بازگیت
ینمش گنج بخشی نیز میکرد
بنام هر یکی حرفی نوشتن

[illegible]

که بی جایست و بی اوینت جایی

[illegible]

که در کرمان جوانش تاب کیرم — بکر در تری برف آب کیرم — جو موی برف زیر بر بریزم — همه در موی دلم و درد کریزم
بدین پایه کجا شاید رسیدن — بدین پر تا کجا شاید پریدن — ستمکاری کنیم از بهر سر کار — زهی مشتی ضعیفان ستمکار
کسی کو بر پر موری ستم کرد — نه بر جای کسان جای خود کرد — بچشم خویشتن دیدم در کلزار — کزو بر جان مرغی مرغکی زار
بسوز از صید سنگ بازش پرداخت — که مرغی دیکر آمد کار او ساخت — چو بد کردی مباش ایمن ز آفات — که واجب شد طبیعت را مکافات
سپهر آیینه عدلست شاید — که هر چه آن از تو بیند وا نماید — منادی شد جهان را هر که بد کرد — نه بر جای کسان جای خود کرد
مکر نشنیدی از فراش این راز — که هر کو چه کند افتد در آن جا — مرا کاین سکه در پای تو کاهست — در و دری و یا قوتی تباهست
چو ما را جسم عبرت بین تباهست — بجا داریم یا کل پا کجاست — چو عیسی هر که دارد توتیایی — ز رازی کشد دارد کیایی
کر فتم آن که عطار وجودی — تو نیز آخر بسوزی کر چه عودی — اکر خود علم جالینوس دانی — چو حکم آید بجا جالینوس مانی
چو عاجز وار باید عاقبت مرد — چه افلاطون یونانی چه آن کرد — همان کر نصیحت یاد کیرم — که پیش از مرک یک نوبت بمیرم
ز محنت رست هر کو جسم درست — بدین تدبیر طوطی از قفس رست — اکر با این کهن کرک آشتی پوست — بصد سوکند با یوسف شوی دوست
نباشد آن جهان کاو بندد — که جشمی کرید و چشمی خندد — چه پنداری کزین سان میهمانی — بود موقوف خوان استخوانی
بدین قارون تا چند آب ریزی — بدین غربال تا کی خاک بیزی — نخواهد ماند آخر جاودانی — درین نه مطبخ این چار خانه
چو وقت آید که وقت آید با خر — نهانی ها کند از پرده ظاهر — نبینی کرد از این که دونی نبینی — جز آن قالب که در قبضه [illegible]
از اینجا تو شه بر کاین خانه سست — در اینجا جوی کانجا [illegible] — درین [illegible] صد فنهای [illegible] — بسا [illegible] کی یابی از معانی
نو آیین پرده بینی دلاویز — نوایی از نوا [illegible] — کهن کاران سخن پاکیزه کفتند — سخن بکذار مروارید سفتند
در نک روز کار و کونه کرد — کند رخسار مروارید رازرد — سخنهای کهن زالی مطرا است — دکر زال زرست [illegible]
نکویم [illegible] — جو دقیانوس کهنه جو بیزد — کذشت از بالش صد هشتاد [illegible] — نزد بر خط خوبان کس چنین خال
چو دانستم که دارد مرد [illegible] — ز مهر من عروسی در کناری — طلسم خویش را از هم کسستم — بهر بیتی نشانی بار جستم
بدان تا هر که دارد دیده [illegible] — به بیند مغز جانم را درین پوست — اکر من جان مجوم تن اینست — دکر یوسف شدم پیراهن اینست
عروسی را کر فتی کل [illegible] — اکر پوشد ز چشم از دل نپوشد — همه پوشیده با ماست حاضر — چو کنجی خضر آنجاست حاضر

نظامی نرکس مستور خوانی — حضورش در سخن یابی نهانی — نهان کی باشد از تو جلوه سازی — که در هر بیت کوید با تو رازی
پس صد سال اکر کویی کجا او — ز هر بیتی ندا آید که ما او — چو کرم قز نشد [illegible] — بر ابریشم [illegible]
حرامم باد اکر آبی خورم خام — حلالی بر بنا نم پخته ارکام — [illegible] که کنجی بر نشستم — دری بی قفل دارد کان کنجم
زمین حلیم در برد و رنج — که از یک جو به دید آید یکی کنج — ز دانه بکر خورم خاکی [illegible] — دهم وقت درودن خرمنی بار
بران خاکی هزاران آفرین باد — که کر مشتی خورد کنجی دهد باز — کسی کو بر نظامی می برد رشک — نفس بی آه بیند دیده بی اشک
بیا کو بشب به بین کان کندم زار — نه کان کندن که جان کندم [illegible] — بهر در کز دهن کنجم بر آورد — زنم پهلو بپهلو چند [illegible]
بصد کرمی بسوزانم دماغی — بدست آرم [illegible] — ور ستم تا ترازو دار شاهان — جوی چندم فرستند از خزانه
بری و زنی به لی و زنان هم کنج — جفا بر کاو و کرد و نان [illegible] — ای خرمن ده [illegible] نباشد — از و جر دام و دد فربه نباشد
مرا هم کوشه بی توشه ساز — خراش جنک را نا خن نوازد — خدایا حرف کیران در کمین اند — حصاری ده که حرفم را [illegible]
ولی آن کر معانی با نصیب است — براندیشی سخن طرزی غریبست — اکر شیری غریبان را میکن — غریبان را سکان دارند دشمن
چه باک از طعنه خاکی و آبی — چو دارم درج [illegible] — بیا منکر که آمد تیغ در مشت — مرا ز تیغ و تیغ خویش را کشت
بسا کویا که با من کشت خاموش — در ازپیش از زبان آمد سوی کوش — چو عیسی بر دو زانو پیش بنشست — خری با چار پای آمد [illegible]
بخوییم عیب هر کو عیب جو نیست — مکن عیب کسی کو عیب کو نیست — زمن هر کو کمی شمعی بر افروخت — کس از من آفتابی در نیا موخت
اکر در راه خود یک ذره دیدم — بصد [illegible] علم بالا کشیدم — دکر او دهنه بر کاس من زد — دری شد چون که بر الماس [illegible]
چو کوه آن جا که از من [illegible] — خورم باران اکر بر من [illegible] — چو ابر از بحر من پیرایه [illegible] — ز بس [illegible] دیده در چشم [illegible]
تحمل بین که بینم هندوی خوش — جو تر کانش جنیبت [illegible] — که آن بی پرده را پرده [illegible] — که آن کنجشک را کویم زهی [illegible]
ز هر زانی بچر چشمی بجویم — بهر زیبی [illegible] — بکوشی جام [illegible] — بدیکر کوش کیرم حلقه [illegible]
نکه دارم بجندین اوستادی — چراغی را درین طوفان [illegible] — کر اینجا عنبرین شمعی [illegible] — ز باد سرد [illegible]
بشکر زهر می باید خریدن — پس هر کنه دستانی شنیدن — من از دامن جو دریا ریخته در — کریبانم ز سنک طعنها پر
[illegible] انداخته جون خشت [illegible] — کلوخ انداز ناکرده [illegible] — دهان خلق شیرین از [illegible] — جو زهر قاتل از تلخی [illegible]

جو کاوی در خراس افکنده پویان — همه رو دانه زیر و دانه جویان — جو برقی کو نماید خنده خوش — غریق آب می سوزد در آتش
ز بخت ای ال ز ماران جه نالی — که از ماران نباشد کنج خالی — جو طاوس بهشت آمد پدیدار — بجای حقه در بانی کند مار
بدین طاوس ماران مهره پاشند — که طاوسان ماران خوابه [illegible] — نکار کلش استاین نقش [illegible] — پدر هندو و مادر ترک [illegible]
مسی پوشیده زیر کیمیایی — غلط کنم که کنجی [illegible] — دری بر فرق دریای نهاده — چراغی بر پلیپای نهاده
تو در بر دار و در یار [illegible] — چراغ از قبله تر ساجدا کن — ببین کاتشکی را [illegible] — عبارت بین که [illegible]
عروس بکر من با [illegible] — سر و تن بسته در توحید و معراج — خدایا هر چه رفت از سهو کاری — [illegible] کارم [illegible] کاری

رقص نظامی در مجلس قزل ارسلان [illegible]

چو داو اندیشه جادو دمام غم — ز چشم افسای این جبت چرخم
ز مرعتی مبارک یادم آمد — طریق العتق و الحد یادم آمد
شکایت کونه میکردم از بخت — که در بازو کانی داشتم سخت — بسی تیر از کمان افکنده بودم — نشد بر هیچ کاغذ کاز سودم
شکایت بود تن کیرد خرد [illegible] — که ماندنی [illegible] کو سر فروشی — جبین مهدی که ماهش [illegible] — نو مه بکذر سخن در آفتابست
خریدندش بچندین دل پسندی — رسانندش بچرخ از سربلندی — پذیر فتند چندین ملک عالم — که یاد کرد آن آمد محالم
بسی چپسی بر ندنا بریده — بجره مشک [illegible] کردی ندیده — همان خیلی خرام خسروانی — سر افسار زر و طوق کیانی
[illegible] سخن از کنج میرفت — غلام از دو کنیز از کنج بیرفت — پذیر شاه کر در کار جون [illegible] — ستور جوب [illegible]
پذیر نده چکونه رخت بر داشت — زمین کشته را [illegible] بکذاشت — بدین افسوس میخوردم دریغی — زدم بر خویشتن جون شمع تیغی
که ناکه پیکی آمد نامه در دست — بتعجیل در دو دی داد و بنشست — کرسی در نی سفر کن [illegible] — بسی در سنک آمد [illegible]
ترا خواهد که بیند روز کی جند — کلید خویشتن مکذار در بند — مثالم داد کین توقیع شاهست — همت [illegible]
مثال شاه را بر سر نهادم — سجا [illegible] بس سر کشادم — فرو خواندم بر زمان [illegible] — کلیدم آهن آمد آهن [illegible]
بعزم خدمت شه جستم از جای — در آوردم بپشت بارکی پای — برون راندم سوی صحرا [illegible] — کرفته رقص در کوه و بیابان
ز کوران تک ربودم در دویدن — کرو بردم ز مرغان در پریدن — ز رقص [illegible] شد طبع سیرم — زمین رقاص تر مرکب بیزرم
[illegible] — [illegible] — [illegible] — دعای دولت [illegible]

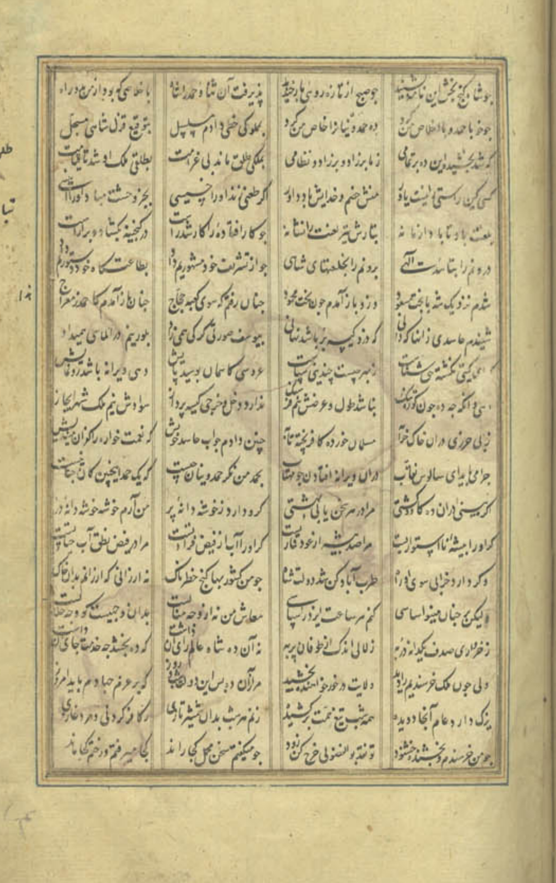
به جشنه کابی تازه خوردم — بشکرانه دعای تازه کردم — درون شد قاصد و شه را خبر کرد — که جشمه بر لب دریا کذر کرد
شه از اصلاف جو هر خانه خویش — جو شمع افروخت از پروانه خویش — بشمس الدین محمد کفت برخیز — در آن زاهد رو تازه [illegible]
برون آمد ز در که حاجب خاص — ز دریا داد کوهر را بغواص — مرا در بزم شاهی پیش [illegible] — عطارد را بچرخ خویش بر ده
نشسته شاه چون تابنده خورشید — بجای کیقباد و جای جمشید — زمین بوس فلک را تشنه کرده — مه از سرهنک پاسبش [illegible]
شکوه تاجش از فر [illegible] — فکنده فتر و از [illegible] — طرف داران [illegible] تا کمر قند — بنوبت کاه در کاسش کمر بند
درش بر حل کشور ما کشاده — همه در حل و حل ایستاده — کف دادش بهر کس [illegible] — کهی شهری و کاهی حل شهری
ز تیغ تنگ چشمان حصاری — قدر خازران در تنک باری — بدریا مانده موج نیل رنکش — که هم در بوده در دل هم نهنکش
سر و تاج قزل شاه از سر تخت — نهاده تاج دولت بر سر بخت — بهشتی بزمی از بزم بهشتی — ز خوشکها [illegible] کشتی
خروش ارغنون و ناله چنک — رساینده بزیره مرده آهنک — بریشم زن نوا [illegible] کشیده — بریشم پوش پیراهن دریده
بر و تاری مغنی سر سرودی — بر آهنک دکر بر بسته رودی — نواها مختلف در پرده سازی — نوازش متفق در جان نوازی
غزلهای نظامی را غزالان — زده بر زخمهای چنک نالان — کرفته ساقیان باده در دست — ملک میخورد می بدخواه شد مست
و داد ندش خبر کامد نظامی — فزودش شادی بر شادکامی — شکوه زهد من منکه داشت — نه ز آن پیشی که زاهد در کلو داشت
[illegible] میان می بر کرفتن — مرا دادی مرا بی بر کرفتن — بخدمت ساقیان را داشت [illegible] — بسجده مطر بان را کرده خرسند
اشارت کرد کین یک روز تا شام — نظامی را شوم از دور جام — نو آن نظم او خوشتر ز رود است — همه کفتار او بکسر درود است
و خضر آمد ز باده سر بتابیم — کر آب زندکی با خضر یابیم — پس آنکه حاجب خاص آمد و کفت — در ای طاق با مردان [illegible]
درون رفتم تهی لرزنده چون بید — چو ذره کو کراید سوی خورشید — سر خود بیجان کردن خویش — سر افکنده فکنده سر [illegible]
بدان تا بوسم اوراجون زمین [illegible] — جو دیدم آسمان خاست [illegible] — کر فتم در کنار از دل نوازی — جو موری با سلیمان کرد بازی
من از [illegible] — دو عالم را در آغوشی کرفتم — قیام حرمتش [illegible] — جو کفت اقبال [illegible]
در درج [illegible] مر اکشاده — [illegible] از توفیق [illegible] — سخن کفتم جو دولت وقت [illegible] — سخنهایی که دولت می پسندید
[illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]

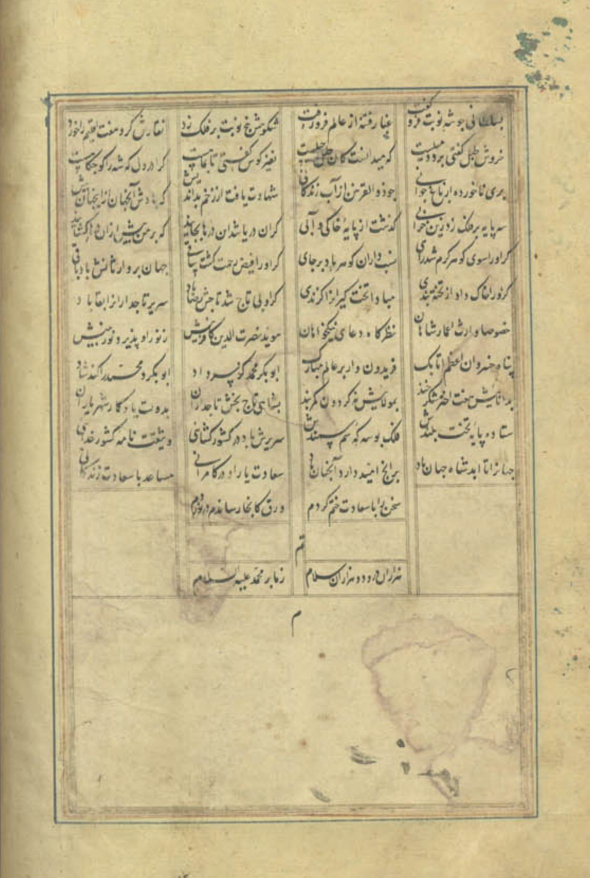
جیش

مثقل

طعن

تبار







ای نام تو بهترین سرآغاز
بی نام تو نامه کی کنم باز
ای کارگشای هر چه هستند
نام تو کلید هر چه بستند
ای هیچ خطی نگشته ز اول
بی حجت نام تو مسجل
ای هست کن اساس هستی
کوته ز درت دراز دستی
ای خطبه تو تبارک الله
فیض تو همیشه بارک الله
ای هفت عروس نه عماری
بر درگه تو به پرده داری
ای هست نه بر طریق چونی
دانای درونی و برونی
ای هر چه رمیده وارهیده
در کن فیکون تو آفریده
ای واهب عقل و باعث جان
با حکم تو هست و نیست یکسان
ای محرم عالم تحیر
عالم ز تو هم تهی و هم پر
ای تو به صفات خویش موصوف
ای نهی تو منکر امر معروف
ای امر تو نافذ مطلق
از امر تو کاینات مشتق
ای مقصد همت بلندان
مقصود دل نیازمندان
ای سرکش بلند بنیان
در باز کن درون نشینان
ای بر ورق تو درس ایام
ز آغاز رسیده تا به انجام
صاحب تویی آن دگر غلامند
سلطان تویی آن دگر کدامند
راه تو به نور لایزالی
از شرک و شریک هر دو خالی
در صنعت کار دانش
عاجز شده عقل علت اندیش
ترتیب جهان چنانکه بایست
کردی به مثابتی که شایست
رابق صبح و ادهم شام
حکمت زده این طویله نام
گر هفت گره به چرخ دادی
هفتاد گره بدو گشادی
خاکستری از خاک سوای
صد آینه را بدو زدودی
بر هر ورقی که حرف راندی
نقش همه در درون نشاندی
بی کوه کنی ز کاف و نونی
کردی تو سپهر بی ستونی
هر جا که خزانه‌ای گرفتی
قفلش به کلید این و آن رفت
حرفی به غلط رها نکردی
یک نقطه در او خطا نکردی
در عالم و آدم آفریدن
بی زین نتوان قلم کشیدن
هر دم نه به حجت است یکی
بخشی بمن خراب گنجی
گنج تو به بذل کم نیاید
از گنج کسی این کرم نیاید
از قسمت بندگی و شاهی
دولت تو دهی به هر که خواهی
از آتش ظلم و دود مظلوم
احوال همه ترا معلوم
هم قصه نا نموده دانی
هم نامه نانبشته خوانی
عقل آبله پای و کوی تاریک
و آنگاه رهی چو موی باریک
توفیق اگر نه ره نماید
آن قفل عقل کی گشاید

عقل از در تو بصر فروزد
گر پای درون نهد بسوزد
ای عقل مرا کفایت از تو
جستن ز من و هدایت از تو
من بیدل و راه بیم ناکست
چون راهنما تویی چه باکست
عاجز شده ام ز گرانی بار
طاقت نه چگونه باشدم کار
هر گوشه دو در تنم روان تست
آزرم تو نیست که این آن تست
گر لطف کنی و گر کنی قهر
پیش تو یکیست نوش با زهر
سرگشته دل من ز بوک و کاسم
گر لطف رسیم ز قهر ترسم
یا شربت لطف از چشم
یا قهر مکن به قهر خویشم
گر قهر سزای ماست آخر
هم لطف روای ماست آخر
تا در نفسم عنایتی هست
فتراک تو کی گذارم از دست
واگه که نفس به آخر آید
هم خطبه نام تو سراید
وان لحظه که مرگ را بسیجم
هم نام تو در حنوط پیچم
چون گرد شود وجود پستم
هر جا که روم ترا پرستم
تا هستم و در حساب هستی
بر یاد تو می‌خورم دو دستی
در عصمت این چنین حصاری
شیطان بهیم کیست باری
چون حرز تو ام حمایل آمد
ترسنگی دیو کی گزند آید
احرام گرفته ام بکویت
لبیک زنان بجست و جویت
یک ذره ز کیمیای اخلاص
گر بر مس من نهی شوم خاص
آنجا که تنی ز لطف یک تاب
زر گردد خاک و در شود آب
احرام شکن بسی است زنهار
ز احرام شکستنم نگه دار
من گر گهرم و گر سفالم
پیرایه تست روی حالم
از عطر تو لافد آستینم
گر عود نیم گره چنینم
پیش تو نه دین نه طاعت آرم
افلاس تهی شفاعت آرم
گر غرقه بشبنمی نداریم
رحمت کن و دستگیر ما باش
بردار که اوفتاده ام
از مرکب حیله خود پیادم
هم تو به عنایت الهی
آنجا که قدم رسان که خواهی
از ظلمت خود رهاییم ده
با نور خود آشناییم ده
تا چند مرا ز بیم و امید
پروانه دهی به جاه خورشید
تا کی ز برای هر نوالم
بر شاه و شبان کنی حوالم
از خوان تو با نعیم رحمت
در حضرت آن کریم زحمت
از خرمن خویش ده زکاتم
منویس به این و آن براتم
چون فرقه چو من خرابی
آباد شود به خاک و آبی
خاکی ده از آستان خویشم
والی که وحل برو ز پیشم
روزی که مرا ز من ستانی
ضایع مکن از من آنچه دانی
واگه که مرا به من دهی باز
یک سایه لطف بر سر انداز
آن سایه که از چراغ دور است
آن سایه که از چراغ نور است
با هر که نفس برآرم اینجا
در پیش فرو کنادم آنجا
در سایه همه ز عهد خاکیست
الا در تو که لایزالیست
هر عهد که هست در حیاتست
عهد از پس مرگ بی ثباتست
چون عهد تو هست جاودانی
یعنی که ز مرگ زندگانی
چندانکه ز عهد تا بعیدم
از عهده تو روی برنتابم
اول که نیافریده بودم
این عقبت بها فزوده بودم

بر صورت من ز روی هستی
آرایش آفرین تو بستی
اکنون که نشانه گاه جودم
تا باز عدم شود وجودم
هر جا که نشانیم نشستم
و آنجا که بریم زیردستم
هست آمدن و شدن ز یادم
گر بر سر تخت و گاه دادم
گر پیر بوم و گر جوانم
ره مختلفست من همانم
بی یاد تو ام نفس نیاید
با یاد تو یاد کس نیاید
از حال بحال اگر بگردم
هم بر ورق اولین نوردم
چون خلقتم آفرینی اول
آخر نکند آزیم معطل
گر مرگ بود چرا هراسم
کان راه بتوست می‌شناسم
انگیخته ز مرگ فریاد
گر مرگم از توست مرگ من باد
گر بنگرم آنچنانکه رایست
این مرگ نه مرگ نقل جایست
از خوردگهی بخوابگاهی
وز خوابگهی به بزم شاهی
خوابی که به بزم تست راهش
گردن نکشم ز خوابگاهش
چون شوق تو هست خانه خیزم
خوش خسبم و شادمانه خیزم
گر بنده نظامی از سر درد
در نظم دعا دلیری کرد
از بحر تو هست ابر خیزش
گر قطره برون دهد مریزش
گر صد لغت از زبان گشاید
در هر لغتی ترا ستاید
هم در تو صد هزار تشویر
وار درهم هزار تقصیر
ور دم نزند چو تنگ حالان
دانی لغت زبان لالان
گر تن حبشی سرشته تست
در خط ختنی نبشته تست
گر هر چه نبشته‌ی بشویی
شویم دهن از زیاده گویی
گر باز برآرم نشانی
ای داور داوران تو دانی
زان پیش که اجل فراز سد تنگ
و ایام عنان ستاند از جنگ
ره باز ده از سر قبولم
بر روضه تربت رسولم

در نعت ... صلی الله علیه وآله وسلم

آن شاهسوار ملک هستی
سلطان وجود و چیره دستی
ای ختم پیمبران مرسل
حلوای پسین و ملح اول
نوباوه باغ اولین صلب
لشکر کش عهد آخرین طلب
ای حاکم کشور کفایت
فرمان ده فتوی ولایت
هر کو نه با تو خود پرستی
شمشیر ادب خورد دو دستی
ای خاک تو توتیای بینش
روشن به تو چشم آفرینش
شمعی که نه از تو نور گیرد
از باد بروت خود بمیرد
ای تازی تو افصح القبایل
یک نکته تو اوضح الدلایل
دارنده حجت الهی
سرا نشده کار صبحگاهی
ای سید بارگاه کونین
نسابه شهر قاب قوسین
رفتی ز ره ای عرش والا
هفت ار و هزار پرده بالا
ای صدر نشین عقل و جان هم
محراب زمین و آسمان هم
گشته ز تو آسمان رفیعت
فی فی شده آسمان رفیعت
ای شش جهت از تو خیره مانده
بر هفت فلک جنیبه رانده
ای عقل نواله پیچ خوانت
جان بنده و پیش آستانت
ای کنیت و نام تو مؤید
بوالقاسم و آنگهی محمد
عقل از ره خلیفه تکرفت
بر بوده به خیز تا در رفت

او مهر مؤیدی ندارد
تا دین محمدی نیارد
ای شاه مقربان درگاه
بزم تو ورای هفت خرگاه
صاحب طرف ولایت جود
مقصود جهان جهان مقصود
سرجوش خلاصه معانی
سرچشمه آب زندگانی
خاک تو ادیم روی آدم
روی تو چراغ هر دو عالم
دوران که فرس نهاده تست
با هفت فرس پیاده تست
چرخ ازلی سجیه تو میباخت
مغرب شده بهانه میساخت
طوف حرم تو سازد انجم
در جستن چرخ پای کند کم
آن کیست که بر بساط هستی
با تو نکند چو خاک پستی
اکسیر تو داده خاک را لون
ور صبغ تو آفریده شد کون
سر خیل تویی و جمله خیلند
مقصود تویی همه طفیلند
سلطان سریر کاینات
شاهنشه کشور حیات
لشکر گه تو سپهر خضرا
گیسوی تو چتر و غمزه طغرا
وین پنج نماز کاصل توبات
در نوبتی تو پنج نوبات
در خانه دین ز پنج بنیاد
بستی در صد هزار بیداد
وین خانه هفت سقف کرده
بر چار خلیفه وقف کرده
صدیق اصدق پیشوا بود
فاروق بفرق هم جدا بود
وان پر حیا خداترس
با شیر خدای بوده هم درس
هر چار ز یک نورد بوده
ریحان یک آبخورد بوده
زین چار خلیفه ملک شد راست
خانه به چهار حد مهیاست
آمیزش آن چهار کانه
شد خوش نمک این چهار خانه
وین را که چهار ساق داری
زین گونه چهار طاق داری
چون ابر بهار خوب تو در آفاق
هم جفت شد این چهار و هم طاق
از حلقه دست بند این فرش
یک رقص تو تا کجاست تا عرش

صفت معراج حضرت رسالت پناهی صلی الله علیه وآله

ای نفس تو معجز معانی
معراج تو نقل آسمانی
بر هفت خلیفه در گشادی
بر جای که قدم نهادی
از حوصله زمانه تنگ
بر رفرف فلک زدی شباهنگ
چون شب علم سیاه برداشت
شب رنگ تو رقص باد برداشت
فلکو گهر جوش گشت جایت
پرواز پری گرفت پایت
سر برزده از سرای فانی
بر اوج سرای ام هانی
جبریل رسید طوق در دست
کز بهر تو آسمان کمر بست
بر هفت فلک که حلقه بستند
نظاره تست هر چه هستند
برخیز هلا نه وقت خوابست
مه منتظر تو آفتابست
در نسخ عطارد از حروفت
منسوخ شد آیت وقوفت
زهره طبق نثار بر فرق
تا نور تو که برآید از شرق
خورشید بصورت هلالی
رخت ره تو کرده حمالی
مریخ ز جلادتی لیاقت
در موکب کمترین وشاقت
در آمد مشتری به جان نور
از چشم تو گفت چشم بد دور
کیوان علم سیاه بر دوش
در بندگی تو حلقه در گوش
در کوکبه چنین غلامان
شرطست روان شدن خرامان
امشب شه فرق رتست شتاب
قدر شب قدر خوشتر از باب

آرایش سرمدیت امشب / معراج محمدیت امشب
ای دولت آن شبان که چون روز / گشت از قدم تو عالم افروز
برکار نخاک در کشیدی / جدول بسپهر بر کشیدی
برقی که براق بود نامش / رفق روش تو کرد رامش
بر سقف جهان نشسته تختی / طیاره شده بنیک بختی
زانجا که جهان یک اسبه راندی / دوران دو اسبه را نماندی
ربع فلک از چهار گوشه / داده ز درت هزار توشه
از سنج و سپند دخل آن باغ / بخشش نظر تو مهر مازاغ
طبقه بام هفت عالم / زطلیس گذاشتی نه پرچم
هم بر جم جبرئیل رستی / هم طاس سک مهر اشکستی
طاوس پران چرخ اخضر / هم بال فکنده با تو هم پر
جبریل ز تو رهیت مانده / الله معک زده وز خوانده
میکائیل نشانده بر پر / وآورده بخواجه تاش دیگر
اسرافیلت قنا دوده پای / هم نیم رهت بمانده بر جای
رفرف که شده رفیق راهت / برده بسریر سدره گاهت
چون از سر سدره در گذشتی / اوراق حدوث در نوشتی
بستوح زمان عرش پایه / از نور تو کرده غسل سایه
از محمله عرش بر پریدی / هفتاد حجاب را بریدی
تنها شدی از گرانی تخت / هم تاج گذاشتی و هم تخت
بازار جهت بهم شکستی / از زحمت فوق و تحت رستی
خرگاه برون زدی ز کونین / در خرگه خاص قاب قوسین
در حضرت ذو الجلال دیدی / هم سر کلام حق شنیدی
از غایت عز و هم ادراک / هم دیدن و هم شنیدن پاک
در خواستی آنچه بود کامت / درخواسته خواست شد تمامت
از قرب حضرت الهی / باز آمدی آنچه که خواهی
گلزار شکفته از جنیت / توقیع کرم در آستینت
آورده برات رستگان را / از بهر چو ما شکستگان را
ما را چه محل که چون تو شاهی / در سایه خود دهد پناهی
زانجا که تو روشن آفتابی / برما نگرفت اگر بتابی
دریای مروتت رایت / صحرای نبوتت حمایت
هر گه قدم تو سر کشیده / دولت قلمیش در کشیده
وان کوکبه وفا ببسته / بر منظره اندر نشسته
باغ ارم از امید و همت / جز سایه دوناته نسبت
ای مصعد آسمان نشسته / چون گنج نخاک باز بسته
از سرعت آسمان خرامی / بر کنگره‌ای بر نظامی
موقوف نقاب چند باشی / در برقع خواب چند باشی
بر قیر و نقاب برخ برانداز / شاهی دو سه را برخ در انداز
این سحره رشت اندر گش / وین پرده زدی کار در کش
رنگ از دو سه سپید بردای / صندقی ز جهان طبع بگشای
یک عهد کن این دو مونسان را / یکدست کن این چهار پارا
چون تربیت حیات کردی / حل همه مشکلات کردی
زان نافه بیاد بخش طیبی / باشد که بیابد نصیبی

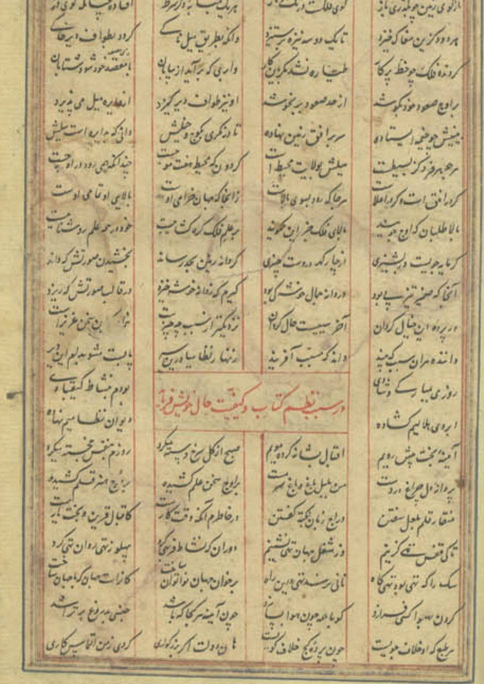
زان

زان لوح که خواندی از بدایت / در خاطر من فکن یکی آیت
زان حرف که یافتیش بی حرف / بر دفتر من نویس یک حرف
همسایه که ما چه نامیم / از بت کده بت شکن کدامیم
ای کار مرا نظام از تو / نیروی نظامی انتظام از تو
زین جنس مجاز قافیتی کن / وز بهر خدا شفاعتی کن
تا پرده مجاز فرو گذارند / وین پرده که هست بر نوازند

گفتار اندر برهان قاطع

در نوبت بار عام دادن / بایدمه شهد جام دادن
فایده ابر جود گشتن / مهمان همه وجود گشتن
ابرین صبا دریغ چون مل / خندیدن بی نقاب چون گل
هر جای چو آفتاب راندن / در راه بدیده زر فشاندن
دادن همه را بخشش عام / وامی و حلال کردن آن وام
پرسیدن سرکه در جهان هست / کز فاقه بروزگار چون هست
گفتن سخنی که کار بندند / زان قطره چو غنچه بار خندند
من کیسه شکرم در آستین است / بزمم که حریف نازنین است
بر جمله جهان فشانم این نوش / فرزند عزیز خود کنم گوش
من بر همه تن شوم غذا ساز / خود فرقه کم جگر به ... ساز
ای حافظ نقش آفرینش / بردار خلل ز راه بینش
در راه تو سر گرای جودت / مشغول پرستش سجودیت
بر طبل تهی فزون جرس را / بگذار بدان نوای کس را
این هفت حصار بر کشیده / بی هیچ بنا شد آفریده
هر ذره که هست اگر غباریست / در پرده مملکت بکاریست
وین هفت رواق زیر پرده / آخر بگزاف نیست کرده
کار من و تو بدین درازی / کوتاه کنم که نیست بازی
دیباچه ما که در نورد است / نز بهر هوای خواب و خورد است
از خواب و خورش تمر نیابی / کین از همه کاه و جو نیابی
زان پایه که طبعها سرشته / ما را ورقی دگر نوشته
تا در نگریم و راز جوییم / سر رشته کار باز جوییم
بینیم زمین و آسمان را / جوییم یکایک این و آن را
کین کاره کیایی از چه چیست / او کیست و این کیایی از کیست
هر خط که بدین ورق کشیدست / نقشیست و ران که آفریدست
بر هر چه نشانه طرازیست / ترتیب گواه کارسازیست
سوگند دهم بدان خدایت / کین بخت بدوست رهنمایت
کان آینه در جهان که دیدست / کاول نه بصیقلی رسیدست
بی صیقل آینه محالست / مردم که جز این ندی و بالست
در هر چه نظر کنی بتحقیق / آراسته کن نظر بتوفیق
بنگر که چگونه آفریدست / کان دیده وری ورای دیدست
بنگر ز خود چگونه برخاست / وان وضع بخود چگونه برخاست
تا بر تو بتیع لازم آید / کان پرورکری ملازم آید
چون رسم حواله شد بر ایام / رستی تو ز جهل و من ز اوهام
بر نقش بدیع کاید پیش / جز مبدع او و مبدع خویش

زین هفت پرند پرنیان رنگ / گر پای برون نهی خوری سنگ
پنداشتی این پرند تو ای / معلوم تو گردد از کجایی
سر رشته راز آفرینش / نتوان دیدن بچشم بینش
این رشته قضا نه آنچنان تافت / کان را سر رشته وا توان یافت
سر رشته قدرت خدایی / بر کس نکند گره گشایی
عاجز شده هر عاقلان شیدا / کین رشته چگونه گشت پیدا
گر داند کس که چون جهان کرد / ممکن که تواند آنچنان کرد
چون وضع جهان ز ما نهان است / گر هست شکی ترا خیالست
در پرده راز آسمانی / سریست ز چشم ما نهانی
چندانکه جنیبه راند آگاه / پی برد بمنتهی کم آنجا
هیکل تخت اوقوسی / خواندم همه نسخه نجومی
بر هر چه از آن برون شد / آرامگهی درو ندیدم
دانم که مرا آنچه بر کرده / بر جمله ایش باز کرده
هر چه آن نظری در آن نهانست / پوشیده خزانه ور دوست
آن کن که کلید آن خزینه / بولاد بود نه آبگینه
تا چون نخزینه در شتابی / شربت طلبی نه زهر یابی
وانی که خزینهای چالاک / خالی شود از زر و در پاک
موسی نخزینه در گهر داشت / قارون هم از آن خزینه برداشت
لیکن چو خلاف در میان بود / این منفعت آن هلاک جان بود
پیرامن هر چه آن بدیدست / عقل ار چو خیلی کشیدست
وان حفظ که ز اوج ... گذشته / عطفیت بمیل باز گشته
کاندیشه چو بر نظر رساند / جز باز پس آمدن نداند
بر کار چو طرف ساز گردد / بر کام نخست باز گردد
این حلقه که گرد کعبه بستند / از بهر چنین بهانه بستند
تا هر که ز حلقه بر کند سر / سر حلقه شود چو حلقه زر
در سلسله فلک مزن دست / کین سلسله راهم آخری هست
بر حکم طبایع است بگذار / کان نیز رسد بآخر کار
بیرون تر از این حواله گاهست / کانجا بطریق عجز راهست
زان پرده نسیم دم نفس را / کو پرده کج نداد کس را
این هفت فلک به پرده سازی / هستا ز جهت خیال بازی
گر پرده شناسی این نکاتی / هم پرده خود نمی شناسی
گر بازپدید بلمن و آواز / بی پرده فرون دمی برین ساز
با پرده دریدگان خود بین / در خلوت پرده پرده بنشین
آن پرده طلب که چون نظامی / معروف شوی بنیکنامی
تا چند بدین بهانه بودن / سیلی خور خاک و باد بودن
بادی که وکیل خرج خاکست / فراش کریوه مغاکست
بستاند از این و آن سپارد / که مایه برد که بیارد
چندانکه ز شیب مرز بر مرز / خاکیست نهاده در زیر مرز
که زرزنه کاه وسیل خیزد / زین سایه خاک و زآن بریزد
چون زرزنه ریزد آب بر ... / ورزی ز خریطه ...
وآن ورز بعز و جاه تمام / وادی که نه شود ... بخام
خونی که در این ... خرابست / خار بره باد و خاک و آبست


از گوی زمین چو بگذری باز / گوی فلکت درنگ و تک تاز
هر یک بنشانه دگر شرط / افتاده چنانکه گوی در خط
هر دو دو کزین مغاک خیزد / تا یک دو سه نیزه بر ستیزد
وانکه بطریق میل بالی / گردد بطواف دیر خالی
گردنده فلک چو خط پرکار / طبع ره نشد مگر بدین کار
واری که برآید از بیابان / با مقصد خود شود شتابان
بر اوج صعود خود بکوشد / از حد صعود بر نکوشد
او نیز طواف دیر گیرد / انجا ره میل می پذیرد
بینش چو خیمه ایستاده / سر بر افق زمین نهاده
تا دیگری بکوچ و خیلش / دانی که بر آب هست میلش
هر جوهر فرد کز بسیطست / میلش بولایت محیطست
گردون که محیط هفت موجست / چندانکه همی رود در اوجست
گرد افق است و گرد اعلا / هر جا که رود بسوی بالاست
زانجا که جهان خرامی اوست / بالایی او تمامی اوست
بالا طلبان که اوج جویند / بالای فلک جز این نگویند
بر علم فلک گره کشیدست / خود در همه علم روشنایست
گر مایه جوهریست در شیری / از چار گهر درست چیزی
گردانه رطب بجد رساند / بخشیدن صورتش که داند
آنجا که صنعتیز سپا بود / در دانه خیال خوش کی بود
گیرم که ز دانه خوشه خیزد / در قالب صورتش که ریزد
در پرده این خیال گردان / آخر سببیست حال گردان
نزدیکتر از سبب چه چیز است / بر ... این سخن عزیز است
دانند همان سبب که بینند / دانند که مسبب آفرینند
زنهار نظامیا در این سیر / پابت مشو ... این دیر
روزی بمبارکی و شادی / بودم بنشاط کیقبادی

در سبب نظم کتاب و کیفیت حال خویش فرماید

ابروی هلالیم گشاده / دیوان نظامیم نهاده
آیینه بخت پیش رویم / اقبال بشانه کرده مویم
صبح از گل سرخ دسته میکرد / روزم بنشان خجسته میکرد
پروانه ز چراغ دولت ... / من بلبل باغ ...
بر اوج سخن علم کشیده / بر اوج هنر قلم کشیده
منقار قلم بلعل سفتن / در اوج زبان بنکته گفتن
در خاطرم آنکه وقت کار است / کاقبال قرین و بخت یار است
تا کی قفس تهی گزینم / وز شغل جهان تهی نشینم
دوران کرشته طوفی گیرد / پهلو ز تهی روان تهی کرد
سک را که تهی بود تهیگاه / نانی نرسد تهی درین راه
بر خوان جهان نواله ساخت / کارزات جهان کرا جهان ساخت
گردن بهوا کشی فرازد / گو باد چو آن هوا بسازد
چون آینه هر کجا که باشد / جنسی هر روز بر تراشد
بر طبع که او خلاف جویست / چون پرده کج خلاف گویست
تا دولت اگر بر ... / گردی ز من التماس کاری

از تو عمل سخن گذاری / از بنده و عاریت سپاری
چون دل ز دل تو جگر شنیدم / دل سوختم و جگر دریدم

در جستن گوهر ایستادم / کان کندم و کیمیا گشادم
راه طلبیده طبع کردم / کاندیشه بدان نوازش راه

کوته تر ازین نبود راهی / چابک تر ازین بهانه گاهی
بحری است سبکتر روش ... / ماهیش نمرده ... زنده

بسیار سخن بدین حوالت / گرد آمد و ندارد این طراوت
زین بحر ضمیر هیچ غواص / بار گوهری چنین خاص

هر بیت از او چو رشته دُر / از عیب تهی و از هنر پر
در جستن این متاع نغزم / یک موی مباد پای لغزم

من گفتم و دل جواب می داد / خاریدم و چشمه آب میداد
دخلی که ز عقل ... کردم / در زیور او بخرج کردم

این چار هزار بیت و اکثر / شد گفته بچار ماه کمتر
گر شغل دگر حرام بودی / در چارده شب تمام بودی

در جلوه این عروس آزاد / آباد بر آنکه گوید آباد
کاراسته شد به بهترین حال / در سلخ رجب به ثی و فی دال

تاریخ عیان که داشت با خود / هشتاد و چهار بعد پانصد
پرداختمش به نغزکاری / وانداختمش بدین عماری

تا کس نبرد بسوی او ره / الا نظر مبارک شاه

در مدح ملک اخستان ...

دارنده تاج پادشاهی / دارای سپیدی و سیاهی
سرخیل سپاه تاجداران / پر جلوه جلال شهریاران

صاحب جهت جلال و تمکین / یعنی که جلال دولت و دین
خاقان جهان ملک معظم / یعنی ملک الملوک عالم

تاج ملکان ابوالمظفر / زیبنده ملک هفت کشور
شروان شه آفتاب سایه / کیخسرو و کیقباد پایه

سلطان ... / ... نخفته
بهرام نژاد مشتری مهر / در صدف ملک منوچهر



سپارش فرزند با شهزاده اخستان

چشم همه دوستان گشاده / از دولت شاه و شاهزاده
چون گوهر سرخ صبحگاهی / نمود سپیدی از سیاهی
آن گوهر کان شاه دو من / پشت من و پشت زاده من
گوهر بکلاه من بر افشاند / در گوهر کان من بر افشاند
کین یکسر العهد و پیوند / در کش بپناه آن خداوند
بسپار مرا عهده پیش امروز / گو نو قلم است و من نو آموز
تا چون گهرش کلاه گیرد / اندر زر تر ابغال گیرد
کان تخت نشین که اوج سایست / خرد است ولی بزرگ رایست
سیاره آسمان ملکت / حاج ملکت و حاج ملکت
آن یوسف هفت بزم و نه مهد / هم والی عهد و هم ولی عهد
زو مجلس نوبت ماه و مهر / فرزند شه اخستان منوچهر
فرزند جهان سربلندی / مغز ملکان هوشمندی
میراث ستان هفت کشور / منصور بگیتی چار گوهر
نور بصر بزرگواران / محراب نماز تاجداران
پیرایه تخت و مهر تاج / کاقبال بوی است محتاج
ای از شرف تو شاهزاده / چشم ملک اخستان گشاده
هم روح دو مملکت بشاهی / هم سیب دو رنگ صبحگاهی
یک تخمه بحر و دو شاهزاده / از تخمه کیقباد زاده
در مرکز خط هفت پرگار / یک نقطه تویی نشسته پرکار
ایزد بحقوقت پناه دارد / از چشم بدت نگاه دارد
دارم بخدا امیدواری / کز غایت ذهن و هوشیاری
انجامت رسانم از عنایت / کاماده شوی بهر کفایت
هم زره خیر دان بخوانی / هم گفته بخردان بدانی
این گنج نهفته را بدین راز / بینی چه دو هفته در برج
دانی که چنین عروس مهدی / آید ز قران مسیح عهدی
گر در بدرش نظر گشادی / تیمار برادرش بیاری
از راه نوازشش تماشش / رسم ادبی زنی بیانش
تا حاجتمند کس نباشم / سرش و نظر نیس نباشم
این گفتم و قصه گشت کوتاه / اقبال تو باد و دولت شاه
آن چشم گشاده باد ازین رنج / این سرو بباد از آن چمن دور
مادام شاه پشت بسته / پشت همه دشمنان شکسته
زنده بتو شاه جاودانی / چون خضر بآب زندگانی

در حکایت حسودان و شکایت معنی منکران

بر جوش دلا که جای جوش است / گویای جهان چرا خموش است
میدان سخن مراست امروز / به زین سخنی کراست امروز
اجری خوردست ربع خوانشم / گر محتشم ز گنج خویشم
زین سحر کی که حرف خوانم / مجموعه هفت سبع خوانم
سحری که چنین حلال باشد / منکر شدنش وبال باشد
در سحر سخن چنان تمامم / کآیینه غیب گشت نامم
شمشیر زبانم از فصیحی / دارد سر معجز مسیحی

تقسیم اثر آن جهان مایه / گر چند همه زبان گشایه
هر فرقه ز بخشش جهان فرو زد / کاکشت بر و نهی ببوزد
آنگاه که تکان که نان خورانست / در سایه من جهان خورانست
افکندن صید کار شیر است / روباه شکار شیر سیر است
حاسد ز قبول این روایی / دور از من و تو بر او رطایی
زین سو شنو و بیاو بگیر / زان سو شوی و گر بیاوی میر
چون کاسه شده به پیش من / تو بیش مرا گرفته روست
گر پیشه کنم غزل سرایی / او پیشه کند غل سرایی
گر سازکنم قصاید ها / او باز کند قلاده هاست
او در حسدی که تا بدان نور / از سایه خویش هست بکور
سایه که تفنینه سازد است / در طنز گری گزاف گردست
طنزی کند و نیاز آرم / چون حشمش هست که نبرم
عنبر که ز بنیادش سایه / از آه بشود ارزان طلایه
دریای محیط را که پاکست / از چرک دهان سگ چه باکست
هر چند بچشم ره کوشان / سرخست رفرز خون چو شان
چون بحر کنم کناره شوی / اما نه ز روی تیغ گوبی
زخمی چو چراغ میخورم چست / ور خنده چو شمع می شوم چست
چون آینه گر نه آهنینم / با سنگدلان چرا نشینم
کاو کشنده من سبق کرده / جان کشندن خصم من ندادم
وزد و ز من بجای خود است / هر گوییم این چه جای دزد است
دزدان چو بکوی دزد پویند / در کوی دوند و دزد گویند
دزد دو ز من حلال بادش / هم گفتن من وبال بادش
بیند هنر و هنر نخواند / هم بگیند این قدر نداند
گر با بصرست بی بصر باد / ور کور شدست کورتر باد
او دزد و در سخن گذارم / ور دزد افسر ولایت او بی آزرم
فی فی چو بکد به دل نهادست / کو خیز بیا که در گشادست
انگشت نیاز ند سودی / گر من بهمه چه چاره بودی
گنج دو جهان در آستینم / در دزد ز مفلسی چه بینم
واجب صدقه بزیر دستان / او خواه بدزد و خواه بستان
دریای درست و کان گنجم / از نفقه زنان چگونه رنجم
گنجینه به بند میتوان داشت / خوبی به سپند میتوان داشت
در خط نظامی ار نهی گام / بینی عدد هزار و یک نام
وان چیز که خوانده تماشش / هم بانو و ناله است نامش
زینگونه هزار و یک حصارم / با صد کم یک سلاح دارم
هم فارغم از کشیدن رنج / هم ایمنم از بریدن رنج
گنجی که چنین حصار دارد / نقاب در او چه کار دارد
اینست که گنج گنج بیمار / هر جا که رطب بود بود خار
هر مائی مورد که او جهان داشت / هر نام کس ز هم نهان داشت
یوسف که ز ماه عقد می بست / از حقه برادران نمی رست
عیسی که دمش اشتر دوای / کی برده بهای هر جهودی
احمد که سپر آمد عرب / هم خسته خار بولهب بود
در بیت که تا جهان چنین است / بی ارزش کس کم اکمین است

در نصیحت فرزند ارجمند گوید

ای چارده ساله قرة العین / بالغ نظر علوم کونین
آن روز که هفت ساله بودی / چون گل بچمن حواله بودی
اکنون که بچارده رسیدی / چون سرو باوج سر کشیدی
غافل منشین نه وقت بازیست / وقت هنر است و سرفرازیست
دانش طلب و بزرگی آموز / تا به نگرند روزت از روز
نام و نسبت بخردسالیست / نسل از شجر بزرگ حالیست
جایی که بزرگ بایدت بود / فرزندی من ندارد سود
چون شیر بخود سپه شکن باش / فرزند خصال خویشتن باش
دولت طلبی سبب نگهدار / با خلق خدا ادب نگهدار
آنجا که فسانه ای سگالی / از ترس خدا مباش خالی
آن شغل طلب ز روی حالت / کز کرده نباشدت خجالت
گر دل نهی ای پسر بدین پند / از پند پدر شوی برومند
گرچه بسر سروریت بینم / آیین سخنوریت بینم
در شعر مپیچ و در فن او / چون اکذب اوست احسن او
زین فن مطلب بلند نامی / کان ختم شدست بر نظامی
نظم ارچه به مرتبت بلندست / آن علم طلب که سودمندست
در جمله والاین خطایی / می کوش بخویشتن شناسی
تشریح نهاد خود در آموز / کین معرفتیست خاطر افروز
پیغمبر گفت علم علمان / علم الادیان و علم ابدان
در ناف دو علم بوی طیبست / وان هر دو فقیه یا طبیبست
می باش فقیه طاعت اندوز / اما نه فقیه حیلت آموز
می باش طبیب عیسوی هش / اما نه طبیب آدمی کش
ور هر دو شوی بلند گردی / پیش همه ارجمند گردی
صاحب طرفین عهد باشی / صاحب خبر و مهد باشی
میکوش بهر ورق که خوانی / کان دانش را تمام دانی
پالانگری به غایت خود / بهتر ز کلاه دوزی بد
گفتن ز من از تو کار بستن / بی کار نمیتوان نشستن
با آنکه سخن به لطف آبست / کم گفتن این سخن صوابست
آب ارچه همه زلال خیزد / از خوردن پر ملال خیزد
کم گوی و گزیده گوی چون در / تا ز اندک تو جهان شود پر
لاف از سخن چو در توان زد / کان خشت بود که پر توان زد
مرواریدی کز اصل پاکست / آرایش تخت و آب و خاکست
تا هست درست گنج کانهاست / چون خرد شود دوای جانهاست
یک دسته گل دماغ پرور / از خرمن صد گیاه بهتر
گر باشد صد ستاره در پیش / تعظیم یک آفتاب از و بیش
گرچه همه کوکبی بتابست / افروختگی در آفتابست

در یاد کردن گذشتگان و استخلاص ماندگان

ساقی بکجا که می پرستم / تا ساغری دهد بدستم
آن می که چو اشک من زلالست / در مذهب عاشقان حلالست
شیریست نشسته بر سر راه / خواهم که ز شیر کم کنم راه

زین پیش نشاط آزمودم / امروز نه آن کسم که بودم
این نیز چو بگذرد درستم / عاجز تر ازین شوم که هستم
ساقی بمن آور آن می لعل / کافکنده سخن در آتشم نعل
آن می که گره گشای کار است / با روح چو روح سازگار است
بادو برادری چه کوشم / و در رفت نه دو چون خروشم
ساقی مددی که مانده ام دم / تا خون پدر خورد ز عالم
چون در حیوان نرفته دیدم / عرق هیری ز دل بریدم
در پرده این ترانه تنگ / خارج بود از نوای آهنگ
ساقی منشین بمن ده آن می / کز خون فسرده رگ شود خوی
آن می که چو رنگ از و بجوشد / نقشش همراه در بپوشد
گر مادر من رئیسه کرد / مادر صفتانه پیش من مرد
آن لابه گری کنم من از او / تا پیش من آید او بغراو
غم بیشتر از قیاس خوردست / گر دایه فزون زقدر مردست
زان شیشه که کاس این دو / کان را بهزار دم توان خورد
با این غم و درد بی کناره / داروی فراموشیست چاره
ساقی پی بار گیم پیشست / می ده که رهیل پیش است
آن می که چو شور در سر آرد / از پای هزار پر بر آرد
ساقی ز غم ترانه خانه / پیش آی چو نار دانه
آن می که محیط نخسی است / همشیره شیر و انگبین است
تا کی دم اهل و اهل دم کو / همراه نحیا و هم قدم کو
در چین نه که همه پر یار بیند / کو حلوا که حصیر بافند
در سر چه ز احتمال بایست / انجامش آن نیاز بی کار است
بر دور که با غذاش / بدیع غنا گرش فراز
ساقی می شکبویی بردار / صبر از من چاره جوی بردار
آن می که عصاره حیاتست / با کوره کوزه نبات است
زین خانه خاک بوس تا کی / تا خوردن زهر نوش تا کی
آن خانه عنکبوت باشد / که بنده زخم و که قوت باشد
که بر یکی کنند شبیخون / کو دست کسی رساند از خون
چون پیله چند خانه زاد / تا در شب خواب خوش نهی سر
این خانه که خانه و بالست / بیداد که وقت چند سالست
ساقی زمی نشاط منشین / می تیغ ده و نشاط شیرین
آن می که چو خاک گرد هرد / ظاهر کنه انجب درنورد
چون مار مکن بسر کشی میل / کاواره ز تغاهی رسد سیل
کر هست سرت چو آسمانست / هر هفت سرت نهند بر دست
تا بر خطری چنان نشینی / گر وی چو بوقی بریخی
در وقت فرو فشاندن آنجام / صد گر نبود چنانکه یک گام
خاکی شو و از خطر میندیش / خاکت که رسانی پیش
هر گوهری ارچه تابناکست / منظور ترین جمله خاکست
او هست بدیده در سهم گاه / وان مرسله و زستا نیاید
ساقی می لاله رنگ برگیر / نقشی بنوای چنگ در گیر
آن می که مناوی صبوح است / آباد کن سرای روحست
تا کی غم نارسیده خوردن / دانستن و ناشنیده کردن

حکایت

[illegible]

آغاز داستان لیلی و مجنون

گوینده داستان چنین گفت
آن لحظه که در این سخن سفت

کز ملک عرب بزرگواری
بودست بخوبتر دیاری

بر عامریان کفایت او را
معمورترین ولایت او را

خاک عرب از نسیم نامش
خوشبوی‌تر از رحیق جامش

صاحب هنری بمردمی طاق
شایسته‌ترین جمله آفاق

سلطان عرب بکامکاری
قارون عجم بمالداری

[illegible]

عاشق شدن لیلی و مجنون بر یکدیگر

[illegible]

او نیز بجوشش بی نوایی / میداد بران سخن گوایی
از بس که سخن بلطف گفتند / از شیفته ماه نو شنفتند
از بس که چو سگ زبان کشیدند / زآهو بره سبزه را بریدند
لیلی چو بریده شد ز مجنون / میریخت ز دیده در مکنون
مجنون چو ندید روی لیلی / از هر مژه گشاد سیلی
میگشت بگرد کوی و بازار / از دیده سرشک و دل آزار
میگفت سرود های کاری / میخواند چو عاشقان بزاری
او می شد و میزدند هر کس / مجنون مجنون ز پیش و از پس
او نیز فسار سست میکرد / دیوانگیی درست میکرد
دل را بدو نیم کرد چون نار / تا دل بدو نیم خواندش یار
کوشید که راز دل بپوشد / با آتش دل کجا بکوشد
خون جگرش بدل درآمد / وز دل بگذشت و بر سر آمد
او در غم یار و یار ازو دور / دل پر غم و دلگ رنجور
چون شمع بترک خواب گفته / ناسوده و برد و روشن نگفته
بشکسته در او خویشتن را / میجست دوای جان و تن را
بیکنده دران امید جانش / میکوفت سری بر آستانی
هر سجده که شدی شتابان / سر پا برهنه در بیابان
او بنده یار و یار در بند / وز تکیه گران بیوی خورسند
هر شب ز فراق بیت خوانان / تنها شدی بکوی جانان
رفتش به اشمال بودی / باز آمدنش بیال بودی
در وقت شدن هزار پرداخت / چون آمد خار بر گذر تاخت
میرفت چنانکه آب در جوی / می آمد صد گریوه در راه
باز آمد چون بیار میرفت / بر مرکب راهوار میرفت
بازآمدنش چاه در پیش / کآمد بوبال خانه خویش
گر بخت بکام او زدی ساز / هرگز بوطن نیامدی باز
سلطان سریر صبح خیزان / خیل سیاه اشک ریزان

صفت حال مجنون که در عشق لیلی چگونه بود

متواری راه دلنوازی / زنجیری کوی عشقبازی
قانون مغنیان بغداد / بیّاع معاملان فریاد
طبال نفیر آهنین کوس / رهبان کلیسیای افسوس
جادوی نهفته دیو پیدا / هاروت مشوشان شیدا
کیخسرو بی کلاه و بی تخت / دلخوش کن صد هزار بدبخت
اقطاع ده سپاه مور / او رنگ نشین تخت گوران
دریای ز جوش نانشسته / مجنون غریب دل شکسته
یاری دو سه داشت دل رسیده / چون او همه واقعه رسیده
با آن دو سه یار هر سحرگاه / رفتی بطواف کوی آن ماه
بیرون ز حساب نام لیلی / با هیچ سخن نداشت میلی
هر کس که جز آن سخن گشادی / نشنیدی و پاسخش ندادی
آن کوه که نجد بود نامش / لیلی به قبیله هم مقامش
از آتش عشق و دود اندوه / ساکن نشدی مگر بران کوه
بر کوه شدی و میزد دست / افتان خیزان چو مردم مست

اواز

آواز بلند بر کشیدی / چون شده بهر طرف دویدی
وانگه هر ورق آب کردی / با باد صبا خطاب کردی
کای باد برو بوقت صبح برخیز / در دامن زلف لیلی آویز
کو آنکه بیاد او بخفتست / در خاک ره او فتاده مست است
از باد صبا دم تو جوید / با خاک زمین غم تو گوید
بادی بفرست از دیارت / خاکیش بده بیادگارت
هر کو نه چو باد بر تو لرزد / نه باد که خاک هم نیرزد
وانکس که نه جان بر تو سپارد / آن به که ز غصه جان برآرد
فتنه است لب تو گر توانی / از وی قدری بمن رسانی
کاشفتگی مرا درین بند / مجنون مفرح آمد آن قند
هم چشم بدی رسید ناگاه / کز چشم تو اوفتادم ای ماه
از چشم رسیدگی که هستم / شد چون تو رسیده زود دستم
بس میوه آبدار چالاک / کز چشم بدی فتاد در خاک
نیلی که گشته گرد رخسار / هست از پی چشم زخم اغیار
خورشید که نیلگون حرف است / هم چشم رسیده گو فتست
بر گنج گر برقعی نپوشد / از بردن او جهان بکوشد
روزی که هوای پرنیان پوش / سیماب فلک نهاد در گوش
سیماب ستاره کان در آن حرف / شد ز آتش آفتاب شنگرف

آمدن مجنون بنظاره لیلی

مجنون رسیده دل چو سیماب / با آن دو سه یار بار بیتاب
آمد بدیار یار پویان / لبیک زنان و بیت گویان
چون کاروانش ز دست بگذشت / برخرگه یار بیت بگذشت
بر رسم عرب نشسته آن ماه / بر بسته ز در شکنج خرگاه
آن دیده درین دو حسرتی خورد / وین دیده دران و نوحه کرد
لیلی چو ستاره در عماری / مجنون چو فلک بپرده داری
لیلی کله بند از گروه / مجنون کلها در از گروه
لیلی ز خروش چنگ در بر / مجنون چو رباب دست بر سر
لیلی نه که صبح گیتی افروز / مجنون نه که شمع خویشتن سوز
لیلی بگذار باغ در باغ / مجنون گله دار داغ بر داغ
لیلی چو قمر بروشنی جست / مجنون چو قصب بپاره ای است
لیلی ز درخت گل فشانده / مجنون بنشاط از فشاندن
لیلی چه سخن پری وشی بود / مجنون چه حکایت آتشی بود
لیلی چمن خزان ندیده / مجنون چو سمن خزان رسیده
لیلی دم صبح پیش میبرد / مجنون چو چراغ پیش میمرد
لیلی بصبوح جان نوازی / مجنون بسماع خرقه بازی
لیلی زده دور برندی دوخت / مجنون ز درون سپند می سوخت
لیلی چو گل شکفته می رست / مجنون بگلاب دیده می شست
لیلی سر زلف شانه میکرد / مجنون در اشک دانه میکرد
لیلی می مشکبوی در دست / مجنون نه ز می ز بوی او مست
قانع شده این از آن ببویی / و آن راضی از این بجستجویی
از بیم تجسس رقیبان / سازنده ز دور چون غریبان

آخر چو درین بهانه برخاست / آن کیفه از میانه برخاست
چون راه دیار دوست بستند / بر جوی بریده پل شکستند

زاری کردن مجنون از پدران لیلی

مجنون ز شقاوت جدایی / گردی همه شب غزل سرایی
هر دم ز دیار خویش پویان / بر کنده شدی سرود گویان
شنگی دو سه دل ز دست داده / چون او همه عور و سر گشاده
سودا زده زمانه گشته / در در هوای فسانه گشته
خویشان همه از حکایت او / نگشون پدر از شکایت او
پندش دادند و پند نشنید / گفتند فسانه چند نشنید
پند ارچه هزار سودمند است / چون عشق آمد چه جای پند است
مسکین پدرش بیاده و ازند / رنجور دل از برای فرزند
از پرده آن خیال بازی / بیچاره شده ز چاره سازی
پرسید ز محرمان خانه / گفتند یکایک این فسانه
کو دل بفلان عروس دادست / وز پرده چنین برون فتادست
چون قصه شنید قصه آن کرد / گر چهره گل فشاند آن کرد
آن در که جهان بدو فروزد / بر تاج مراد خود بدو زد
آن زینت قوم را بصد زین / خواهد ز برای قره العین
پیران قبیله نیز یک سر / گشتند بیان مراد مضمر
کان در نسفته را در آن سفت / با گوهر طاق خود کند جفت
یک رویه شد آن گروه رایی / کاهنگ سفر کنند از آنجای
از راه نکاح اگر توانند / آن شیفته را بدو رسانند
چون سید عامری چنین دید / از گریه گذشت و باز خندید
با انجمن بزرگ برخاست / گرد از همه روی برگ ره راست
آراسته با چنین گروهی / میرفت به بهترین شکوهی
چون اهل قبیله رو بدادم / اکرام شدند خاص با عام
رفتند برون بپیشواز / از راه وفا و مهربانی
در منزل مهر پیش بردند / آن نزل که بود پیش بردند
با سید عامری بیکبار / گفتند چه حاجتست پیش آر
مقصود بگو که با سپاس اریم / در دادن آن سپاس داریم
گفتا که مراد آشنایی است / وان هم زپی دو روشنایی است
وانگه پدر عروس را گفت / کاراسته باد جفت با جفت
خواهم بطریق مهر و پیوند / فرزند ترا ز بهر فرزند
این تشنه جگر که نیک زادست / در چشمه تو نظر نهادست
در چشمه که آب لطف باید / چون تشنه خورد بجان گوارد
زینسان که من این مراد جویم / خجلت نبرم بهر چه گویم
معروف ترین این زمانه / دانی که منم درین میانه
هم حشمت و هم خزینه دارم / هم آلت مهر و کینه دارم
من در خرم و تو دانه فروشی / بفروش متاع اگر فروشی
چندانکه بها کنی بیا یار / هستم بزیادتی خریدار
بر نقد که آن بود بهایی / بفروش چو آمدش روایی
چون گفته شد این حدیث فرخ / داد وش حدیث عروس پاسخ

کی

کین گفته نه بر قرار خویش است / نیکو تو فلک بکار خویش است
گرچه سخن آمد از ادیبم / با آتش طیره گاه شینم
گر دوستی از این شمار است / دشمن که ازین صد هزار است
فرزند تو گرچه هست بدنام / فرخ نبود چو هست خودکام
دیوانگی همی نماید / دیوانه حریف ما نشاید
تا او نشود درست گوهر / این قصه نگفتنیست دیگر
گوهر بخلل خرید نتوان / در رشته و خلل کشید نتوان
دانی که عرب چه عیب گویند / این کار کنم مرا چه گویند
با من کن ازین سخن فراموش / ختم است برین و گشت خاموش
چون عامریان سخن شنیدند / جز باز شدن رهی ندیدند
نومید شده ز پیش رفتند / آزرده بجای خویش رفتند
هر یک چو غریب غم رسیده / از راه زبان که هم رسیده
مشغول بدانکه گنج باز نه / کان شیفته را علاج سازند
کاینجا به از آن عروس دلبر / هستند بتان حور پیکر
یاقوت لبان در بناگوش / هر غالیه پاش و هم قصب پوش
هر یک بقیاس چون نگاری / آراسته تر ز نوبهاری
در پیش هزار آشنا هستی / بیگانه چرا همی پرستی
بگذار کزین خجسته نامان / خواهیم ترا بتی خرامان
باز آنکه دل ترا نوازد / چون شکر و شیر با تو سازد
لیلی که نه جان تست خاموش / آن که کنی در او فراموش
مجنون چو شنید پند خویشان / از تلخی پند شد پریشان
زد دست و درید پیرهن را / کین مرده چه میکند کفن را

زاری کردن مجنون در غم لیلی

آن کز دو جهان برون زند تخت / در پیرهنی کجا کشد رخت
چون وامق از آرزوی عذرا / گه کوه گرفت و گاه صحرا
ترکانه ز خانه رخت بربست / در کوچگه رحیل بنشست
در آتش دیر و درع میدوخت / زنجیر برید و بند می سوخت
می گشت ز دور چون غریبان / دامن بدریده چون گریبان
بر کشتن خویش گشته والی / لاحول از او بهر حوالی
دیوانه صفت شده بهر کوی / لیلی لیلی زنان بهر سوی
احرام دریده سر گشاده / در کوی ملامت اوفتاده
با نیک و بدی که بود در ساخت / نیک و بد ره ز نیک نشناخت
میخواند شیده مهربانی / از شوق ستاره یمانی
هر بیت که آمد از زبانش / بر یاد گرفت این و آنش
حیران شده هر کسی بآن پی / میدید و همی گریست بر وی
او فارغ از آنکه مردمی هست / یا بر حرفش کسی نهد دست
حرف اندق جهان مشته / می بود نه زنده و نه مرده
بر سنگ فتاده خوار چون گل / سنگی بگرش نهاده بر دل
صافی تن او چو درد گشته / ور زیر دو سنگ خورد گشته

این گفت و فشاند بر سر خاک
نظارگیان شده غمناک

عشقی که نه عشق جاودانیست
بازیچهٔ شهوت جوانیست

آن عشق نه سرسری خیالست
کو را ابد الابد زوالست

تا زنده به عشق بارکش بود
چون گل به نسیم عشق خوش بود

عشق آن باشد که کم نگردد

مجنون که بلند نام عشقست

واکنون که گلش چو ...

[illegible] مجنون مجنون را بزیارت کعبه [illegible]

چون رایت عشق آن جهانگیر

در شیفتگی تمام گشت

هر شیفتگی که آن توان بود

برداشته دل ز کار او بخت
در مانده پدر بکار او سخت

می کرد نیایش از سر سوز

کاورد چو زهره ... بکوشم
ختم کر آن صحیفه خواند

آگه شدن پدر مجنون از قصه [illegible] لیلی مجنون را

شد شیفته از این جوانی
در خانهٔ غم نشست ...

هر نیک و بدی که زین شنیده
شخصی دو ز خویش آن خیله

جانام کن ... گشت
آید همه روز پیر کشاده

[illegible]

در جستن گنج رنج میبرد
پا انگه بی گنج میبرد
تخصصی قبیله بنی سعد
بگذشت به طالع سعد

ویدش بکناره سرابی
افتاده خراب در خرابی
چون حجرت بیت خویش کرد
معنیش فراخ و قافیه تنگ

یعنی که کسی خرام از بس
در قافیه هست فرد و بیکس
در طالع خویشتن کمان گیر
از بحر ده کمان دو روی تیر

یعنی که و بالش آن نشان دا
کامیزش تیر در کمان داشت
جز ناله کسی نداشت همدم
جز سایه کسی نیافت محرم

مردکه زنده چون در و دید
شکلی و شمایلی نکو دید
پرسید سخن ز هر شماری
جز خار نشیش نه یکاری

چون از نخشش امید برداشت
بگذشت و در آنجای گذاشت
زانجا بدیار او گذر کرد
زو اهل قبیله را خبر کرد

کانک غلامی خسته از ننگ
می‌چید همچو مار در سنگ
دیوانه و در بدشت و [illegible]
چون دیو ز چشم آدمی در

از خوردن زخم سفته جانش
پیدا شده مغز استخوانش
بیچاره پدر چو زو خبر یافت
روی از وطن و قبیله بر تافت

میگشت چو دیو گرد هر غار
دیوانه خویش را طلبکار
دیدش بخراب گوشه تنگ
افتاده و سر نهاده بر سنگ

بود غزلی به سنگ بالیه
گر کوه ... و کاه نالید
خوناب جگر ز دیده ریزان
چون بخت خود اوفتان و خیزان

از باده ... چنان مست
کاکرد که در جهان کسی هست
چون دید پدر سلام دادش
پس دل خوشی تمام دادش

مجنون چو صلابت پدر دید
در پای پدر چو سایه غلطید
کای تاج سپهر و سر [illegible]
عذرم بپذیر تا توانم

می بین و مپرس حالتم را
می کن بخدا احالتم را
چون خواهم چون گره چنین سوز
چشم تو ببینم هر بینم روز

از آمدن تو روسیاهم
عذرت بکدام روی خواهم
دانی که حساب کار چون رفت
سررشته ز دست ما برون رفت

چون دید پدر بحال فرزند
آهی بزد و عمامه بفکند
نالید چو مرغ صبحگاهی
روزش چو شبی شد از سیاهی

زاری کردن پدر مجنون با مجنون و پند دادن

گفت ای ورق شکنج دیده
[illegible]
چون دفتر گل ورق دریده
ای سوخته چند خام کاری

ای شیفته چند بیقراری
[illegible]
خار که در دیده ... را
نخیش سینه ...

چشم که رسیده در جهالت
نفرین که و او کوشمالت
خون که گرفت گردنت را
شوریده بود ز چون تو ...

از کار شدی ...
در دیده کدام خار ...
زنده نشدی ...

مانده نشدی ز زخم کشیدن
از طعنه دشمنان شنیدن
دل سیر گشت از ملامت
...

بس کن هوسی که پیش بردی
کاب من و سنگ خویش بردی
در خورده کار خورده کاری
عیبت بزرگ ...

خواستاری کردن ابن سلام لیلی را و جواب گفتن مر او را

آشنا شدن نوفل با مجنون

در کار همه شمارش افتست / اینت شمار و کارش اینست ؛ آیند مسافران زر و بوم / بینند درین غریب مظلوم
آرزه شراب با طعامی / باشد که ده و دهند جامی ؛ کیسه و هزار جبه کیلم / آن نیز بیاید آن لارام
نوفل چو شنید حال مجنون / گفتار رهی دیت اکنون ؛ کین دلشده را چنانکه دانم / باشد که بکام دل رسانم
من در طلب شکار کردم / آن که چنین شکار کردم ؛ از قیمت سند خیزران دست / وان بار گشاد و بر زمین جست
او را بنواخت پیش خود خواند / با خویشتنش بسفره بنشاند ؛ میکرد فسانهای گرمش / چندانکه چو موم کرد نرمش
بر هر چه آن حدیث دوست بودی / گر خود همه مغز پوست بودی ؛ مجنون نه جواب گفت و نه داد / نه نیز بسفره دست بگشاد
مجنون چو بدید کان جوانمرد / جای دوست پیاله مینخورد ؛ از هر غزلی که قصه میخواند / جز لیلی سخن نمیراند
وان شیفته از ره رسیده / زانها که شنید آرمیده ؛ با او بدیهه خوشش برآمد / چون دید حریف خوشش درآمد
میز و جگرش ز نغز بر جوش / میخواند قصیدهای چون نوش ؛ خوشدل شد و آرمید با او / میخورد و هم آرمید با او
بر هر سخنی بخنده خوش / میگفت بدیهه جوابش ؛ وان چرب سخن بخوش جوانی / میکرد حمایت جوانی
گردو در ایان چراغ پر نور / بان تا نشوی چو شمع رنجور ؛ کو را بزر و بزور بازو / گردانم با تو هم ترازو
گر مرغ شود هوا بگیرد / هم چنگ منش قفا بگیرد ؛ تا همسر تو نگردد آن ماه / از وی نکنم کمند کوتاه
مجنون ز سر امیدواری / میکرد بسجده حق گذاری ؛ کین قصه که عطرسای مغزست / گر زانکه فریب نیست نغزست
کو را بچو من رسیده خویی / مادر ندهد بهیچ رویی ؛ گل را نتوان بباد دادن / مه زاده به دیو زاد دادن
او را سوی ما کجا فرستند / دیوانه و ماه نو کرا خفت ؛ بشتیم بسی بکاره سازی / پیراهن ما نشد عماری
کردیم بسی سپید سیمی / از ما نشد این سیه گلیمی ؛ گر دست ترا گرامی هست / زان دستگی بود این دست
اندیشه کنم که وقت باری / در نیم رهم فرو گذاری ؛ نا آمده وان نگار در دست / وا بی زبی زنگار رسن دست
گر عهد کنی به بخته گفتی / مزدت باد اگر راه رفتی ؛ در شیوه این سخن سرایست / بگذار مرا تا ثوابست
تا بیشه منوبش بیش گیرم / قیرم سر کار خویش گیرم ؛ نوفل ز نفیر و زاری او / شد تیز عنان بیاری او
کو نیز غریب و هم جوان بود / از او سرشت و مهربان بود ؛ بخشود بر آن غریب همسال / همسال تهی نه بلکه هم حال
مشتاق تمام و خوشه کند / اول بخدای خداوند ؛ وانگه برسالت رسولش / کاین دو مقبل شد قبولش

خیزران

نغز

گر راه وفا بگنج و شمشیر / کوشم نه چو گرگ بلکه چون شیر ؛ نه صبر بود نه خورد و خوابم / تا آنچه طلب کنم بیابم
لیکن نتوانم تو تهی دست / گر شیفتگی رها کنی دست ؛ بنشینی و ساکنی پذیری / روزی دو سه حال بر دست گیری
از تو دل آتشین نشاندن / از من در آهنین گشادن ؛ چون شیفته شربتی چنین دید / از خوردن آن نجات جان دید
آشوب و سید سگی رها کرد / با وعده آن جوان وفا کرد ؛ می بود بصبر پای بسته / آبی زده آتشی نشسته
در صحبت او بجای او تاخت / در سایه او قرار که ساخت ؛ گرمابه زد و لباس پوشید / آرام گرفت و باده نوشید
بر رسم عرب حمامه بر بست / با او بشراب در نشست ؛ چندین غزل لطیف پیوند / گفت از جهت جمال دلبند
چون جست پوشش و خورش یافت / از خستگی چو پرورش یافت ؛ شد چهره زرد خش ارغوانی / بالای خمیده خیزرانی
وان عاریه گون خطاب سیاس / پیکار کشیده گرد ماهش ؛ شد صبح منیر از بنفشه ان / خورشید نمود باز و بر ان
بیحرمی دشت شد خردمند / از سبزی خانه دور شد بند ؛ با باغ گرفت و سبزه آرام / داد به دست بزم گل جام
مجنون بسکون گرانی / شد عاقل مجلس معانی ؛ وان مهتر میهمان نوازش / میداشت بصد هزار نازش
بی ظلمت او طرب نمیکرد / بی سبزه بجمال او نمیخورد ؛ ما هی دو سه در نشاط گاهی / کردند بهم شراب خواری

عتاب کردن مجنون با نوفل

روزی دو سه بنشسته بودند / شادی و نشاط می نمودند
مجنون ز شکایت زمانه / بیتی دو سه گفت عاشقانه ؛ کای قانع از آه دردناکم / بر باد فریب داده خاکم
صد وعده مهر داده خویشی / با ننم وفا نکرده خویشی ؛ پذرفته که رشت آورم نوش / نپذرفته خویش کرده فراموش
آورده مرا بدلفریبی / وا داده بدست ناشکیبی ؛ دادیم زبان بمهر و پیوند / وامروز نهی کنی زبان بند
صد زخم زبان شنیدم از تو / یک مرهم دل ندیدم از تو ؛ صبرم شد و عقل خسته جنبست / دریاب وگرنه رفتم از دست
دلداری بی دسته نمودی / وانگه بخلاف قول بودی ؛ دور افتد ازین بزرگواری / یاران برادرین کشته باری
تو لی کار و وفا نه بینم / از خوش تو کسی روا نبینم ؛ بی یار من ضعیف رنجور / چون تشنه ز آب تشنگی دور
شربت ز تشنه آب دادن / گیتی بده خراب دادن ؛ گر سلسله مرا کی سازد / ورنه شده وگر شیفته باز
گر لیلی را بمن رسانی / ورنه نه من و نه زندگانی

مصاف کردن نوفل با قبیله لیلی از بهر مجنون

نوفل ز چنین عتاب تلخش / شد گرم چنانکه نعل آتش ؛ در جست بعزم راه کوشید / شمشیر کشید و درع پوشید

صد مرد گزین کارزاری / پرنده چو تیغ در سواری ؛ آراسته گراو گشت پویان / چون شیر سیه شکار جویان
چون بر در آن قبیله زد گام / قاصد طلبید و داد پیغام ؛ کاینک من و لشکری آتش / حاضر شده ایم تند و سرکش
لیلی بمن آورید حالی / ورنی من و تیغ لاابالی ؛ تا من بنوازشی که دانم / او را بسرای او رسانم
هم گشته تشنه آب یابد / هم آب بتشنه ... ؛ چون قاصد شد پیام او برد / شد شیشه بعهد و پیمان خرد
دادند جواب کین نه راهست / لیلی نه کلیچه ترس ماهست ؛ کس را سوی او درست رس نیست / نه کار تو کار هیچکس نیست
شمشیر کشی کشیم در جنگ / قاروره زنی زنیم بر سنگ ؛ قاصد چو شنید کام و ناکام / باز آمد و باز داد پیغام
نابود گرش بخشم ناسک / فرمود که باز گرد خاسک ؛ کای بیخبران ز تیغ تیزم / فارغ ز نیمون گرم خیزم
از راه کسی که موج دریاست / خیزید و گرنه فتنه برخاست ؛ پیغام رسان او دگربار / آورد پیام ناسزاوار
ان خشم میان دو لشکر / کآتش دلش ز بادش نگرد ؛ با لشکر خود کشید شمشیر / افتاد در آن قبیله چون شیر
ایشان بهم آمدند چون کوه / برداشته نعرهای انبوه ؛ بر نوفلیان عنان گشادند / شمشیر بشیر در نهادند
دریای مصاف گشت جوشان / گشتند مبارزان خروشان ؛ شمشیر ز خون جام بر دست / میکرد بجرعه خاک را مست
سرچشمه نیزه دلیران / پنجه شکن شتابای شیران ؛ مرغان خدنگ تیز رفتار / بر خوردن خون گشاده منقار
خو دین تازیان پر جوش / گر گرده ز نعره ماه را گوش ؛ زوبین طلا سیاست انگیز / سر چون سر موی دلیران تیز
هر کس بمصاف در سواری / مجنون بکناری جان سپاری ؛ هر کس ز پی بجنگ میراند / او جلوه دعای صلح میخواند
هر کس چو تنی تیغ میکشت / او خویشتن از دریغ میکشت ؛ میکرد چو عاشقان طرازی / انگیخته صلحی از مصافی
گر شرم نیامدیش چون تیغ / با لشکر خویشتن زدی تیغ ؛ گر طعنه زنش مصاف گاهی / با موکب خود مصاف کردی
گر خنده شدی ز دشمنان خوی / اول سر دوستان بریدی ؛ گر دست رسی شدی بتقدیر / بر جان سپاه خود زدی تیر
گر دل برش بپشت بستی / پشتی گر خویش را شکستی ؛ کا بود در آن سپاه چون شاه / در نصرت آن سپاه کوشان
اینجا بطلایه رخش راند / آنجا بیرکی دعا فشاند ؛ از قوم وی ار سری فتادی / بر دوست زننده بوسه دادی
وانگشته گر از نفیل یارش / میشست بچشم اشکبارش ؛ گر ده سر نیزه زین طرف راست / بر نیزه فتح از آن طرف خواست
گر لشکر او شدی قوی دست / هم تیر بر خلقی و هم شست ؛ در جانب یار او شدی چیر / غوغای از آن نشاط چون شیر

پرسید کسی کزای جوانمرد / گرد و زنی چو چرخ ناورد ؛ با خصم خودت چراست یاری / ما از پی تو کجای سپاری
کاکر چو خصم یار باشد / با تیغ مرا چه کار باشد ؛ از معرکه چرا بجنگ آید / اینجا همه بوی راحت آید
معشوق تو چو بوی جان فرستد / عاشق بعوض همان فرستد ؛ او سر بر سینه آن غبارم / من سنگ زنم چه زر بر دارم
او داور بوعده انگبینم / من سرکه دهی روانه بینم ؛ آن جانب دست یار دارد / کس جانب یار چون گذارد
میل دل مهربانم آنجاست / آنجاست دلم که جانم آنجاست ؛ شرطست به پیش یار مردن / تو جان ستدن ز من سپردن
چون جان خود اینچنین سپارم / بر جان شما چه رحمت آرم ؛ پرسنده چو حالت چنین دید / بگریست بگریه در زمین دید
وا او رقص کنان نزیر گردی / میکرد بدین صفت نبردی ؛ نوفل بمصاف تیغ در دست / میگشت چنان که پیل سرمست
میبرد بهر طریق جانی / انگیخته هر که او جهانی ؛ هر سو که طواف در فشانی / هر جا که رسید جوی خون راند
وان تیغ زنان که کلاف جستند / تا اول شب مصاف جستند ؛ چون طره این کبود چنبر / بر چهره روز ریخت عنبر
آن هر دو سپه زهم بریدند / در معرکه خوابگه گزیدند ؛ چون نیزه شام بهره بر سپید / ضحاک سپید دم بخندید
ور دست مبارزان بی باک / شد نیزه بسان مار ضحاک ؛ در گرد قبیله گاه لیلی / چون کوه رسیده بود سیلی
از پیش و پس قبیله یاران / کردند بسی چو تیر باران ؛ نوفل چو سپاه آنچنان دید / جز صلح دری زدن ندید
انگیخت میانجی ز خویشان / تا صلح دهد میان ایشان ؛ کاین خانه حدیث تیغ بازیست / والا کی بدلنوازیست
از هر پری زده جوانی / خواهم ز شما پری نشانی ؛ ور خانه خویشتن درین کار / گنجینه روان کنم بخروار
گر کردن این عمل صوابست / شیرین تر ازین سخن جوابست ؛ ور زانکه شکری فروشید / در دادن سرکه هم بکوشید
چون راست نمی کنید کاری / شمشیر زدن چراست باری ؛ چون گرد سخن میانجی آغاز / گشتند سپه ز تکیه گه باز
چون خواهش کرد کرد شنیدند / از کینه کشی عنان کشیدند ؛ صلح آمد و دور باش و جنگ / از نبرده گروه دور شد جنگ

عتاب کردن مجنون با نوفل

مجنون چو شنید بوی آزرم / گرداند ز سر کمیت را گرم
بر نوفل تیغ زن برآشفت / کای از تو رسیده جفت با جفت ؛ احسنت زهی امیدواری / یاران از تیغ گشته باری
این بود بلندی کلاهت / شمشیر کشیدن سیاهت ؛ این بود حساب زورمندیت / وین بود فسون دیو بندیت
جولان زدن سمند ای رخ / انداختن کمندت این بود ؛ رایت که خلاف رای من کرد / نیکو هنری بجای من کرد

جنگ کردن نوفل با قبیله لیلی

از زلزله مصاف خیزان | سالار قبیله با سپاهی

از غرهٔ کوس و نالهٔ نای | دل در تن مرده می‌شد از جای

اکنون که جای خود رسیدیم | زین تیغ برنده چون بدیدیم

ننشینم تا نه زخم شمشیر | این باره زنام ناورم زیر

و آن جستن کین زهر دیاری | لشکر طلبید روزگاری

آمد مصاف کالماول | دشمن شده کور با کی احول

ثابت نشود کی شناخت | او دور بماند کشیده شمشیر

هم زهره کار برشم افتد | زین کار نبود جنگ آرایم

کاری زبرای او نیاورد | این جنگ نشان هوشمندان

نیکو نبود زروی حالت | خواهد شکر از جمیع نیکان

او روی بفتح دشمن آورد | او نیز نه کرد خوار خندان

او با خلل و تو با خجالت | با لشکر خویش باز پس گشت

نومید شدن مجنون از نوفل و نصیحت او نشان

آن بخت که خفته بود هر دو | جوشید چو کوه آتش از خشم

در بخت تو من سلیم رایی | کالا بپای به دستی فشرده

دادیم زروز با امیدی | از دست تو بیم من چرا رفت

جفتی بهنری و ساز کارت | با حرمت و حشمت و خزینه

دولت به تو باز گردد | رنگی به نیک پیدا داد

بر رفت جواب دل پریشان | نوفل چو ملک خویش آسود

تا دل او پوشش زود لش آمد | جستند بسی در آن معاش

سیماب بین و سیم سینه | بند از دل او نه گشاد

با ضعف خویش نشست | آنگاه شدند از جریده ماش

آگاه شد از کجا بود | از نوفلیان برید

باز خریدن مجنون آهوان از دام صیاد

از پرده چنین بر آرد آواز | کان مرغ نکام نارسیده

رهانیدن مجنون گوزن را از دام صیاد

در شرح حسن لیلی

رفتن لیلی با دختران [illegible]

اندیشه کردن پدر لیلی از شوهر دادن وی

لیلی ز پدر چو این حکایت
بشنید چنانکه بی نهایت

چون رفت پدر ز پیش پرده
در پرده نهفته آه میداد

نکاح کردن لیلی را ابن سلام و عروسی او

خبر یافتن مجنون از شوهر کردن لیلی

کان عشق بهمه شد هویدا

شکایت کردن مجنون با خیال لیلی

آمدن پدر مجنون به دیدن مجنون و پند دادن

ز احوال عرب چنین خبر داد
کان پیر پسر بباد داده

زاراستش او امید برید
آهی بکشید و درج بکرد

بکی بخشی نشد نشستن
بسیار دوید و مال پرداخت

کاسید بهی نداشت جاوید
در گوشه نشست و ساخت توشه

عذر خواستن مجنون از پدر

سر بر سر خاک من نهاده
آیی تو و من نمانده باشم

زین بیش چو کوه مانده باشم
گرچه نفست چو دود باشد

روزی دو سه بار بی سپید
منسوخ است کو اول نهند زان

چون پند پدر شنید فرزند
در عشق کسی بیاد باد

عشق آمد و گوش تو بیاد
چون تو ز عشق می بنالید

تیری که گذشت عشق خورد
این دور نو و آن دور دوش

شیر نمدین و شیر بیشه
گفت ای نفس تو جا نفزایم

چون کرد نصیحت در گوش
مجنون سیاه مغز بیهوش

وداع کردن پدر مجنون را و باز گشتن بخانه

کم گیر ز هر زمین گیاهی
آن به که خراب گشت جایم

کوری نکنی و بر وفا
بیدار که نطفه زاده ای

کشتی که شب رحیل بشکست
کز وی قلم صلاح بر خاست

در هر که تو زخمه اشک بر دو
آن تو نداشم آن من بود

دل خراب است دیم
یکبار حرف بگیر از آنچه خواهی

زان کس شنوان صلاح در خواست
تا رحلت تو خبر آن من بود

چون دیده پدر که درد و سخت

خبر یافتن مجنون از وفات پدر

صفت حال مجنون با ددگان در بیابان

چشمش همه روز بوسه میداد | میکرد ز چشم و [illegible]
هر دو رضا فزان [illegible] | گردی ز راه و [illegible]
وان جرم نشین جرم [illegible] | جدال کن حمله دلیران
از بس کو [illegible] | وادی هر دان [illegible]
پرا مرا او [illegible] | برای کسب روزی خود

مرجا که هوس رسیده بود | تا دیده بروز [illegible]
آوردی از آن خورش [illegible] | تا روزه [illegible]
یکره از آن [illegible] | [illegible]
هر ره که بدید [illegible] | روزی [illegible]
از آن همه خلق [illegible] | آزادان را به بنده سازد

حکایت

در قصه شنیده ام [illegible] | دیوانه [illegible]
در سلسله داشتی سگی چند | [illegible]
چون شد [illegible] | در [illegible]
[illegible]

[illegible]

ادرفته زدست ونامه ورد

آمد چو بهوش نیشتر بر

شروع نامهٔ لیلی بمجنون

جان زنده کنی خرد پناهی

روزی ده جمله مرغ و ماهی

دانا تر جمله کاردانان

روشن کن آسمان بانجم

حکایت در صفت مجنون

میرفت بیسم وام داران

ما وا که از آن خرابه چون گ

بر خانهٔ زاهدی گذر داشت

رسیده زخانقاه خود

از خلق جهان گرفته دوری

حاجب سوی زاهد آمد از



پاسخ دادن مجنون مادر را

خبر یافتن مجنون از وفات مادر و زاری کردن او

آگاه شدن خال مجنون و آمدن به دیدن او

در رشته چنین کشید گوهر
کز نقد کنان حال مجنون

هر ماه زجانب طلبش

چاره اندیشیدن لیلی در دیدن مجنون

یعنی بهزار غم گرفتار
زندانی بند گشته بی بند

دلتنگ چو دستگاه یارش
شوریش همه روز داشتی تاب

در حلقه دیرت پرستان
با او بخوشی و مهربانی

آیا تو کجا و ما کجاییم / تو آن کسی که ما تراییم

غزل گفتن مجنون در حضور سلیم

ماییم نوای بی نوایی / بسم الله اگر حریف مایی
ده رانده و ده خدایی ایم / چون ماه نیمه تا تمامیم
افلاس خران جان فروشیم / خز پاره کن پلاس پوشیم
از بندگی زمانه آزاد / غم شاد بما و ما بغم شاد
تشنه جگر و غریق آبیم / شب کور و ندیم آفتابیم
گمراه سخن ز رهنمایی / وز دور لاف کدخدایی
جز در غم تو قدم نداریم / غمخوار تو ایم و غم نداریم
در عالم اگرچه سست خیزیم / در کوچه رحیل تیز تیزیم
ای یار شگرف در همه کار / عیاره و عاشق تو عیار
عیار که بکشد او کار را / خود را کشد الحق عدو را
آنکس که ز خون خود برست / از کشتن نیک و بد برست
ناآمده رفتن این چه نازست / انگشت در او وان چه سازست
شب خوش کنم که نیست الکیش / ای تو شب و در انجمن خوش
ای جان تو رفت قدم شمارو / یعنی که دو جان بهم نسازد
تا جان برود ز خانه بیرون / نی نی تو ازین بهانه بیرون
جانی بهزار بار نا... / مغز دل کشش بکار نا...
هر جان که نه از تو آید / آید طلب و مراد شاید
وان جان که لب تو اش خزانه است / گنجینه عمر جاودانه است
بسیار کسان ترا غلامند / اما نه چو من مطیع نامند
تا هست ز هستی تو یادم / آسوده و تن درست و شادم
وانگه که صبا ز نازت یاد / بر هستم دلی که رشته باد
زین پس من و من تو تو زین پس / یک دل بمیان ما و گرکس
وان دل دل تو چنین صواب است / یعنی دل من دل خراب است
صبحی تو و با تو زیست شوان / الا یکی دل دو صد جان
در خود کشتت کرشمه کیست / تا آن دو صدی شمرده است
چون سکه ما یگانه گردد / نقش دوی از میانه گردد
بادام که سکه مغز دارد / یکتن بوده دو مغز دارد
من با تو ام این چه مانده بر جای / گشتیست بدون فتاده از پای
تن کیست که اندرین معاش / بر سکه تو زنند هاش
گرچه تو زنندهای پری زاد / آزاد تری چو سرو آزاد
هستم من بی پناه و بی خویش / در بندگیت چو گل کمربند
بادی که ز کوی تو برآید / دل تحفه دهد و دل زداید
آن بایم از دو جهان قرایی / کار زده میان مو میانی
ز تنگ دل و بهسانت سنگ نقصی / من خاک ره سگان یکوی
سگبانی تو همی گزینم / در جنب سگان از آن نشینم
من مفلسیم و تو مالدار / من خاکیم و تو خاکدار
تو آب و باد من هم سال / خالت دهم و زبینت خلخال
تا خال دهم و شتم تو دیدم / خلخال ترا دهم خبر دیدم
ابر آبی تو بجا گریست / مجنون بزی تو بار گریست
هندوی سیه که پاسبانست / مجنون ببر تو همچنان است

چرخ از رخ تو جمال گیرد / مجنون برخ تو فال گیرد
یارب چه خوش اتفاق باشد / گر بخت اشتیاق آید
مهتاب شبی چو روز روشن / تنها من و تو بیا گلشن
در گشت چو رود و در چنگ / پنهان گفت چو لعل از سنگ
گرام ز غار زیر یک دست / مستانه کشم بسنبلت دست
بر بام تو شکنم بخنج گیسوت / تا گوشش کشم کمان ابرو
که نامه ترا است بیدیم / کز سیب ترا چو نار خاییم
که زلف برآشکنم چو دوشت / گه حلقه زلف کنم ز گوشت
گاه از قبت قطیفه پوشیم / گه با رطبت به سیب کوشیم
گه گرد گلت بنفشه کارم / گاهی ز بنفشه گل برآرم
گه در سر خود کنم نشست / گه بار غم دلم بدست
یارب چه بود اگر چنین شود / بر کار شود چه خوش بود جای
خوش مجلسم آهنین سرودی / گر کنگره از میانه رودی
شوریده سرم مدار چندین / زنهار ز بزم ما جهید رخ
آنجا که تو بی مرا نخوانی / اینجا چه خوشست اگر برانی
نو شرم کس... / کس ما نه بگرد کار ما کار
گر بخیزی و گر نشینی / خود را مستوفی نه بینی
بینی دو سه بی زبان خاموش / کرده به نیک خود فراموش
آنجا چه کنی که بیم جانست / تا اهل عنبر در بیانت
اینجا جدائی جشنم و شاد / کاینت حصار ابن آباد
یار اکنون شو که عمر باقیست / کاریست بوقت و وقت کار است
ای چشمه مرا چو آفتابم / مغرب ز دور چون سرابیم
از تشنگی جانت ای جان / جو جو شده ام بخالت ای جان
یک جو نه دلم درین کار / خوناب دلم ... بخبر دار
می ده که من خمارم امروز / خونابه خورم که گلم امروز
در بزم تو می مخندد فالست / یعنی مستی حلالت
با این که مرا دماغ بد است / نازی که ببوی می شوم مست
در پا کشم از کف تو ساقی / که از من نیم جرعه باقی
بربا تو می کجا برد هوش / گر زهر خورم که هم شود نوش
مست تو شدم تو کام بردار / مستانه تو نیز جام بردار
آن جنس بصبوح خورد نتوان / در پرده صبوح کرد نتوان
سلطان که سر یتیم جوید / گنجینه بشب چراغ جوید
آن دزد بود که از سر رنج / در تاریکی طلب کند گنج
هر خانه که بی چراغ باشد / زندان بود ار چه باغ باشد
در زلف دلم زبون است / دستی بزنم که دست خوش است
خوشتر جدا ازان که چون گیوم / در حلقه زلف تو زنم دست
گرم سر زلف تو بی آزار / مستانه در آورم ببازار
در هر قدم می کنم صبوحی / در هر لگدی خورم فتوحی
یارب تو مرا یکی جشن سازد / روزی کن از آن بت جان سوز
این گفت و گرفت راه صحرا / خون در دل و در دماغ سودا
وان سرو دو نوه زان حجگاه / سر در کوی گرفته سوی خرگاه

آمدن سلام بغدادی به دیدن مجنون

دانای سخن چنین کند یاد / کز جمله سخاوران بغداد
عاشق پسری به آشنائی / یک موی نگشته از یکی موی
هم سیل بلا بدو رسیده / هم سیلی عاشقان چشیده
در دوی کشش عشق و درد سودای / اندوه نشین درد فرسای
کیفیش سلام نام کرده / و اقبال بدو سلام کرده
در عالم عشق گشته چالاک / برخوانده شعرهای سوزناک
چون از شعرهای او باشش / شد فتنه زنده در جهان کاشش
در هر طرفی ز طبع باکش / خوانده بیدنادنا کش
ترنم زده که شعر او خواند / آن ناقه که داشت سوی او راند
چون شهره شد تا بغداد / آوازه شعر او در افتاد
از نظم جمال او ظریفان / کرده سماع با حریفان
افتاد سلام را کزان خاک / آید سلام آن هوسناک
بربست بنه بناقه رحبت / بگذاشت عنان ناقه را است
در جستن آن غریب دلتنگ / در بادیه راند چند فرسنگ
پرسید نشان و نقش جایی / افتاده هزینه فرق تا پای
بر آتش از وحوش چون بار / حلقه شده بر مثال طوقی
او کرده نزاده شوق وادی / زان حلقه حاجب و تنش داری
چون دید که آمد از ره دور / نزدیک وی آن جهان منظور
زو یک ربان سباع هایل / تا تیغ کشنده از حمایل
چون یافت سلام از و خطابی / و اوش زبان جان سلامی
مجنون ز خوش آمد سلامش / بنمود تقربی تمامش
کردش بجواب خود گرامی / پرسیدش که کجا خرامی
گفت ای خوش من مراست شاد / آواز سگی مرا بخانه
آیم بر تو ز شهر بغداد / تا از رخ فرخت شوم شاد
در شهر خود آرمیده بودم / والله سفر ندیده بودم
غربت ز برای تو گزیدم / کابیات غریب تو شنیدم
چون کرد مرا خدای روزی / روی تو درین جهان فروزی
این باقی عمر اگر توانم / جز با تو نزانم و برانم
دم بی نفس تو بر نیارم / در خدمت تو نفس شمارم
هر شعر که آنکه تو نیابد / گیرم منش از زبان جان یاد
چندان سخن تو یاد گیرم / کاسوده شود بدان ضمیرم
گستاخ ترم بخود رها کن / با نا طرف خویشم آشنا کن
می ده ز نشیده خود سماعم / پندار یکی ازین سباعم
بنده شدن چو من جوانی / دانم که ندارت زیانی
مجنون چو طلال از رخ او / زو خنده و داد پاسخ او
کای خواجه توئی بنازپرورد / ره پر خطرست باز پس گرد
نه مرد منی اگرچه مردی / کز صد غم من یکی نخوردی
من جز سر دام و دد ندارم / نه پای تو پای خود ندارم
خواهم که درین در هنده چند / از کنده خویش بر آرم شبند
تو آمده که تا درین دام / یعنی دگرم زنی برانداز
مارا که ز خوی خود ملامت / با خوی تو ساختن محالست
از صحبت من ترا چه خیزد / دیوانه ز صحبتم گریزد

من وحشیم و تو انس جوی / آن نوع طلب که جنس او
چون آهن اگر فضول کردی / بادا چو منی ملول کردی
گر آب شوی بجان نوازی / با آتش من کششی نه آنی
من مفلسم و نوا ندارم / مهمان تو دو اندارم
گرهست نوای بی نوایست / اینک من و راه آشنایست
با من تو کمی اندرین بو / من خود کشم و تو خود شناسی
من جنبش پای خود گرفتست / تو با دگری کمر کشی جست
باشد حظات هم نشستی / من بت شکن و تو بت پرستی
بگذار مرا درین خرابی / گز من دم همدمی نیابی
گر در طلبم رهی بریدی / ای من رهی تو رنج دیدی
چون باختیم غریب و بیمار / الله مگر بگوی و بگذار
رستم چو بلطف بر گذری / از رنج ضرورت گریزی
در گوش سلام آن ... / بپذیرفته نشد حدیث آن بند
گفتا بخدا اگر بکوشی / کر تشنه زلال را نبوشی
بگذار که از سر نیازی / در قبله او نکرد نمازی
گر سهو شود بسجده راهم / در سهو غذا نخواهم
مجنون بگذاشت از بس جهد / تا مهد سبز برد و زان جهد
بگشاد سلام سفره خویش / حلوا و کلیچه ریخت در پیش
گفتا بگشای چهره با من / نی لب شکن مهر با من
ناخوردنت ار چه دلپذیرست / زین یک دو نواله ناگزیرست
گفتا من ازین حساب فردم / کاندر اگر غذا خوریست خوردم
بر روی کسی نان و حلواست / کو را به وجود خویش برداشت
چون من ز نهاد خویش پاکم / کی بی خورشی کند هلاکم
چون دید سلام کان جگرسوز / نه چشیده نخورد شب نه روز
می داد لشش هم نوازی / کان مرد درین بلا نه ...
دایم دل تو حزین نماند / یکسان فلک اینچنین نماند
گردنده فلک شتاب کردست / مردم و قوتش در نوردست
تا چشم بهم نهاده کردد / صد بار ز رخ کشاده کرده
بر گرای اگرچه در پسندی / چندانکه گریستی بخندی
من نیز چو تو شکسته بودم / دل خسته و پای بسته بودم
هم فضل غنایت خدایی / وادم ز جهان ملی ر...
فرجام شوی تو نیز خاموش / این واقعه را کنی فراموش
مجنون ز حدیث آن نکورای / از دست شده ولی شد از جا
گفتا تو که ان بری گرستم / با شیفتگی هوا پرستم
شاهنشه عشقم از جلالت / تا برده ز نفس خود جهالت
از شهوت عذرهای خاک / معصوم شده ز عقل ما پاک
زالایش نفس باز رستم / بازار هوای خود شکستم
با هستی من که راشمارست / ناسستم اگر مست یاری
عشق از دل من توان سترد / گر ریگ زمین توان شمردن
در صحبت من چو پافتی راه / سیر از زبان زنیب کوتاه
بنگو مثلی ز دل ... سیه دار / کا ندازه کار خود نگه دار
سر دی مکن ار نه گرم کردم / وانکه بحساب نرم کردم

قصهٔ زید و هواداری او در حق مجنون

ملامت کردن اسید مجنون را

وفات یافتن شوهر لیلی

خبر یافتن مجنون از وفات ابن سلام شوهر لیلی

صفت شب و زاری کردن مجنون

رسیدن لیلی و مجنون بیکدیگر بطریق عصمت

پرداخته کوی و حجره ز اغیار / خرپایه نمانده هیچ دیار
مجنون که حریف دیر خار / گرد از همه حرف خانه خار
در حلقه دیده دوست را خواند / خود را بدر چو حلقه بنشاند
چون در دلش آن پیام کرد / در بانی دیده خویشتن کرد
گشته لب آن دو دیگ پر جوش / مانند دهان کاسه خاموش
بادی ز ارم رسیده دلکش / بنشاند زبانه را ز آتش
عشق آمده سوخته سپندی / بر هر دو زبان نهاده بندی
حیران شده آن دو نقش پرکار / مانند دو نقش بر در و دیوار
دل پر ز سخن زبان گرفته / چون غنچه دهان گرفته
آوازه عاشقان جهانگیر / و آواز دهانشان زبانگیر
من خود کیم و مرا چه خوانند / جز سایه تو مرا چه دانند
خود را بشما هیچ دانم / کز هیچکسی هیچ مانم
از تو اثری نشست بر من / زان دان اثری کرمست در من
چندانکه چو بازی پریدیم / از کبک دری نشان ندیدیم
امروز که بر پریده شد باز / از کبک دری برآمد آواز
اکنون که بن اوفتاد دیدارم / کز خود نبرد ادش دکارم
تا سر دارم سر تو دارم / جان پیشکش از تو دارم
سر بی تو نبود بر در آمد / جان بی تو بود تن را کم
سر بر خط تو نهادن از من / جان خواستن از تو دادن از من
از جان خود ست جدا ندارم / جان از تو من این روا ندارم
چون آتشم ار بکوشی از تاب / از تو نرم چو ماهی از آب
تو چشم منی ز چشم بی نور / بنده ز چشم کی شود دور
کی دور شوم درین ره از تو / دوری و نفوذ باشد از تو
انجا منی و توئی نباشد / در مذهب ما دوئی نباشد
درج دو تو اره ایم هر دو / جانی بدو یار دایم هر دو
من نیستم انچه هست با تست / این نقش خیال بت با تست
چون من تو ام این دو یکی نیست / چون هر دو یکیست داوری نیست
هیکل دو ولی یکیست بنیاد / چون لام والف که لام الف شد
نی نی غلطم یکیست خانه / کاشوب دوی شد از میانه
آمیخته ایم هر دو با هم / آمیختنی چو زیر با بم
چنگی که بچنگ بر کند ساز / بی زیر و بمش نباشد آواز
افتد چو دو حرف جنس با هم / در یکدگرش کنند مدغم
من جنس توام بهم نشانی / تا کم ز دو آشیانی
بنویس دو حرف فا یکی نام / گو قطره دو باش و یکی جام
یک دانه و فرق بین طریق / یکی و یکی اگر سر بیغ
چون ریخت نثار اشک مجنون / زینگونه هزار در مکنون
لیلی بکرشمهای مستش / بر عقد گهر علاقه بستش
گرد از لب خود بجای گوهر / از آب حیات حقه را پر
چون غالیه زلفهاش بکی / چون غالیه ان دهان تنگی
زان غالیه دان شکر آگنده / در غالیه سای و گل شکرزند
از بس که فشاند بر سر او / عنبر بن و شکر بخوار
اندیشه ز معراج سخنهات / هست ز حیش خراج منهات

آن قوم که خاص خاصش جان / چون گل همه خرده در دهان
آن راز که بگوی بیازی / وین راز نهفته بگوی باز
سودا زده با قلم شمارده / مغز از ده با شکرف
آزاد که نسیم گل تمام است / بر روی همه میوه ها حرام است
مجنون ز جهان نظاره کرده / رد دوست بجام پاره کرده
گفت از پی خود ای جهان نیست / کز پای در آمد و شد از دست
ال کرده ز عذرا پاکی بیکره / بی طاقتیش هلاک بیکره
چون کار دو با ستخوان رسیدش / زخمه هلاک جان رسیدش
ره نحوه و راه دشت برداشت / تیغ از سر سرنوشت برداشت
می گشت چو آسیای گردان / شیر از پس او چو شیر مردان
با آن دو کان ز تیغ زاری / میر دعنی بز عدو وزاری
آیین دگر گرفته کارش / آیینه خویش داده یارش
در حلقه آن هم آغوش / خود را ز شتاب کرده فرموش
آورده غلط که خود منم یار / و آورده بجای خود بیار
مجنون از دور دوق فشانده / لیلی شده آن ورق ...
از دیدن آن بهار خندان / گشته هوسش هزار چندان
میخواند در روی نیک خالی / هر لحظه قصیده ...
زید انهمه جنبهای چون نوش / میداد لب جان حلقه در گوش
میخواند بر وشنای ... / کاچیستنی می خوری جای
عشق عرضی بقا ندارد / کس عشق و عرض روا ندارد
چون عشق بصدق رو نماید / یکی ... درست ...
چون بن تمامی آمد / وین سکه نیکنامی آمد
شد کاسه عشق تنگ بائی / سرمایه تو به نظامی

صفت خزان و در رفتن لیلی از جهان

شرط است که وقت برگ ریزان / خونابه شود ز برگ ریزان
خونی که بود درون شاخ / بیرون کشد از مسام سوراخ
قاروره آب سرد گردد / رخساره باغ زرد گردد
شاخ آبله هلاک یابد / از جو به دو برگ خاک یابد
نرگس بجنازه بر نهد رخت / شمشاد در افتد از سر تخت
سیماب سمن شکست کرده / گل نافه خون بدست کرده
چون باد مخالف اندازد دور / افتادن برگ هست معذور
نارنج ز روی گرد دوری / برده ز ترنج رنگ بوی
دهقان ز خم سی مغانه / سرمست شده سوی خانه
بر بسته که شد دهن چو پسته / عناب ز در لب گزیده
نار از جگر گفیده خونش / خوناب چکیده برد لش
سیب از زنخ بدان نکویی / رنار ز نیخ زنانکه جوئی
در معرکه چنین خزانی / شد خشم رسیده بوستانی
لیلی ز سریر سربلندی / افتاد بچاه دردمندی
شد خشم زده بهار باغش / زد باد طپانچه بر چراغش
آن سر که عصابهای زر بست / خود را بعصابه دگر بست
گشت از تن چون گل قصب پوش / چون نار قصب ضعیف و بی هوش
شد بدر ز مهیش چون هلالی / وان سرو سهیش چون خلالی

سودای دلش بسر در آمد / سرسام سرش بدل برآمد
زان روز که یار از و جدا شد / سر رشتش گم اختن کجا شد
خون عاشق خویش را در آن / ال سوخته دیده وار روزند
بر خاطرش از فراق ترکی / سودای دلش یکی صد کرد
تا کار بدان کشید کز کار / یکبارگی اوفتاد و گشت بیمار
تب لرزه شکست پیکرش را / تبخاله گزید شکرش را
بالین طلبید زار و سر کش / وز سر اوفتاد و شد تند روش
افتاد چنانکه دانه از کشت / سر بند قصب برو فرو هشت
بر مادر خویش راز بگشاد / یکباره در نیاز بگشاد
کای مادر مهربان چه تدبیر / کاهو بچه زهر خورد با شیر
در کوچگه اوفتاد رختم / چون سست شدم کمربختم
خون میخورم این چه مهربانیست / جان میدهم این چه زندگانیست
پنهان جگر شکسته خوردم / کز دل بدهان رسید دردم
چون جان زدهم نفس گشاید / گر راز گشاده گشت شاید
چون پرده ز راز بر گرفتم / هر دو کره ده در گرفتم
از کرده من نه دست یکبار / خون من و گردن تو زنهار
کان لحظه که جان سپرده باشم / از دوری دوست مرده باشم
سرمایه ز جیب دوست گیرش / نیلم ز نیل دوست گیرش
فرقم ز گلاب اشک تر کن / عطرم ز شمامه جگر کن
بر بند حنوطم از گل زرد / کافور فشان ز آه سرد
خون کن کفنم که من شهیدم / تا باشد رنگ روز عیدم
آراسته کن عروس وارم / بسپار بخاک پرده دارم
آوازه من چو گردد آگاه / کاواره شدم من از وطنگاه
دانم که ز راه سوگواری / آید بسلام این عماری
چون بر سر خاک من نشیند / مه جوید و گرد خاک بیند
بر خاک من آن غریب خاکی / نالد بدریغ و دردناکی
یاریست عجب عزیز یاریست / از من سر تو یادگاریست
از بهر خدا نکوش داری / در وی بکمی نظر نخواهی
آن دم که بیابیش بکویی / وان قصه که دانیش بگویی
من داشته ام عزیز دارش / تو نیز چو من عزیز دارش
کو لیلی از این سرای دلگیر / آن لحظه که میبرید زنجیر
با مهر تو تن بخاک داد / بر یاد تو جان پاک میداد
در عاشقی تو صادقی کرد / جان در سر عشق و عاشقی کرد
احوال چه پرسیم که چون رفت / با عشق تو از جهان برون رفت
تا داشت درین جهان شماری / جز از غم تو نداشت کاری
وان لحظه که در غم تو میمرد / غمهای ترا بتوشه می برد
دامن و زکه در نقاب خاکست / هم در هوس تو دردناکست
چون منتظران درین گذرگاه / هست از پی تو چشم بر راه
می پاید تا تو در کی آیی / سر باز پس است تا کی آیی
یکره برهان ز انتظارش / در خز بخزینه کنارش
وین بند بدوده از زبانم / کای جان من و بلای جانم
زنهار نظر مدار از پیش / جز بر کرم خدای بر کیش

دیبی که ز روی ملطفه شاوی / بر همچو خودی نظر نهادی
با عاقلی چنان تمامت / مجنون کی ماند گشت یا بت
این گفت و بگریه دیده تر کرد / آهنگ ولایتی دگر کرد
چون راز نهفت بر زبان داد / جانان طلبید و تنگ جان داد
مادر که عروس را چنان دید / گویی که قیامت از زمان دید
معجر ز سپید کشید / موی چو سمن سیاه بر داد
از حسرت موی و روی فرزند / بر میز دو موی و روی میکند
هر موی که بود خواندش ازین / هر موی گرداشت کنده شد از بن
بر ماه گریست بر جوانیش / خون ریخت بر آب زندگانیش
گر ریخت سرشک بر سر نیش / گرد روی نهاد بر جبینش
چندان ز سر گشایش خون ریخت / کان چشمه آب را بخون ریخت
چندان ز غمش بهم نالید / کز نالش او سپهر نالید
آن نوحه که خون ازو ستون / میکرد میان عقیق گلرنگ
آراستش آنچنانکه فرمود / گل را بگلاب و عنبر آلود
بسپرد بخاک و ماندش / کاسایش خاک جست از خاک
خاتون حصار شد حصاری / آسوده ز غم از خزینه داری
پرداخته شد حیات او نیز / بنوشت جهان برات او نیز
خوش بیت جهان نوشته تیکر / تیغ جوبت و تیغ در بر
نشست فرشته بر نیاو / کین غول کهن ز روش از راه
تا جاه نشد بزیر تخت / برگ ز نیار ... بر رخت
کین چنبر کان کاجور ویی / گردد ز تو گر از ره نگروی
از زنج زنین ز ریست ... / کا سیب نیافت از نگر ...
زرفت محیط این جزیره / خاکش همه است و آب تیره
کشتی ز میان جمله انداز / باشد که بشهر خود رسی باز
مسند و در این رواق گردون / عرفت بجون ز راه مردان
نقشی که طراز این نمود است / زان داده و آستین مرد است
چون مردگی و ملال این دیر / اندیشه کند بجوی و خیر
خارش گل و خاک تخت بیند / کان لحظه بچشم تخت بیند
وان روز که از سر ملالت / در وی نگرد ز روی حالت
زان نقش که در سرشتش آید / نقشی همه خوب سرشتش آید
شب رفت حکایت نگی کن / یک را دو مکن دو را یکی کن
گو خسرو و گو قباد و کو جم / رفتند درو نه دیگران هم
زین چه بحیل نتوان رست / وین درد بحیل نتوان بست
کو شیده جهان ورای زو ... / بنگاه کس این گره نه تدبیر
با جفری چنانکه ما ایم / اسرار فلک کجا گشاییم
گر تشنگی این عروس را آب / از آب چو تشنه اوست سیراب
لیلی چو ز دل بدر زمین کرد / دیوار خزینه آهنین کرد
جمله عرب از فراق روتش / گشتند شکسته دل چو مویش
مرگس زنیش و دریغ ... / افسوس نمود و ...
روضه آن که بهشت بوستان بود / گفتی که بهار بوستان بود
خاکش ... تا بتا کی / جا بجا که خلق شد زیای

آگاه شدن مجنون از وفات لیلی و زاری او

آمدن سلام بغدادی به دیدن مجنون

و زاری کردن مجنون در فراق لیلی

شد خرمنی سرشک دانه / دستان فلک شکست خردش

بی نور تر و نزار گشت / جانی ز قدم رسیده بر لب

آمد بر آن عروس خانه / در حلقه آن حظیره افتاد

پیچیده چو مار زخم خورده / بیتی دو سه زار زار بر خوانده

انگشت گشاده و دیده دوخته / کای خالق هر چه آفریدی

در حضرت تو ز خود ... / آزاد کنم ز محنت جانی

در خواب دیدن زید لیلی و مجنون را

ای رحمتها آنجهان مرد
از مشهد آن دو چشمه نور

در حالت خویش گشته بوده
ارزان خبر بهوش و مدهوش

تا هر که شنید آفرین گفت
افسانه آن دو هم دارا

...

گردابه رهان خود پرستی
بهر شربتم که جان گزاید

کز عشق نشد ... بهر
این شربت اگرچه تلخ ناکست

چون از سر عشق بود هوشش ...
دریای سخن نمود پایاب

الحمد ... ای نظامی
این قفل کلید بستگی را

در ... عالم شروانشاه

یک شاه نه صد هزار شاها
جمشید دوم بتخت گیری

خاقان کبیر ابوالمظفر
ای شروان شاه ...

بی خاتم تو ... شاهی
ای فخر ز نسل آدمی زاد

یکی قطره بین دما و چاش

این نامه که نام داد و یاد

برو دولت دی گنجینه پای

کین نامه نگاشتم بنامش

قد اتفق الفراغ من تسوید هذه الکتاب



بسم الله الرحمن الرحیم
هست کلید در گنج حکیم
فاتحه فکرت و ختم سخن
نام خدایست برو ختم کن

پیش وجود همه آیندگان
بیش بقای همه پایندگان

از گهر بار از و یافت بخشش
پرده کشای فلک پرده دار

لعل طراز کمر آفتاب
موی کش رشته باریک عقل

خام کن پخته تدبیرها
اول و آخر بوجود و حیات

اول او اول بی ابتداست
بود و نبود آنچه بلندست و پست

گر از لش علم چه دریاست این
روضه ترکیب ترا حور از وست

تا کرمش در تتق نور بود

در مناجات اول

مناجات دویم در بخشش و بخشایش ایزد تعالی

در نعت نبی علیه افضل التحیات

در معراج نبی صلی الله علیه و آله

در نعت دویم محمد صلی الله علیه و آله

در نعت سیوم محمد صلی الله علیه و آله

راه روان عربی را تو ماه / تارکیان عجمی را تو شاه
ره تو پاینده تو در ره نه / مهتر ده خود تو و در ده نه
چون کرمیان کرتماشا کنند / رستی شهانه جبها کنند
از سر آن خوان که رطب خورده / از پی ما زاد چه آورده
لب بگشا تا همه شکر خورند / زآب دهانت رطب تر خورند
چرخ ز طوع کرمت بنده / صبح ز خورشید رخت خنده
ای شب گیسوی تو روز نجات / آتش سودای تو آب حیات
عقل شده شیفته روی تو / سلسله شیفتگان موی تو
عالم تر دامن خشک از تو یافت / ناف زمین نافه مشک از تو یافت
در اثر خاک تو مشکین غبار / پیکر آن قوم شده مشکبار
خاک تو از باد سلیمان بهست / روضه ملکوتیم کز رضوان بهست
کعبه که سجاده تکبیر تست / تشنه جلاب طباشیر تست
تاج تو و تخت تو دارد جهان / تخت زمین آمد و تاج آسمان
سایه نداری تو که نور مهی / رو که تو خود سایه نور اللهی
چار علم رکن مسلمانیت / پنج دعا نوبت سلطانیت
خاک ذلیلان شده گلشن بتو / چشم عزیزان شده روشن بتو
تا قدمت را شب گیسو فشان / بر سر گردون شده دامن کشان
پر ز گل کشته ز تو دامنش / پر ز زر سوده شده پیرامنش
در صدف صبح بدست وفا / غالیه بوی تو ساید صبا
لاجرم آنجا که صبا تاخته / لشکر عنبر علم انداخته
بوی گران عنبر ارزان دهی / گر بدو عالم دهی ارزان دهی
سدره ز آرایش صدرت دمیست / عرش در ایوان تو کرسی کمیست
ره زن جانت چو شود صبح تاب / ذره بود عرش و روان آفتاب
گر نه ز صبح آینه بیرون فتاد / نور تو بر خاک زمین چون فتاد
ای دو جهان زیر زمین از چه / گنج نه خاک نشین از چه
تا تو بخاک اندری ای جان پاک / شرط بود گنج سپردن بخاک
گنج ترا مغز تو ویرانه بس / شمع ترا ظل تو پروانه بس
چرخ مقوس هدف راه تست / جنبر دلوش رسن چاه تست
این دو طرف دار سفید و سیاه / راه برانند چو نیکان راه
عقل شفا جوی طبیبش تویی / ماه سفر ساز غریبش تویی
خیز و شب منتظران روز کن / شمع نظامی طرب افروز کن

نعت چهارم در مطالب نبوی علیه الصلوة والسلام

ای مدنی برقع و مکی نقاب / سایه نشین چند بود آفتاب
گر مهی از مهر تو رویی بیار / ور گلی از باغ تو بویی بیار
منتظران را بلب آمد نفس / ای ز تو فریاد بفریاد رس
سوی عجم ران منشین در عرب / زرده روز اینک و شبدیز شب
ملک برآرای جهان تازه کن / هر دو جهان را پر از آوازه کن
سکه تو زن تا امرا کم زنند / خطبه تو خوان تا خطبا دم زنند
خاک تو بویی بولایت سپرد / باد نفاق آمد و آن بوی برد
باز کش این مسند از آسودگان / غسل کن این منبر از آلودگان
خانه غولند بپرداز شان / در عدم آباد عدم انداز شان

کم بکن اجری که زیادت خورند / خاص کن اقطاع که غارتگرند
با همه جسمیم بیا جان تو باش / با همه دیویم سلیمان تو باش
شحنه تویی قافله تنها چراست / قلب تو داری علم آنجا چراست
از طرفی رخنه دین میکنند / وز دگر اطراف کمین میکنند
یا علی در صف میدان فرست / یا عمری بر در شیطان فرست
شب صفت ماه یمانی برآر / سر چو مه از برد یمانی برآر
با دو سه در بند کمربند باش / کم زن این کم زده چند باش
پانصد و پنجاه بس ایام خواب / روز بلند است بمیدان شتاب
خیز و بفرمای سرافیل را / باد دمیدن دو سه قندیل را
خلوتی پرده اسرار شو / ما همه خفتیم تو بیدار شو
زآفت این گنبد آفت پذیر / دست برآور همه را دستگیر
هر چه رضای تو بجز راست نیست / با تو کسی را سر خواست نیست
گر نظر از راه عنایت کنی / جمله مهمات کفایت کنی
دایره بنمای بانگشت دست / تا تو ببخشیده شود هر چه هست
با تو تصرف که کند وقت کار / از پی آمرزش مشتی غبار
از تو یکی پرده برانداختن / وز دو جهان خرقه درانداختن
منو نظامی که جگرجوی تست / زنده دل از غالیه بوی تست
از نفسش بوی وفایی بخش / ملک سلیمان بگدایی بخش
ای کمر تاج فرستادگان / تاج ده گوهر آزادگان

نعت پنجم در فضیلت آن حضرت بر سایر انبیا علیهم السلام

هر چه ز پیکانه و خیل تواند / جمله درین خانه طفیل تواند
اول بیت ارچه بنام تو بست / ملک تو چون قافیه آخر نشست
این ده ویران چو [illegible] رسید / از تو و آدم بعمارت رسید
آنچه بدان خانه تو آیین بود / خشت پسین وان نخستین بود
آدم و نوحی نه به از هر دو لی / مرسله یک گره از هر دو لی
آدم از آن دانه که شد خوشه دار / توبه شکستش گلشکر ناگوار
توبه دل در جنبش بوی تست / گلشکرش خاک سر کوی تست
دل ز تو چون گلشکر تو بخورد / گل شکر از گلشکری تو ببرد
کوی قبولی بازل باخته / در صف میدان دل انداخته
آدم نوزخمه در آموزیش / تا زد گوی بچوگان خویش
وز گیش چون زبی خوی گرفت / کوی فرو ماند فرا کو نرفت
نوح که لب تشنه بدان چشمه گشت / چشمه غلط کرد بطوفان رسید
مهد براهیم چو رای او فتاد / نیمه ره آمد و سر جای او فتاد
خود دل داود نفس تنگ داشت / در خور این زیر و بم آهنگ داشت
داشت سلیمان ادب خود نگاه / مملکت آلود بختیان کلاه
یوسف ازین آب جنانی نخورد / جز رسن و دلو نشانی نبرد
خضر عنان زین سو خشک تافت / دامن خود تر شده چشمه یافت
موسی ازین جام تهی دید دست / شیشه بکهپاره ارنی شکست
عزم مسیحا نه باین داره بود / کو ز دو نان تهی خوار بود
هم تو فلک طرح در انداختی / سایه بر این کار بر انداختی
مهر شد این نامه بعنوان تو / ختم شد این خطبه بدیوان تو
خیز و بیا ز خرج مواری بکن / کو بکنند کار تو کاری بکن

خط فلک خطه میدان تست / گوی زمین در خم چوگان تست
تا ز عدم گرد فنا برنخاست / می تک و میتاز که میدان تراست
کیست فنا کاب زجامت خورد / یا عدم سفله که نامت برد
پای عدم در عدم آواره کن / دست فنا را بفنا پاره کن
ای نفس نطق دهان بستگان / مرهم سودای جگر خستگان
عقل ز شرع تو بدریای خون / کشتی جان برد بساحل برون
قبه نه چرخ بکوبیت درست / عبرت شش روزه بتوبیت درست
ملک چو موییست همه در هم شود / گر سر مویی ز سرت کم شود
با قلم از پوست درون خوان کری / با سخن از مغز درون دان کری
زان نزد انگشت تو بر حرف پاک / تا نشود حرف تو انگشتناک
حرف همه خلق شد انگشت رس / حرف تو بر جست ز انگشت کس
لب شکر گشت غبار درت / پسته و عناب شده شکرت
یک کف پست تو بمعجزای عشق / رگ چهل روزه تماشای عشق
تازه ترین صبح بجانی مرا / خاک در آب حیاتی مرا
خاک تو در چشم نظامی کشم / غاشیه رفعت غلامی کشم
تا چو سر آن غالیه تر کنند / خاک مرا غالیه سر کنند

در ستایش فخرالدین بهرامشاه خلد الله ملکه

من که درین دایره ده بند / چون گره نقطه شدم شهربند
دست امس پای گشایم نیست / سایه بلی قبه همایم نیست
پای فرو رفته بدین خاک در / با فلکم دست بفتراک در
فرق بزیر قدم انداختم / وز سر زانو قدمی ساختم
گشته ز بس روشنی روی من / آینه دل سر زانوی من
من که بدین آینه پرداختم / آینه دیده در انداختم
تا ز کدام آینه تابی رسد / یا ز کدام آتشم آبی رسد
چون نظر عقل برای درست / گرد جهان دست برآورد و گشت
دیدم از آن پایه که در تحت / پایه دهی را که دولت گرفت
شاه قوی طالع فیروز جنگ / گلبن این روضه پیروزه رنگ
خضر سکندر منش چشمه رای / قطب زمین بند محیط گشای
آنکه ز مقصود وجود اولیست / وآیت مقصود به دو منزلیست
شاه فلک تاج سلیمان نگین / مفخر آفاق ملک فخر دین
نسبت داودی او کرده درست / بر شرفش نام سلیمان درست
رایت اسحق ازو عالیست / [illegible] سماعیلیست
یک دله شش جهت هفت گاه / نقطه نه دایره بهرام شاه
آنکه ز بهرامی او وقت زور / گور بود بهره بهرام گور
سرور شاهان بتوانا گری / نامور دور بدانا تری
خاص کن ملک جهان بر عموم / هم ملک ارمن و هم شاه روم
سلطنت اورنگ خلافت سریر / روم ستاننده ابخاز گیر
عالم و عادل تر اهل وجود / محسن و مکرم تر ابنای جود
وین فلک دولت او اختر است / ملک صدف خاک ازو گوهر است
چشمه و دریاست سماعی دار / چشمه آسوده و دریای بار
با کفش این چشمه سیماب ریز / خوانده چو سیماب گریزا گریز
خنده زنان از کمرش لعل ناب / بر کمر لعل کش آفتاب

رفعت این پنجره لاجورد / پنجه در روزه که چنین پنجه کرد
گوش فلک را چو بپیچش بکند / شیشه مه را نفسش بشکند
خوب سر آغاز آغاز خرمی / تنگ سرانجام تر از مردمی
جام سخن را که کفش ساقیست / باقی بادا که همین باقیست
ای شرف گوهر آدم بتو / روشنی دیده عالم بتو
چرخ یکم پشت ظفر ساز تست / ز اشکم آستین یک تاز تست
گوش درون ماهی زیر و زبر تو / شد صدف گوهر شمشیر تو
هر که بتیغ درانداختست / با سر تیغ تو سر انداختست
هر که علم خان تو خوابش برد / گر همه نوح شد آبش ببرد
جام تو پیمانه جمشید هش / نعل تو پروانه خورشید کش
شیر دلی کن که دلیر افکنی / شیر خط کفتم شیرافکنی
چشمه تیغ تو چو آب فرات / ریخته فر آب حیات
چرخ ز شیران چنین پیشه / از تو کند پیشتر اندیشه
این دل و این زهره که آوازه / گر ز دل و از زهره زند با تو لاف
هر چه بزیر فلک از رزقست / دست مراد تو بدان مطلقست
دست نشان هست ترا چند کس / دست نشین تو فرشته و بس
دور به خاتم ز دوران نشست / باد بخاک تو سلیمان نشست
ایزد که داد جوانی و ملک / ملک ترا داد و تو دادی و ملک
خاک باقبال تو زر میشود / زهر بیاد تو شکر میشود
می که فریدون نکند با تو نوش / رشته ضحاک برآرد ز دوش
می خوری مطرب و ساقیت هست / هر چه خوری دولت باقیت هست
ملک جهانگیر و سلاطین پناه / صاحب شمشیری و صاحب کلاه
گرچه بشمشیر صلابت پذیر / تاج ستان آمدی و تخت گیر
چون خلفا گنج فشانی کنی / تاج دهی تخت نشانی کنی
هست سر تیغ تو بالای تاج / از ملکان چون بستاند خراج
دولت آن سر که بر و پای تست / بخت وران دل که در او جای تست
چند بدور تو هما پی کنند / سر که رسد پیش تو پا پی کنند
عدل تو معروف عنایت شده / وز تو شکایت بشکایت شده
در رسم است که زمین راست تیغ / خصم تو چون نعل شده چار میخ
هفت فلک با کرمت حقه / هشت بهشت از خلقت شقه
هر که نه در حکم تو باشد سرش / بر سرش افشانده شود افسرش
در همه فن صاحب یکفن تویی / جان دو عالم به یکی تن تویی
گوش صبا را ادب آموز کن / شمع سخن را نفس افروز کن
خلعت گردون بغلامی فرست / بوی قبولی بنظامی فرست
گرچه سخن فربه و جان پرور است / چون که بجوان تو رسد لاغر است
بی گهر و لعل شد این بحر و کان / گوهرش از کف ده و لعل از زبان
وانکه حسود است در اسپید تیغ / لعل ز پیکان ده و گوهر ز تیغ
چون فلکت طالع مسعود باد / عاقبت کار تو محمود باد
ساخته و سوخته در راه تو / ساخته کن سوخته بدخواه تو
فتح تو سر چون علم افراخته / خصم تو سر چون قلم انداخته
من که سراینده این نوگلم / باغ ترا نغز نوا بلبلم

در ترتیب نظم کتاب و تنظیم کردن آن بنام فخرالدین بهرامشاه

پیش نوا از همه فردوسی آمد
لیک درین خط شمشیر بند

دره صفت پیش نوای افگند
تا شب و روز شست زود باد

جنبش اول که قلم بر گرفت
پرده خلوت چو برانداختند

خواستم از دوست برون آمدن
بر تو کنم خطبه به بانگ بلند

باد دعای سحرم مستجاب
گوهر شاهیست شب و روز باد

باز چو دیدم همه ره شیر بود
آب سخن بر در تو افشانده‌ام

کشت دلم بحر گهر ریز تو
این سریت هست ز نیک اختری

پیش و پس ام بسته شمشیر بود
رنگ منم آنکه بجا مانده‌ام

گوهر جانم گهر آور تو
بهتر باد آن سریت زین سپس

در فضیلت سخن گوید

جلوه اول که سخن ساختند
تا سخن آوازه دل در نهاد

حرف نخستین ز سخن در گرفت
جان و تن آزاده بگل در نهاد

...

از سخن تازه و زر کهن
سیم سخن زن که درم خاک اوست

گفت چه به گفت سخن به سخن
راز چه سکست آهوی فتراک اوست

تا سخنست از سخن آوازه باد
نام نظامی به سخن تازه باد

پیک سخن ره بسر خویش برد
صدر نشین تر ز سخن نیست کس

هرچه نه دل بیخبر است از سخن
نکته نگهدار ببین چون بود

کس نبرد آنچه سخن پیش برد
دولت این ملک سخن را بس

شرح سخن بیشتر است از سخن
نکته سنجیده که موزون بود

گنج دو عالم سخن در کشند

چون که سخن سر سری
قافیه سنجان که سخن بر کشند

خاصه کلیدی که در گنج راست
بلبل عرشند سخن پروران

ناپست بر جوهر این جوهری

گفتار اندر ترتیب سخن گفتن

زیر زبان مرد سخن سنج راست
باز چه مانند بدین دیگران

تخت ورا از سخن تخته کرد
با ملک از جمله خویشان شوند

آنکه ترازوی سخن سخته کرد
ز آتش فکرت چو پریشان شوند

بلبل عرشند سخن پروران
پایه رازی که سخن پرور است

تخت ورا از سخن تخته کرد
با ملک از جمله خویشان شوند

باز چه مانند بدین دیگران
سایه آن پایه پیغمبریست

...

سحر بن افسون ملایک فریب
نسخ کن نسخه یاقوت شد

زهره این منطقه میزان نیست
شکل نظامی که خیال منست

در مطالب حقایق و شناختن اهل تولا بود

ور نه سرش شد سپری زنگ تر
زنگله روز فرا پای بست

آب زده آتش سودای او
گشته ز سر تا قدم انفاس گون

بازی شب ساخته طنازی

تا و که خر مهره بد و در کشند
از پی سودای شب اندیشناک

شربت رنجور بهم ساخته
زنگ وز نی شده پرون نشین

گر قصب ماه گل آمیز کرد

...

غم مخور البته چو غمخوار هست / گردن غم بشکن اگر یار هست / آن نفسی را که زبون غم است / یاری یاران مددی محکمست
چون نفسی تازه بود باد کس / هست شود صد غم از آن یک نفس / صبح نخستین چو نفس بر زند / صبح دوم بانگ بر اختر زند
مشتری این صبح بجز دادی رسد / گر ز پس این صبح بیاری رسد / گرچه همه مملکتی خوار هست / یار طلب کن که از او یار هست
از تو نیاید بتویی هیچ کار / یار طلب کن که بر آید ز یار / هست ز یاری همه را ناگزیر / خاصه ز یاری که بود دستگیر
این دو سه یاری که تو داری تمام / خشک تر از حلقه در بر در م / دست در آویز بفتراک دل / آب تو تا شد که شوی خاک دل
چون ملک العرش جهان آفرید / مملکت صورت جان آفرید / داد بترکیب کرم ریزشی / صورت و جان را بهم آمیزشی
زین دو هم آغوش دل آمد پدید / آن خلفی کو بخلافت رسید / دل که برو خطبه سلطانیست / اکدش جسمانی و روحانیست
چون سخن دل به دماغم رسید / روغن مغزم بچراغم رسید / نور ادیمت ز سهیل دلست / صورت و جان هر دو طفیل دلست
گوش در آن حلقه زبان ساختم / دل بهدف ناوک جان ساختم / حرب زبان گشتم از آن حربهی / طبع ز شادی پر و از غم تهی
ریختم از چشمه گرم آب سرد / کاتش دل دیگ مرا گرم کرد / دست بر آوردم از آن دست بند / راه زنان عاجز و من زورمند
در تک آن راه دو منزل شدم / تا بیکی تک بدر دل شدم / من سوی دل رفته و جان سوی لب / نیمه عمرم شده تا نیم شب
بر در مقصوره روحانیم / حلقه شده قامت چو کانیم / گوی بدست آمده چوگان من / دامن برگشته گریبان من
پای ز سر ساخته و سر ز پای / گوی صفت گشته و چوگان نمای / کار من از دست من از خود شده / صد ز یکی دیده و یک صد شده
همسفران جا بجا من نو شغ / عزم تو از بیم تیغ تر / ره نگران در بتوان گذشت / پای در و دنی دیر باز گشت
چون که در آن نقب زبانم گرفت / عشق بقبانه عنانم گرفت / حلقه زدم گفت بدین وقت کیست / گفتم اگر بار دهی آدمیست
پیش در آن پرده بر انداختند / پرده ترکیب در انداختند / از حرم خاص ترین سرای / بانگ درآمد که نظامی درآی
خاص ترین حاجب آن در شدم / گفت درون آی درون تر شدم

گفتار اندر حضور و دریابش دل

بارگهی یافتم افروخته / چشم بد از دیدن او دوخته / هفت خلیفه بیکی خانه در / هفت حکایت بیک افسانه در
ملکی از آن بیش که افلاک راست / دولتیان خاک از آن خاک راست / در نفس آباد دم نیم سوز / صدر نشین گشته شهنشاه روز
سرخ بر آرای باد و پیش او / لعل قبای ظفر اندیش او / تیغ خوانی ز رنگی در نگار / زیر تر از شیفته درد خوار
مقصد کمین کرده کمند افگنی / سیم زره ساخته زرین تنی / این همه پروانه و دل شمع بود / جمله پراکنده و دل جمع بود

من بضیافت شده مهمان دل / جان تر از داده بسلطان دل / چون علم لشکر دل یافتم / روی خود از عالمیان تافتم
دل بزبان گفت که ای بی زبان / مرغ طلب بگذر از این آشیان / آتش دل محرم این دود نیست / آن نمک آن تازه نمکسود نیست
سایم از این سرو توانا ترست / پایم از این پایه بالاترست / گنج فرو رکیسه قارون نیم / با تو نیم وز تو برون نیم
مرغ لبم با نفس گرم او / آب زبان ریخته از شرم او / ساختم از شرم سر افگندگی / گوش ادب حلقه کش بندگی
خواجه دل عهد مرا تازه کرد / نام نظامی فلک آوازه کرد / چون که ندیدم ز رهایی گریز / گشتم از آن خواجه رهایی ستیز
رایض من چون ادب آغاز کرد / از گره نه فلکم باز کرد / گرچه گره در گرهش بود جای / بر نگرفت از سر آن رشته پای
تا سر آن رشته بجایی کشید / کان گره از رشته بخواهد برید / خواجه مع الغصه که در بند ماست / گرچه خدائیست خداوند ماست
شحنه رای دو جهان منت / گرچه او در غم جان منست / گرچه بسی ساز ندارد ز من / شفقت خود باز ندارد ز من
گشت چو من بی ادبی غلام / ان ادب آموز مرا کرد رام / گر چو منی ره بهزیمت برد / صحبت خاکی بغنیمت شمرد
روزی از این مصر زلیخا نشان / یوسفی کرده برون شد زجا / چشم شب از خواب چو بر دوختند / چشم و چراغ سحر افروختند
صبح جوانی فلک افروز شد / کحل شب ترزی روز شد / خواجه گریبان چراغی گرفت / دست من و دامن باغی گرفت
دامنم از خار غم آسوده گشت / تا گریبان بگل آلوده گشت / من چو دل لاله شدم خنده ناک / جامه بصد پاره چو گل کرده چاک
لاله دل خویش بجانم سپرد / گل کمر خود بمیانم سپرد / گر چو من آلوده خون آمدم / گر چو گل از پوست برون آمدم
گل بگل و شاخ بشاخ از ادب / من شدم ایدون که شود شو آب / تا علم عشق بجایی رسید / کز طرفی بوی وفایی رسید
نکته ناوی بزبان فصیح / زنده دلم کرد چو باد مسیح / وز زمین گشت عماریم را / تنگ بصبا داد سواریم را
گفت فرود آی ز خود دم بزن / ورنه فرود آرمت از خویشتن / من گذر آن آب چو کشتی شدم / ساکن آن باد بهشتی شدم
آب روان بود فرود آمدم / تشنه زبان بر لب رود آمدم / چشمه او روشنتر ز آفتاب / خضر ز خضر آتش نزده خواب
خوابگهی بود سمن زار او / خواب کنان نرگس بیمار او / دایره خط سپهرش مقام / غالیه بوی بهشتش غلام
گل ز گریبان گیا کرده جای / خار کشان دامن گل زیر پای / آهو و روباه در آن مرغزار / نافه بگل داده و نیفه بخار
طوطی از آن گل شکر خنده بود / بر سر خود سبز پرش افکنده بود / تازه گیا سبز چو شکر بدست / آهوکان از شکرش سر بدست
جلوه گر از حجله گلها شمال / کلکلش از شاخ گیاه غزال / خیری و سوری که مرکب شده / مروحه عنبر اشهب شده

سر مه بیننده چو نرگس نمایش / سوزن انفی چو زر در کیش / قافله زن یاسمن و گل بهم / قافیه گو قمری و بلبل بهم
سوسن بگرو زه عیسی زبان / داده بصبح از کف موسی نشان / فاخته فریاد کنان صبحگاه / فاخته گون کرده فلک را کلاه
باد فروشنده و دست امید / نقد گل بر ورق مشک بید / کرده سلام سمن آمد بهار / کرده سپاسی بر گل نفت خوار
مرغ زبانش که زآز آمده / چون سر تیغ هندو بنماز آمده / هندوک لاله و برگ سمن / سهل عرب بود و سهیل یمن
آب ز نرمی شده قاقم نمای / طره بود قاقم سنجاب سای / روزن باغ از علم سرخ و زرد / بحر نما ساخته از لاجورد
شاخ ز نور فلک الحجه / در قدم سایه درم ریخته / سایه بخن کو لب آفتاب / زنده شده ریگ به تسبیح آب
گشتن از بوی بنفشه بر خم / از مژه غنچه لب گل بر خم / نرگس خیری تهی از شیر خار / گاه سپر خواست گهی زینهار
سحر زده بید طرز آتش / مجمر لاله شده دود انگلیش / خواست بر دیبای چمن از جا / خواست بچکیدن سمن از نازکی
نی بشکر خنده برون آمده / برزده گل لعل بخون آمده / از گل خودرای که خود روی بود / از نفسش باد سخن گوی بود
سبز تر از برگ ترنج آسمان / آمده نارنج بدست آزمان / چون فلک انجم علم آراسته / سبزه بگشتش بدر ساخته
هر گره از رشته آن سبز خوان / جان زمین بود و دل آسمان / اختر سر سبز بگر یا بداد / گفت زمین را که سرت سبز باد
تا فلک انجا که زاورده بود / سبزه به سجاده فرو برده بود / چشمه درخشنده تر از چشم حور / تا بر دار چشمه خورشید نور
سبزه بدان چشمه وضو ساخته / شکر وضو کرده و پرداخته / مرغ ز گل بوی سلیمان شنید / ناله داودی از آن بر کشید
جنگل دراج بخون تدرو / سلسله ها ساخته بر پای سرو / محضر منشور نو میان باغ / فوتی بلبل شده برخوان باغ
بوم گران شوم شده بیکرش / سرو الش گشته قضای سرش / برده یمانی بسهیل نسیم / ساخته کیمخت زمین را ادیم
لاله ز نعمل گر بشکافته / زین سبیش دل خفقان یافته / سایه شمشاد شمایل پرست / سوی دل لاله فرو برده دست
ناخن سیمین سمن هیچ فام / برده ز شب نافه چون گل تمام / صبح گر شد یوسف زرین تنش / چاه کنان در زنخ یاسمن
زر و قصب خاک برسم جهود / کاب چو موسی ید بیضا نمود / خاک بران آب دوا ساخته / هر چه فرو برده برانداخته
نور سحر یافته میدان فراخ / سایه روی را بصبا داده شاخ / باده گزیده لب خورشید را / شانه زده باد سر بید را
سایه و نور از علم شاخسار / رقص کنان بر طرف جویبار / عود شد آن خاک که معشوق بود / آتش گل مجمر آن عود بود
گردن گل منبر بلبل شده / زلف بنفشه کمر گل شده / مرغ ز داود خوش آواز تر / گل ز نظامی شکر انداز تر

باد نقاب از طرفی بر گرفت / خواجه سبک خواب ز جا در گرفت / گل نفسی دید شکر خنده / بر گل و شکر نفس افکنده
مشک از ماه قصب دوخته / خرمن مه را چو قصب سوخته / تا کمر از زلف زره بافته / تا قدم از فرق کمر تافته
دیدن او چون نمک انگیز شد / هر که درو دید نمک ریز شد / تا نمکش با شکر آمیخته / شکر شیرین نمکان ریخته
طوطی باغ از شکرش میلبار / چون سر طوطی ز عبیر داغ دار / زان رخش کرده چو نارنج / غبغب سیمین چو ترنجی بکش
مست نوازی چو گل بوستان / توبه فریبی چو می دوستان / لب شکری دارد و شکر چون نبات / سبز طبرزد به طبرخون نگست
سرخ گلی سبز تر از شکر / خشک نباتی همه جلاب تر / خال چو عودش که جگر سوز بود / غالیه سای صدف روز بود
در غم آن دانه خال سیاه / جبلتن خال شده روی ماه / جرعه ز خورشید جگر سوزتر / لعل ز مهتاب شب افروزتر
از پی دل کم بنوک سنگ داشت / راه چو میدان دهن تنگ داشت / لب شکر خنده شکر خوری / رخ بدعا غمزه بافسونگری
بسته چو حقه دهن مهره دار / راه گذر مانده یکی مهره دار / عشق چو آن حقه و آن مهره دید / بو العجبی کرد و بساطی کشید
کیسه صورت ز میانم گشاد / طوق تن از گردن جانم گشاد / کار من از طاقت من در گذشت / آب حیات از دهنم بر گذشت
عقل غزیمت گر با دیو دید / نعره آن دیو بابر شنید / دل که بشادی غم دل بر گرفت / چشمه خورشید بگل بر گرفت
موش دغا خواره غم دی بود / چاره گری زده همی بود / ای تپش از نامیه داغ کن / بحر از سبزه و از باغ کن
سبزه فلک بود و نظر باب او / باغ سخن بود و سر سنگ آب او / زانکه رخش پرده گی خاص بود / آینه صورت اخلاص بود
لشکر سرم بر سر زانو نشست / تا سر این رشته بیاید بدست / این سفر از راه یقین رفته ام / راه چنین رو که چنین رفته ام
مجرم این ره تو نه زینهار / کار نظامی بنظامی گذار

صفت خلوت دویم که آن اطراف عشرت شبانه

خواجه یکی ره بتماشای عیش / زد دو سه دم با دو سه تای کیش / با نفسی چون سحر آراسته / خوان شهنشاهی بر خواسته
مجلسی افروخته چون نوبهار / عشرتی آسوده تر از روزگار / بوی بخور از نفس روح بخش / شرح ده یوسف دیر اهنش
شحنه شب چون عسس انگیخته / بر شکرش بر مگس بیخته / پرده شناسان نوا در شگفت / پرده شناسان بوفا در شگفت
پای سهیل از سر نطع ادیم / لعل فشان بر سر در یتیم / شمع شکر چون شکر شمع سوخت / آتش دل چون دل آتش فروخت
در طبق مجمر مجلس فروز / عود شکر گشته و شکر عود سوز / شیشه ز جلاب شکر منفشاند / شمع بدستار به از منفشاند
از پی نقل آن شده می خور / چشم و دهان شکره با دام از / شکره با دام بهم نکته ساز / زهره و مریخ بهم عشقباز

کاوم ازان عذر بجایی رسید
خویشتن افکنده این ام کرد
بر سر از آن خاک سیاهی بحیله
نیل کیا در قدمش سر بر شد
ملک زمین را بخلافت گرفت
حیله بدین جهره خود برنهاد
رنج فرا زاحت بالا بلند
تا فسونی لنگر بستان چو خار
گرچه دولت دلبریست

چون زبی دانه هوشناک
آب رساند این گل پرورده را
دقی از نیل خم آسمان
ترک خطایی شده امنی که
تخم وفا در زمی عقل کشت
برخور از این مایه که خود دست
کار ترا چو پردا خنند
راه بدل شو چو بر یدخوان
شیر توان بست زنفس

مقطع این
زود سر
نیل کرد
زلف خط
ونعل آن
گشتند
نام ز دلطف
کلاب
لیک
دل

بار کشی بیوه زنان کرد نیست
باز هل این فرش کهن توده را

مقالت دوم در رعایت عدل و نگاه داشتن انصاف

ای کمر تاجوران پای تو
کز ملکی خانه شاهی طلب
خزینه وجز تو کسی آگاه نیست
زان ازلی نور که پرورده اند

پیش چراغی سپر انداختن
پاره کن این پرده عیسی گرای
از سر انصاف جهان را گرفت
رسم ستم نیست جهان یافتن
وانچه ز انصاف بیاموختی
عدل بشیریست خرد شاد کن

داستان نوشیروان عادل

دور شد از کوکبه خسروان
مونس خسرو شده دستور و بس
دید دهی چون دل دشمن خراب
تنگ دو مرغ آمده بر یکدگر
چیست صفیری که بهم میزنند
گفت وزیرا که ای ملک روزگار
خطبه از بهر زناشوهریست
دختری این مرغ بدان مرغ داد

طاعت کن روی متاب از گناه
کر بکنی کار رسیده شدی
این بحقیقت ز تو عمل خواسته اند

مقالت سیوم اندر انقلاب دست و اختلال عمر

ساعتی از مختشمی دور باش
حکم چو بر عاقبت اندیشی است
ملک تمامیت سلطان کیست
مجلس همانست که علاوه اش نست

خوان عمل خانه ز هر گشت
آدمیان را ز میان برده اند
مصلحت آن بود که بگریختیم
حق و فاچیست که داشتش

و هر نگر کز سر نامردمی
چون ملک از عهد سلیمان بگشت
سایه کس فرهمایی نداد
برزگران دانه که می پرورند

حکایت پیر دهقان و سلیمان

تخت برین تخته مینا نهاد
دیده بنوعی گردش باره گشت
درز دانگرم انداخته
دانه فشان گشته بهر گوشه
منطق مرغان ز سلیمان گشاد
گفت جوانمرد شوای پیر مرد
با چو منی مرغ زبانی مکن
بیل بداری گل صحرا مخار

هر نظری را که براو دوختند
گر کدلی گردن سیلی خورد
هست درین دایره لاجورد
هر نفسی حوصله نارسیست

مقالت چهارم در حسن رعایت پادشاه

عدل تو معموله دیوانگی
دست خوش بازی سیارگی
چون زن رعنا شده گیسو پرست
عزه عقلی که بقایش نخست
مصحف و شمشیر بینداخته
رابعه با رابع آن نعت مرد

غافلی از گوشه بی توشه
گرد گران رابش تو بر هم کنی
گوشه نشینی دو سه را یاد دار
در پی سیمرغ و دل ساخته
گنج جهان را تو کلید آمدی
رسم ضعیفان بتو نازش نمود
سنجر کاقلیم خراسان گرفت
شرم درین طارم ازرق نخانه

مقالت پنجم در صفت بشریت و اختلاف ذات

خاک باد و آب باتش رسید
حکم جوانی بکن این بر دست
آبله شد دست و درم گرد پای
صبح برآمد چه نوی ست خواب
خشک شد آن علم کز دل نمود
با تو زمین را سر بخشایش است

حکایت

کار جوانان بجوانان گذار
بارکشی کار اسیران بود
دست کشی مخورم از دست رنج
گر پی ایشان بگذشت از رنج
بر پدر و گفت جوانی بکن
دست برین پیش کشید ببرکه
از پی این رزق وبال مکن
چند نقط می دروییا زنی

مقاله ششم در اعتبارات موجودات

تا چه برون آید ازین پرده باز
بر کمر حذف دل دو جشه
از پی ما دست گزین گرده اند
گر پس این پرده نه کار کن ان
هیچ برین نقطه و پرکار نیست
بیشتر از جنبش این تار کان

حکایت

خوی آهو زخشن تو سنیست / رفتن او زان بامرزد و سنیست
شک شود در خشن آرا اگر / گرد در گسند و چو پوشد [illegible]
گر شکری با نفس تنگ ساز / گر بکمی با هدف [illegible] ساز
گاه چو شب [illegible] / [illegible] آه باش
زاهد و قاید که بجایی رسید / بیشتر از راه عنایی رسید
بار عنا کش شب قیر گون / هر چه عنا بیش عنایت فزون
زاهل وفا هر چه بجایی رسید / بیشتر از راه عنایی رسید
نزل بلا عافیت [illegible] / وانچه ترا عافیت آمد بلاست
زخم بلا بر هم خود بینی است / [illegible] می بایه [illegible] نیست
سرو شو از بند خود آزاد باش / شمع شو از [illegible]
پرده زنبور گل سور نیست / آن تو این پرده زنبور نیست
چند پری چون مگس از بهر قوت / در دهن این شتر عنکبوت
پرده کیانی که جهان داشتند / راه تو در پرده نهان داشتند
از ره این پرده فرو رو [illegible] / لاجرم از پرده برون آمدی
دل بز در پرده و داعش مکن / هر چه نز در پرده سماعش مکن
شعبده بازی که درین پرده هست / بر سر این پرده ببازی [illegible]
دست جز این پرده بجایی مزن / خارج این پرده نوایی مزن
بشنو ازین پرده و بیدار شو / خلوتی پرده اسرار شو
جسم ترا پاکتر از جان کنی / چون که [illegible] روز بزندان کنی
مرد بزندان شرف آدمیست / یوسف از [illegible] بزندان [illegible]
[illegible] دل و اندازه جان یافتن / جو ز ریافت توان یافتن
سیم طبایع بریاضت شمار / از طلب صحت بریاضت سپار
تا ز بیافت بمقامی رسی / گفت بکسی در نکشد این نا کسی
توسنی طبع چو راست شود / سکه اخلاص [illegible] شود
عقل و طبیعت که ترا یار شد / قصه آهنگر و عصار شد
کین رهش آبله [illegible] بکند / وان ز [illegible]
در تبه طبع نجات [illegible] / در [illegible] مرگ حیات [illegible]
سر ز وفا تا نکشی از [illegible] / ترک هوا قوت پیغمبر نیست
سر ز هوا تا نکشی از سر [illegible] / ترک هوا قوت پیغمبر نیست
گر نفسی نفس [illegible] تست / کفش بیاور که بهشت [illegible]
از هوس نفس بر آور غریو / مده [illegible] باش [illegible] دیو
ز آتش دوزخ که جهان [illegible] / بوی [illegible]
هست حقیقت نظر مقبلان / [illegible]

حکایت

رفت فریدون بتماشا [illegible] / چون [illegible] آمد در مرغزار
آهو یکی دید فریدون شکار
هیچ [illegible] با دو سه اهل [illegible] / چشم و [illegible] بشفاعت گری
گفتی از [illegible] که نظر خسته بود / از نظر شاه برون رسته بود
گردن و گوش [illegible] / کس همگی بسته آن صید شد
رخش [illegible] چون جگرش گرم گرم / پشت کمان چون [illegible]
شاه بدان صید چنان صید شد / رخش بدان پایه بگردش [illegible]
تیر بد و با به از و در گذشت / گفت به تیر آن [illegible]
گفت برخش آن [illegible]

[illegible] / خورده آن خورد کجا خورده اند
هست نظرگاه تو ای مرزبان / مهر زبان شد همگی مرزبان
راه یقین جوی اگر عاقلی / بخت مبارکتر ازین منزلی
پای برفتار یقین سر شود / سنگ مپندار یقین زر شود
گر بیقین شد قدمت استوار / گرد ز دریا بر [illegible] آتش برآر
هر که یقین را بتوکل سرشت / بر کرم الرزق علی الله نوشت
روزی تو باز نگردد ز در / کار خدا کن غم روزی مخور
بر در او شو که ازین [illegible] اوست / روزی او خواه که روزی ده اوست
از من و تو هر که بدان در گذشت / هیچ کسی بی غرضی وا نگشت
بسته خوان و مگس کس نشد / هر چه ز پیش آمد از پس نشد
اهل یقین طایفه دیگراند / ما همه پاییم که ایشان سرند
چون سر سجاده بر آب افکنند / [illegible] عسل [illegible] ناب افکنند
عمر چو یک روزه قرارت نداد / روزی ده ساله چه باید نهاد
صورت ما را که عمل ساختند / قسمت روزی با دل ساختند
روزی از آنجا که فرستاده اند / آن خوری اینجا که ترا داده اند
تا سوی از جمله عالم [illegible] / جهد تو میباید و توفیق نیز
گرچه درین خلق بسی جهد کرد / بیشتر از روزی خود کس نخورد
جهد برین کن که [illegible] جهد / روزی و دولت که [illegible] جهد
[illegible] نظامی نفسی [illegible] / گرمی توفیق [illegible] گرد

مقالت ششم در ترتیب آدمی بر همه جانوران

ای به زمین بر چو فلک نازنین / نازکشت هم فلک و هم زمین
کار تو اینجا که خبر داشتی / برتر از آن شد که تو پنداشتی
اول از آن دانه که بر در زدند / شیر نخورده که شکر خورده ای
نیکویت باید کافزون شود / نیکوی افزونتر ازین چون شود
بر سر آن خانه که خاریده اند / نقش نگاریت نگاریده اند
رشته جان بر جگرت بسته اند / گوهر تن بر کمرت بسته اند
گر ضعیفی تو درین مرغزار / گاه [illegible] فربه [illegible] نزار
جانورانی که غلام تو اند / هیچ علف خواره [illegible] دام تو اند
چون تو همای شرف کارهاش / کم خور و کم گوی و کم آزار باش
هر چه تو بینی ز سپید و سیاه / بر سر کاریست درین کارگاه
جهد که [illegible] / بلبل کنجیست بویرانه در
هر که درین پرده نشانیش هست / در خور تن قیمت جانیش هست
هر چه ز بحر تو بگوهر [illegible] / چون تو همه گوهری عالمند
پیش کمی را که کشی در شمار / [illegible] چشم دار
سنگ [illegible] بکار تو اند / در بد و نیک آینه دار تو اند
کفش دهی [illegible] ز هندت کلاه / پرده دری پرده [illegible]
[illegible] پرده دری [illegible] / تا چو شبت نام شود پرده دار
پرده زنبور گل سوریست / آن تو این پرده زنبور نیست
چند پری چون مگس از بهر قوت / در دهن این شب [illegible] عنکبوت
پرده کیانی که جهان داشتند / راز تو از پرده نهان داشتند
[illegible] ای اژدهای گنج [illegible] / خازنی را جهان [illegible]
[illegible] / در عقب [illegible]

چرخ به بند گرهی بر سرت / تا نگشاید گرهی دیگرت
در سفری کان ره آزادگیست / تحفه غم تیز رو شادیست

حکایت

صیدگری بود عجب تیز بین / سایه خورشید بر آهو گرفت
در سر [illegible] / [illegible] باد به بیمای [illegible]
شیر سگی داشت که چون [illegible] / بایس شد روزی [illegible]
گشت کم آن شیر سگ [illegible] / چند شبانروز [illegible] آمده
بوی دل مهر فروزش بدو / پای سگی را [illegible]
گرچه در آن غم دلش از جان گرفت / مرد بر آن شد که [illegible]
گفت درین ده که [illegible] / هر چه [illegible] سود کرد
[illegible] / هم جگر خویش [illegible]
صابری کان [illegible] گرد / باد بقای تو که آن سگ نماند
وی که ز پیش تو [illegible] شد / گفت صبوری بکن ای نامور
می شنوم کان [illegible] / نا دو هفت بس بود ای شیر مرد
[illegible] / [illegible]
اینک سگ امروز [illegible] / روبه فربه بخوری [illegible]
[illegible] / [illegible]
چرب خورش بود [illegible] / غم بخوری این [illegible]
صید گرش گفت [illegible] / گر خللی رفت [illegible]
دوری از او این چه [illegible] / شادی و غم هر دو ندارد درنگ
این همه میری و [illegible] / هست درین خاک [illegible]
شاد برانم که درین [illegible] / راحت و محنت بگذشتن [illegible]
شاد و دلم زانکه دلی [illegible] / کاه درین غم سبب [illegible]
انجم و افلاک [illegible] / گرگ نیم جامه نخواهیم درید
از پی هر شاه [illegible] / آخور برداشت [illegible]
گرگ [illegible] یوسف [illegible] / با تو چو صید [illegible] آمده باز
[illegible] غبار / گشت سگ از پرده [illegible]
گرسنه [illegible] / سینه روباه [illegible] گرفت
گفت برین خورده که [illegible] / روبه دانند که چون شیر آدم
آمد و گردن [illegible] / خنده روباه یقین [illegible]
هر که [illegible] / خاتم کارش [illegible]
طوق [illegible] / بخت مبارکتر ازین منزلی
در کنف [illegible] / بر سر داغ تو [illegible]
راه یقین جوی [illegible] / برق او [illegible]
داغ بلندان طلب ای [illegible] / تا نشوی از داغ بلندان بلند
خوش شود با نظر مهتران / خدمت کردن شرف آدمیست
جنت بر مردم صاحب هنر / خدمتی از عهد پسندیده تر
صورت خدمت صفت مرد [illegible] / تا نشوی عهد شکن عهد کن
کنج نشین یار که [illegible] / از سر آدم [illegible]
دست وفا در کمر عهد زن / گر ز سر خدمت [illegible]
از پی آن گشت فلک تاجور / هر که زمام [illegible] / پرده خدمت گری [illegible]

شمع [illegible] نور یافت / از کمر خدمت زنبور یافت
خیز نظامی که تو بر بسته / از پی خدمت چه کمر بسته

مقالت هفتم در حسن آفرینش [illegible]

بیشتر از بیشتران وجود / کاب نخورد [illegible]
در کف این ملک [illegible] / در ره این خاک غباری نبود
وعده تا خیز [illegible] / لعبتی از پرده [illegible]
روز [illegible] / جان و دل آمیزش [illegible]
کش بکش [illegible] / کن نکن [illegible]
فیض کرم کرد [illegible] خویش / قطره افکنده ز دریای خویش
حالی از آن قطره که [illegible] / گشت روان این فلک [illegible]
زاب روان کرد [illegible] / جوهر تو زان عرق آمیختند
چون که تو [illegible] / تا بشد [illegible]
ای خنک آن شب که جهان [illegible] بود / نقش تو بی صورت و جان [illegible]
چشم فلک [illegible] / گوش زمین [illegible]
تا تو درین ره ننهادی قدم / شکر بسی داشت وجود از عدم
فارغ از [illegible] / [illegible]
باغ جهان [illegible] / خاک سرا [illegible]
طالع جوزا که کمر بسته بود / از ورم [illegible]
هر که سیه روی شد [illegible] / طشت [illegible]
زهره [illegible] / [illegible]
از تو مجره [illegible] آسمان / تو بکنار [illegible]
تا به طرازی جهان تازه گشت / گنبد [illegible]
ابروی چشم تو کوکب [illegible] / کوکبه مهد کواکب شکست
بود مه و سال ز گردش [illegible] / تا بکرد [illegible]
روی جهان [illegible] / زین بعضی چند [illegible]
مشعله صبح [illegible] / صادق [illegible]
خاک زمین در دهن آسمان / گر نه [illegible] میان
بر فلکت میوه جان [illegible] / می شنویش [illegible]
تاج تو [illegible] / [illegible]
لاف بسی شد که درین [illegible] / بر تو جهانی [illegible]
خود تو کنی خاک [illegible] / بلکه [illegible] جهانی دهی
ای ز تو [illegible] / جای تو [illegible]
روغن [illegible] / سر به این خندق [illegible]
تا [illegible] خندق [illegible] / بگذر ازین خندق [illegible]
روز [illegible] / این دل [illegible]
گر به [illegible] / باد [illegible]
شیر [illegible] / سر چو [illegible]
گر فلکت عشوه [illegible] / تا نخوهی [illegible]
بر بر آن کاب فلک [illegible] / آب دهن [illegible]
تا نشوی تشنه [illegible] / سوخته [illegible]
یوسف تو تا ز بر چاه شد / معرکه [illegible] شد
زرد رخ از چرخ کبود [illegible] / چونکه بدین چاه فرود آمدی



مقالت دهم اندر نمودار آخر الزمان

حکایت



حکایت

مقالت سیزدهم در شکایت خلایق

حکایت

فیه بردم ازان شاخ بر ... نغزتر از نغزتری ...

مفلسی از محتشمی بهتر است
کاف زنبور ز سر تیز حت...
زر طلبیدن ...شکست
کاف ماهی زدم ماهی آ...

جمع زر ... خود
...

زر گر ... شد

مقالت چهاردهم در شرط ... در غفلت

چون ... خواه
... غم روزگار
کار شناسان ... کرده اند

فارغ ازین مرکز خورشید گرد
... چرا ...
... پنهان

گفت ... گرسیم
راستی خویش نهان کس نگرد
گر سخن راست بود جمله را
طبع نظامی ... دلش را ...

عالیه و خلعت ... کشید
بر سخن راستی ... نگرد
تلخ بود تلخ که الحق مرا
کارش ازان راستی ...

مقالت پانزدهم در حدیث نو آمدگان ان ...

از درم و دولت ...
زان ... چند ...
دست ... قلم ...

بازی از پرده ... عجیب
جنت ... تو ...
دخل ... تو ...
کان گنجینه درین پرده هست

حکایت

یارب از آن گنج که احسان تست کار نظامی سره از کان تست

مقالت شانزدهم در جاهلگروی

ای به نسیمی علم افراخته پیش غباری علم انداخته
ده شود از زر وا زه دهقان زده ملک نه و تخت سلیمان زده
تیغ شده زخم پی اندازه چیست کوش نه ابهه آوازه چیست
چون دهن تیغ درم ابر باش چون شکم کوس تهی خیز باش
سلسلهٔ دولت دو نه افکنده دست نه و مرده نه از نده
پیش منی وحشت صلیبی مکن دعوی شمشیر خطیبی مکن
خطبهٔ دولت بفصیحی رسید عطسهٔ آدم بمسیحی رسید
هر که چو پروانه دمی خوش زند یک تنه بر لشکر آتش زند
بکده و نفس خوش زن و جانی بگیر خرقه در انداز و جهانی بگیر
بخشش تو جز به بهایی کراست نیست جدایی که جدایی کراست
شیر سوار از [illegible] طلق شو از آتش [illegible]
گرد علی باش بر آتش حلال کر روز و یا قوتی از آتش [illegible]
چند غرور ای وحل خاکدان چند منی این دو سه [illegible]
چستر از ما دگران بوده اند کز طلب جاه نیاسوده اند
حاصل این جاه بر [illegible] سود نبد ما بزبان شده سود
گر تو رسی در بره چو خورشید جاه پای نهی بر فلک از قدر و جاه
گرچه در آن دایره دور افقی چونکه زمینی نه بر او [illegible]
تا سر خود را سپری طره وار پای درین حلقه منه زینهار
مرغ نه بر خوانی بپرید تا نکنی جان تو ثوانی رسید
با فلک از راه شکر فی [illegible] تا ت شکر فانه در افتد بپای
باده تو خوردی که نه از بهر چیست جرم تو کردی خلل دهر چیست
دهر نکوهش مکن ای نیک مرد دهر کجا جرم و توبه جرم کرد
چند بسی کرد و خشک فی بسی تا کند از ما تخلف کسی
چون من و تو [illegible] سهده برد دهر چه با توان نهیم
تا بنود چو هر لعل آبدار مهر قبولش ننهد شهریار
سنگ [illegible] انچه از و لعل کنند [illegible]
خاره [illegible] این حجر [illegible]
گرچه نیاید ز درو آب جوی او گل اصلی بزر و رنگ [illegible]
آب [illegible] لطف افزون کند خاره خشک [illegible] چون کند
گر زبدین قاعده بودی قرار قلب شدی قاعدهٔ روزگار
کار دولت [illegible] تا بجهان روزی دولت [illegible]
مرد ز بی دولتی افتد بچاه دولتیان را بجهان در پناه
زنده بود طالع [illegible] بندهٔ دولت شو [illegible]
ملک بدولت [illegible] دولت هر کس به بازی دهند
گرد در دولتیان [illegible] تا نشوی از فرح [illegible]
با دو سه گم زن شو [illegible] مقبل ایام شود کام [illegible]
بخت در از طالع خود [illegible] چون نکنی [illegible]
گر در دولت زنی افتاده [illegible] از گره کار جهان ساده [illegible]
ساده دلی [illegible] از گره عود با آتش رسید
بر رود دل باش [illegible] خودتن [illegible]

چند زنی دست بشاخ دگر گاه مرا دولت ازین بیشتر
جمله عالم تو گرفتی ز دست چون بکداری طلبیدن چراست
حرص بهل [illegible] زند گردن حرص تو قناعت زند
هر که ازین خانه پر وزره تنگ بر تو فراخست [illegible] تنگ
با مکن اندیشه بچنگ آورش با زلک اندیشه بچنگ آورش
مو فتی در گل آدم بماند اهل دلی در همه عالم نماند
در دو هنرنامه این بود بر هست یکی صورت معنی بر
دوستی از دشمن معنی مجوی آب حیات از دم افعی مجوی
دشمن دانا که غم جان بود بهتر از آن دوست که نادان بود

داستان کودک مجروح

کودکی از جملهٔ آزادگان رفت برون با دو سه همزادگان
پای چو در راه نهاد آن پسر پویه همی کرد و درآمد بسر
پایش ازان پویه درآمد ز دست مهره دل مهره پایش شکست
شد نفس آن دو سه همسال او تنگ تر از حادثه حال او
آنکه ورا دوست ترین بود گفت در بن چاهیش بباید نهفت
تا نشود راز چو روز آشکار تا نشویم از پدرش شرمسار
عاقبت اندیش ترین کودکی دشمن او بود از ایشان یکی
گفت همان به که درین همرهان صورت این حال نماند نهان
چون که مرا زین همه دشمن نهند تهمت این واقعه بر من نهند
زی پدرش رفت و خبردار کرد تا پدرش چاره این کار کرد
هر که در او جوهر دانایی است در همه کاریش توانایی است
بند فلک را که تواند گشاد آنکه بر و پای تواند نهاد
چون ز کم و بیش جهان درگذشت کار نظامی بفلک بر گذشت

مقالت هفدهم در خلوت از [illegible]

ای ز خدا [illegible] از خویشتن در غم جان مانده و در رنج تن
ای تن و تن کوکه درین [illegible] هیچ مکو جنبش او تا [illegible]
چون خم گردون بجهان پیچ پیچ انچه نه آن تو بان در مپیچ
زور جهان بیش ز بازوی تست سنگ افزون ز ترازوی تست
قوت کوهی ز غباری مخواه آتش دیگی ز شراری مخواه
هر کمری کان بر ما بسته اند تا ابد از محنت تن رسته اند
حرص ربا خواره [illegible] تاج رضا بر سر محکومیست
کیسه [illegible] هر که تهی کیسه تر آسوده تر
محتشمی دردسری می‌کند گر نبرد دامن افلاس گیر
[illegible] [illegible] دیده [illegible]
گفت ز خم گرچه روانی [illegible] کاین همه از [illegible]
معلمت [illegible] گر خو تو بار تو بر [illegible]
تا تو چو عیسی [illegible] بی خر و بی بار به منزل رسی
تو منی اندیشه کری مکن در تلی کوش سطری مکن
موج هلاکت [illegible] جان ببرو بار بیفکن در آب
بر که تهی مغز خواب [illegible] تا چو کدو بر سر آب ایستی
قدر تو بی خوردی [illegible] گنج بزرگان بخرابی در است
خورده مردار چو زاغ [illegible] زاغ مشو پای [illegible]

گر تن [illegible] شده چون [illegible] ایمنی از روشن مردار خوار
تا بدری هستی خود [illegible] غربت آهن خوری [illegible]
خود سر از وز [illegible] خورده نکند از بلم خوار کی
شیر ز کم خوردن خود [illegible] خیره خوری قاعده [illegible]
روز [illegible] روشنی چشم خود [illegible] گشت
عقل ز بسیار خوری کم شود دل [illegible] غم [illegible]
شب که [illegible] هنگام خواب خون زیادی [illegible]
عقل تو جانیست [illegible] جان تو [illegible]
کی دهد این گنج [illegible] روشنی تا چو طلسمش [illegible]
گر همه [illegible] آرد [illegible] از پی تو غم [illegible]
گفت بزنگی پدر این خنده چیست بر سیهی تو ببايد گریست
گفت چو هستم [illegible] روی سیه بهتر و دندان سفید
هست عجب خنده [illegible] سیاه کار سیه برق ندارد نگاه
چون تو نداری [illegible] برق شو و بر همه عالم بخند
خنده طوطی [illegible] شکست قهقهه بر دامن کبک [illegible]
خنده چو بی وقت [illegible] گریه از آن خنده [illegible]
سوختن و خنده زدن [illegible] [illegible]
سوختن و خنده چو شمع [illegible] بس که برین خنده ببايد گریست
تا نزنی خنده دندان نمای لب بکه خنده بدندان نمای
گریه که بی مصلحت [illegible] خنده بسیار پسندیده نیست
گر نکنی [illegible] باید [illegible] باندازه
خیز غمی [illegible] گاه چنان باید و گاهی چنین
مجلس آبی [illegible] نخورد گر بس آن آب [illegible] نخورد
هر بنه را [illegible] داده اند هر شکری را مگسی داده اند
دایهٔ دانایی [illegible] [illegible]
گر دهد [illegible] خیز تو خواهد [illegible]
ثابت این راه [illegible] [illegible]
بار بزرگانت بباید کشید تا بزرگی به توانی رسید
[illegible] دام کشی کرده [illegible]
رهروی از جملهٔ پیران کار پیشه و با پیر مریدی هزار

داستان پیر با جوان

[illegible] [illegible]
تاج سرم خاک کف پای تو [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

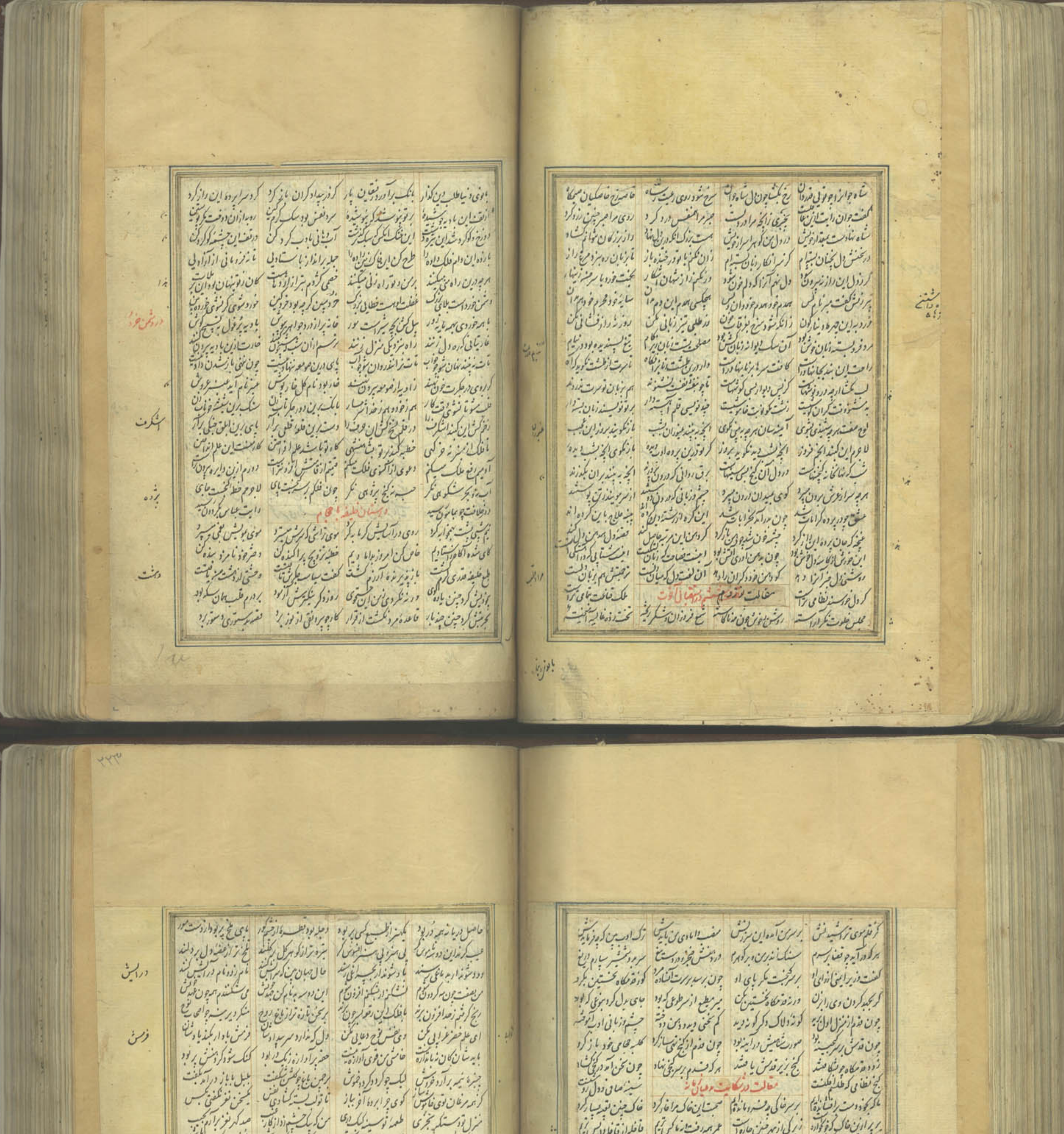
شمع که هر شب [illegible] زیر قبا زاهد پنهان [illegible]
زاهد غربت [illegible] کنج غربت [illegible]

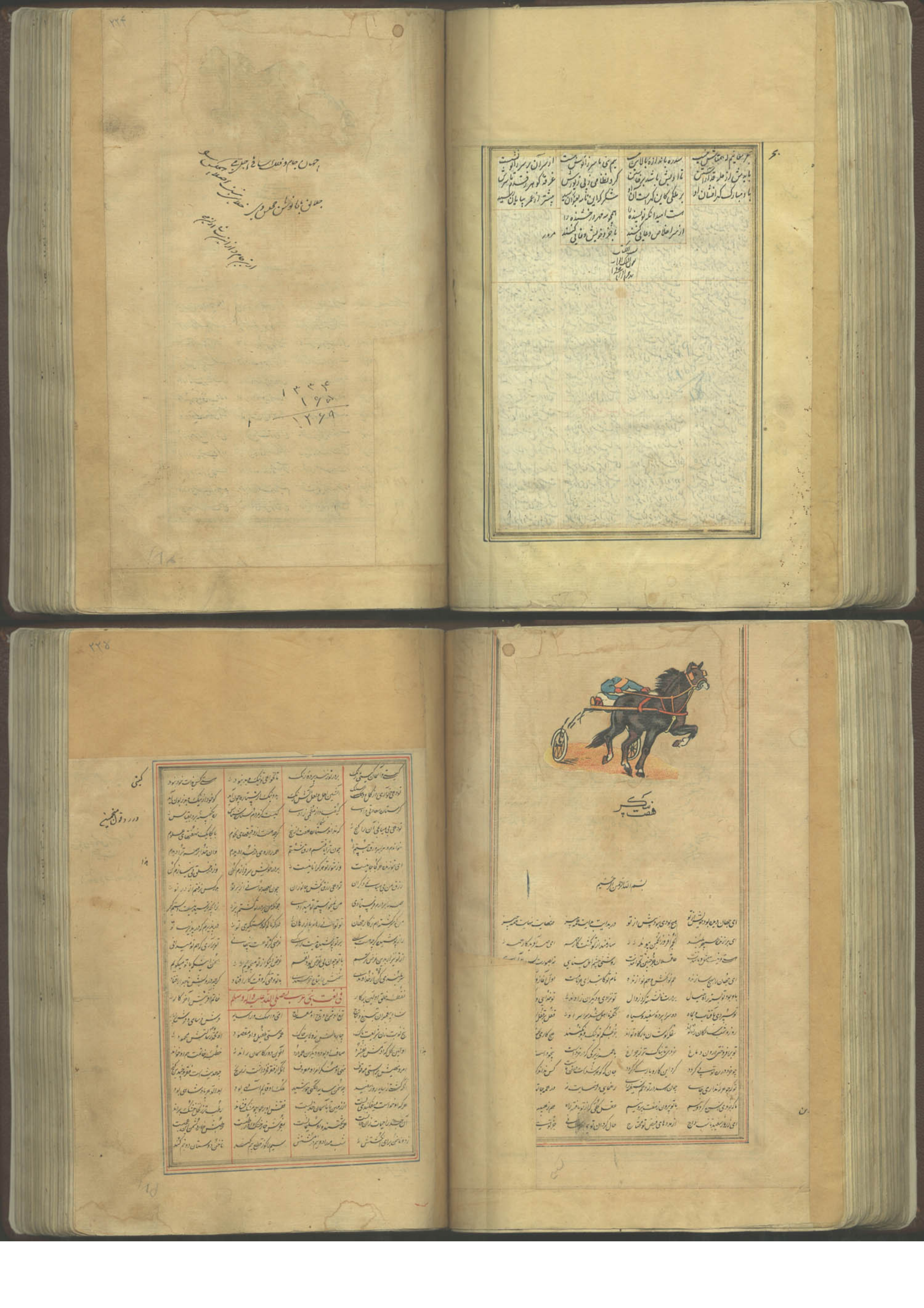
مقالت هجدهم در بیوفایی اهل روزگار

[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

داستان جمشید با صاحب سر

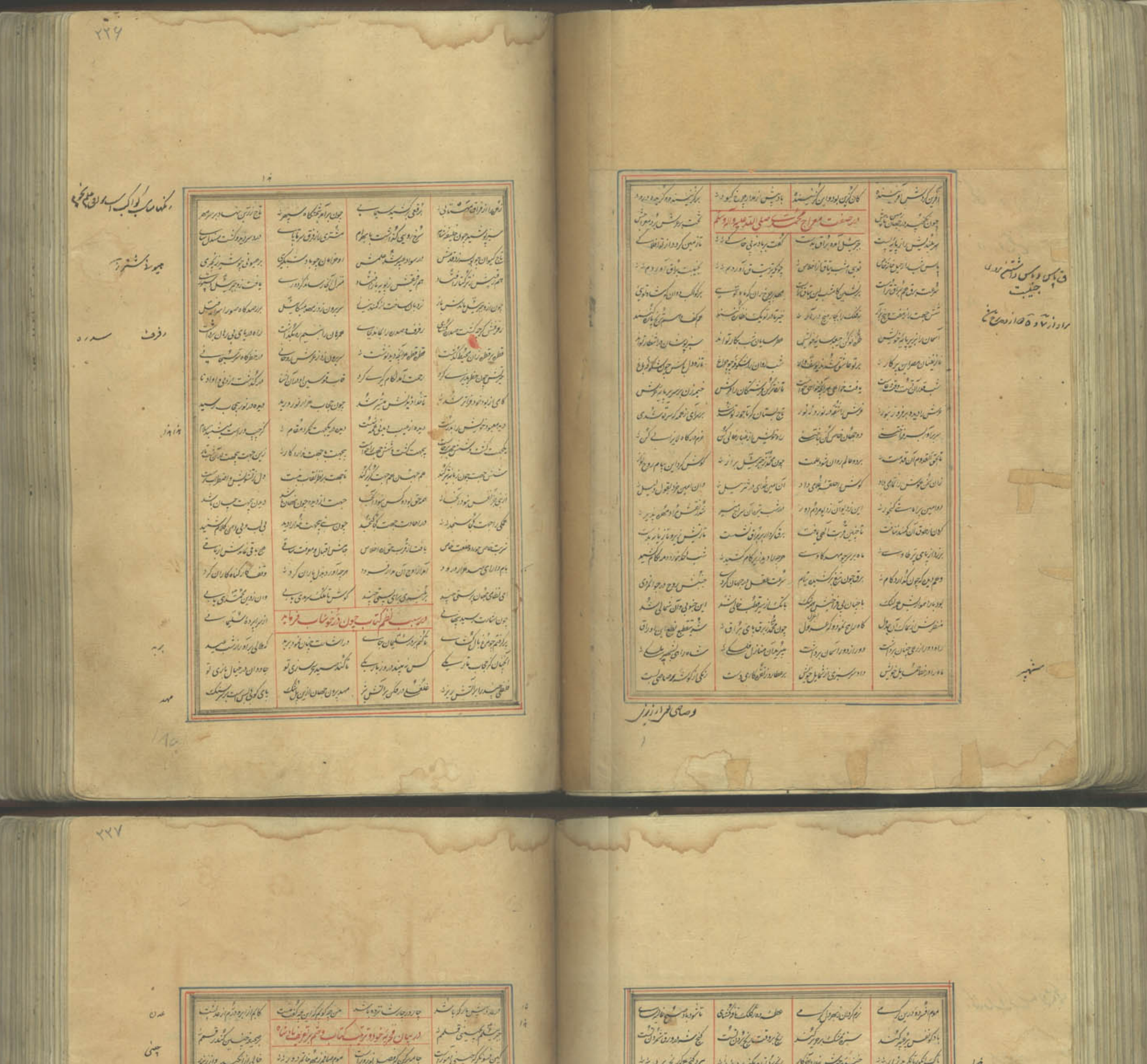
[illegible] [illegible]





هفت پیکر

بسم الله الرحمن الرحیم



در صفت معراج محمد صلی الله علیه و آله وسلم

در سبب نظم کتاب چون از نو شاب فرماید

در بیان تحریر خود و ترتیب کتاب و ختم بر توفیق یاد نماید

در مدح پادشاه دین پناه اسلام ...

در تعریف سخن و سخنوران و التجا بر عاقلان

[illegible]

چون من این قصه چنین گفته است | هم در آن حصه عاقبت بنهفته است
راه دور و پیچ ره بر خار است | ناقوان را خود از پیم که زحمت است
وانچه آن شد کار و در بارم | گر نگر در چو دیگران خواهم شد
میروم من خود نمی آید شد | خوار شدن باورم نمی آید
اگر از قسم خبر باشد | کاشتیام برون در باشد
بره از دیدها و آتش شد | محرم رازش و خاش باش
چند گویا و چه بر بودن | دین در ستره در آموزدن
خاک ره سیل چرخ گرد معرکه | بچنین سیل کل خوار و خاک
تا بدانی که هر چه میدانی | علتی باشد سلطانی خواهی
سیل اهل کسی ره کند دست | سیل بهای چرخ چین چند است
سر او کی که ادعای خبر است | زانکه داری چه داشتی زحمت
آن بری ازین دوسی یاوردی | کاوالین روز با خود آوردی
دام در یاد و کوه در گردن | با فلک رقص چون توان کردن
کوشش تا چو دوام باز دهی | تا توانی چو یکی ستور سپهی
چون نزد از جهان مارخ | در جهان هر کجا که خواهی رو
بیش از آنت فکند یا مر رخت | کافرت را فرو ستور تخت
روزی آید از صد سنگ و خاک | از غبار چه فند بر خاک
من که چون گل صبح از خیزم | هم زخاک چند از گریزم
تا مکر و تن تو بینی چه دم | زین قفس بر تر براورد دم
ره بدین همگاه تا مردن | انچنین چیوان لب بر کردن
چون که گشتم ازین زبان گمی | کو فلک را که هرچه خواهی کن
چند باشی لطف میا درد | خیره او ازره بر از بلند شد
جان در افکن بحضرت اعلی | تا بیابی سعادت ابدی

در نصیحت فرزند معلم دکمند و شیوه فنون و زبان

کوشش چند کان بکشت کن | چون بیاموختند نو چمن
علم را خاتر عمل کردند | مشکل روز کار حل کردند
هر کسی راه خوانکا می رفت | چونکه بر کام خوانکاه گفت
ای پسر آن دمان شر آغشتم | که تو بیدار شو که من خفتم

[illegible]

[illegible]

در آغاز داستان و تولد شاه بهرام گور

[illegible]

ساختن قصر خورنق [illegible] از روم

[illegible]

تمام شدن قصر خورنق و نشستن بهرام [illegible]

[illegible]

[illegible]

شکار کردن شاه بهرام و داغ کردن گوران [illegible]

یافت انجم از شهنشه دایم
گشت نعمان و منذر از عمرش

[illegible]

مرکب آن به که خوش کرد آرام

شکار رفتن شاه بهرام و بهم دوختن گور و شیر را بیک تیر

[illegible]

شکار رفتن شاه بهرام و کشتن اژدها و یافتن گنج

[illegible]

دیدن شاه بهرام صورت هفت دختر شاهان هفت اقلیم

در خورنق بخرمی میگشت
شد دران حجره نا نهاده قدم
خازن گنج گو کلید کجاست
خازن آمد نبرد کلید

[illegible]

خانه دید ... [illegible]
هرچه در نقش ... [illegible]
دختر شاه ... [illegible]
دختر قیصر همایون ... [illegible]

چشم ... چون جواهر گنج
نقش دیوار آن عماری بود
افتابی چو ماه روز افزون
هم همایون و هم بنام همای

نقش آن کار کاه دست ... [illegible]
... [illegible]
دخت کسری ز نسل کیکاوس
در یکی حلقه همان درست

[illegible]

خبر یافتن شاه بهرام از وفات پدر و لشکر بردن

[illegible]

روان شدن شاه بهرام از شهر عجم و ... [illegible]

[illegible]

رسیدن نامهٔ کسری ... بهرام و گفتگوی ... [illegible]

[illegible]

نامه‌ای چشم از تو دارد شاه
بشنو فرمان بهرچه درخواهی
چون زمین زنجی کرد دبیر
خود ولایت تراست بی‌تکبیر

جواب نامه نوشتن شاه بهرام بکسری و لطف بار[illegible]

بهرام با آنکه داریم...
کز بر تخت سر عاج تراست
ور خور تاج و آفرین باشد
زان سبب شد که تو خود هنرمند
شیر بندیم و تاج بستانیم
ور شکوه است تیر تاج تراست
لیک هیهات اگر چنین باشد
چون ابخوان ما گذری تخت
هست بازی ز شیر بردن تاج
گر گشد شیر و تاج بردار و
ختم قصه بر آن شد آخر کار
هم ابخوان ما رها کن تخت
تا چه شیباری اید ز شب تاج
ور ولایت خراج بردار و

بر گرفتن شاه بهرام تاج شاهی را از میان دو شیر

هم قوی دست و هم قوی ایمان
از عرب و ز عجم سوار شدند
سوی شیران کار زار شدند

[illegible] بر تخت نشستن شاه بهرام [illegible]

جست از هیچ مردمیم هراس
طاعت هیچکس ندارم دوست
چون نه الانصاف خویش گردید
عدل بگیرد و داد میفرمود
چونکه بهرام گور تاج و سریر
گر وقت جمشید را در بست
بر سر تخت هشت پایه نشست
جاریانش بجای خویش جمشید

رسم انصاف در جهان آورد / عدل را بر سر آسمان آورد
گرد بیداد بر روان یارب / با ستمکارگان ستمکاری

قفل غم را از آن کلید آمد / از پس رنج گنج پدید آمد
کار عالم از او گرفت نوا / بر نفسها گشاده گشت هوا

کاو باز داد و کشت زاینده / آب در چشمها فزاینده
میوه ها بر درخت بار گرفت / سنگها بر قدم قرار گرفت

حل و عقد جهان برو شد راست / خفت و خوف مملکت برخاست
پادشهزادگان ز هر طرفی / پا کشیدند از شکوه او [illegible]

کارداران ز حل کشور او / گنجها پیش کشیدند بر در او
قلعه داران حصارها بردند / قلعه ها را کلید بسپردند

هر کسی روزنامه ای میکرد / جان به توقیع او گرو میکرد
او چو در کار مملکت پرداخت / هر کسی را به قدر خویش نواخت

کار بی رونقان بساز آورد / رخنه کار ملک باز آورد
مردمی کرد و مردم اندوزی / همه کس را نماند بی روزی

ستم از گرگ برگرفت از میش / باز را کرد با کبوتر خویش
از سر فتنه برد دستیها / کرد کوته دراز دستیها

پایه کار دشمنان بشکست / بر جهان داد دوستان را دست
خصم را تیر چون ادب کردی / ده کمان [illegible] نیاز کردی

کادمی را به وقت پروردن / بتر از کشتن است آزردن
دیو کین جنس خانه خالی [illegible] / نارد الا اعتبار [illegible]

خویشتن را به نقد [illegible] / عیش را اندر آن کشید میدان
ملک بی [illegible] ساخته بود / تکیه بر ملک عشق ساخته بود

روزی از صفحه کار [illegible] / شش دگر را به عشق بازی کرد
نقش از عاشقی برون نزدی / عشق را چون زدی [illegible]

کیست کو عاشقی [illegible] / هر که را عشق نیست جانش نیست
سکه عشق شد [illegible] او / عاشقان [illegible] خاطر او

کار و باری بر آسمان او را / زیر فرمان همه جهان او را
دو جهان را به نیم جو میخورد / دم بدم عشق [illegible] میکرد

آوری جهان [illegible] / بسر تازیانه داد [illegible] بار
مردمان از خور و نعمت و مال / تکیه کرده بر فراخی سال

شکر یزدان ز دل رها کردند / شفقت از سینه ها جدا کردند
هر که از [illegible] / شکر نعمت نیاورد بجای

آن فراخی شود بر ایشان تنگ

حدیث تنگ سال و عنایت بهرام بر رعایا و [illegible]

رزق باشد [illegible] از دل سنگ

سالی از [illegible] / تنگ شد بر جهان زمین فراخ
بر خورش [illegible] جهان [illegible] / کادمی [illegible]

سنگدل شد جهان [illegible] / یافت نان [illegible]
باز گفتند قصه با بهرام / که در آفاق [illegible] تمام

مردمان [illegible] گرگ مردم خوار / کاه مردم [illegible]
شاه چون دید قدر [illegible] / در انبار [illegible]

سوی هر شهر نامه فرمود / که در و از ذخیره [illegible] بود
تا جهان شهر جمع [illegible] / در انبار [illegible]

[illegible] / پدرم را به لطف بنوازند
[illegible] / جنس مرغان [illegible] باز

مادر ایام و [illegible] / کس نمیرد ز بی جوانمردی
تا کی [illegible] بار [illegible] / هر کسی میکشید [illegible]

[illegible] / میکشیدند تو به دانه [illegible]
[illegible] / جان کار هر کسی [illegible]

لا جرم چار سال [illegible] / روزی خلق بر خوانه نوشت
[illegible] خلق جان [illegible] / [illegible]

شاه از آن [illegible] / سنگدل شد چو آب افسرده
روی از آن رنج در خدا آورد / عذر [illegible] خودی آورد

گفت کای رزق بخش جانوران / رزق [illegible] چون [illegible]
یکی قدرت خدای خویش / جنس را [illegible]

بنده از من اگر چه [illegible] / کاهوی را [illegible] صحرا [illegible]
تو بی آن [illegible] / [illegible] خلق [illegible]

گر ز تنگی یکی ز جانوران / مرد جوی مرا [illegible] در آن
شاه چون [illegible] / هاتفی داد [illegible] آواز

کایزد از بهر [illegible] / برد [illegible] پادشاهی تو
چون تو در چار سال [illegible] / مرد را [illegible]

چار سالت [illegible] / گر [illegible] مرگ [illegible]
از بزرگان ملک او [illegible] / کس شنیدم که چار سال [illegible]

فرخ آن [illegible] / مرگ را [illegible]
هر که [illegible] در جهان [illegible] / دخل و خرج از این جهان [illegible]

از خلایق [illegible] / بی عمارت [illegible]
از [illegible] / خانه در خانه [illegible]

بام بر بام [illegible] / گر به [illegible]
گر از این [illegible] / [illegible]

[illegible] خورندگان بسیار / لیک نعمت فزون [illegible] خوار
برکشیده [illegible] / بر لطفی و ربابی و چنگی

مردم [illegible] / عیش و عشرت [illegible]
[illegible] / مجلسی در میان [illegible]

[illegible] / [illegible]
هر [illegible] / عیش میکرد با تنعم و ناز

[illegible] / [illegible]
هفت سال از جهان [illegible] / [illegible]

[illegible] / مطرب [illegible]
کرد [illegible] شهر [illegible] / داد هر [illegible]

تا به [illegible] / خلق را [illegible]
خلق [illegible] / [illegible]

داشت دور زمانه طالع نور / [illegible]
در جهان [illegible] / کار و روز [illegible]

شاه روزی شکار کرد بسند

گفتگو نمودن شاه بهرام در شکارگاه با کنیزک چینی [illegible]

در بیابان [illegible] کوه بلند

[illegible] / زیر [illegible]
قوس او [illegible] / مشتری را [illegible]

از سواران [illegible] / رخنه کور سوی شاه [illegible]
شاه در راه ایستاده [illegible] / [illegible]

دستش از ره [illegible] / [illegible] دشت [illegible]
در زمین [illegible] / گاه [illegible]

چون [illegible] / آتشی باید از برای کباب
تاج [illegible] / [illegible]

شاه [illegible] / هیبتش کرد [illegible]
لشکر [illegible] / زخم [illegible]

وانگه [illegible] / باش [illegible]
داشت [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] شاه [illegible]
تازه رویی [illegible] / کس [illegible]

[illegible] / چرب و شیرین [illegible]
با همه [illegible] / رود [illegible]

علم چون بر نوای رود آورد / مرغ را از هوا فرود آورد
[illegible] / شاه از [illegible]

[illegible] چنگ [illegible] / او زدی چنگ [illegible]
کور [illegible] / شاه بر کور [illegible]

چون [illegible] / [illegible]
تیر در دست [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / چند را کشت [illegible]

آن [illegible] / [illegible]
شاه [illegible] / [illegible]

گفت کای [illegible] / صید [illegible]
صید [illegible] / در جهان [illegible]

گوری آمد بگو که چون [illegible] / از [illegible]
[illegible] / [illegible]

گفت باید [illegible] / [illegible]
شاه چون [illegible] / جان [illegible]

خواست [illegible] / [illegible]
گور را [illegible] / [illegible]

[illegible] سوی [illegible] / تا [illegible]
[illegible] / گوش [illegible]

چون [illegible] / [illegible]
گفت [illegible] / دست [illegible]

گفت اگر [illegible] این کار / کار بر گور [illegible]
رفتن [illegible] / [illegible]

هر چه تعلیم کرده باشد مرد / گر چه دشوار [illegible] تواند کرد
شاه چون این [illegible] / [illegible]

دل [illegible] / کینه [illegible]
[illegible] / خون [illegible]

گفت اگر [illegible] / ور [illegible] این حساب [illegible]
[illegible] / [illegible]

بود [illegible] / شد چون [illegible]
خواند [illegible] / گفت [illegible]

[illegible] / فتنه [illegible]
برد [illegible] / آن [illegible]

خواست [illegible] / شمع [illegible]
آب [illegible] / [illegible]

[illegible] / خون [illegible]
مونس [illegible] / [illegible]

تا [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / در [illegible]
روز [illegible] / [illegible]

تا [illegible] / زاد [illegible]
روزی [illegible] / [illegible]

[illegible] / بکشم خون [illegible]
[illegible] / [illegible]

این سخن گفت [illegible] / [illegible]
هر یکی [illegible] / دخل [illegible]

[illegible] / از سر خون [illegible]
گفت [illegible] / [illegible]

که من [illegible] / کار [illegible]
من [illegible] / سازم [illegible]

[illegible] / این [illegible]
[illegible] / شاه [illegible]

گفت [illegible] / [illegible]
آب [illegible] / دل [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / از محیط [illegible]

[illegible] / گرده [illegible]
بود [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
آن [illegible] / [illegible]

دست [illegible] / [illegible]
مهر [illegible] / ماه [illegible]

[illegible] / [illegible]
روز [illegible] / کار [illegible]

تا [illegible] / که [illegible]
همچنان [illegible] / [illegible]

[illegible]

میهمانی کردن [illegible] شاه بهرام را و آوردن [illegible]

[illegible]

[illegible]

خواستاری نمودن شاه بهرام دختران [illegible]

[illegible]

در صفت پادشاهی شاه بهرام و بر تخت نشستن [illegible]

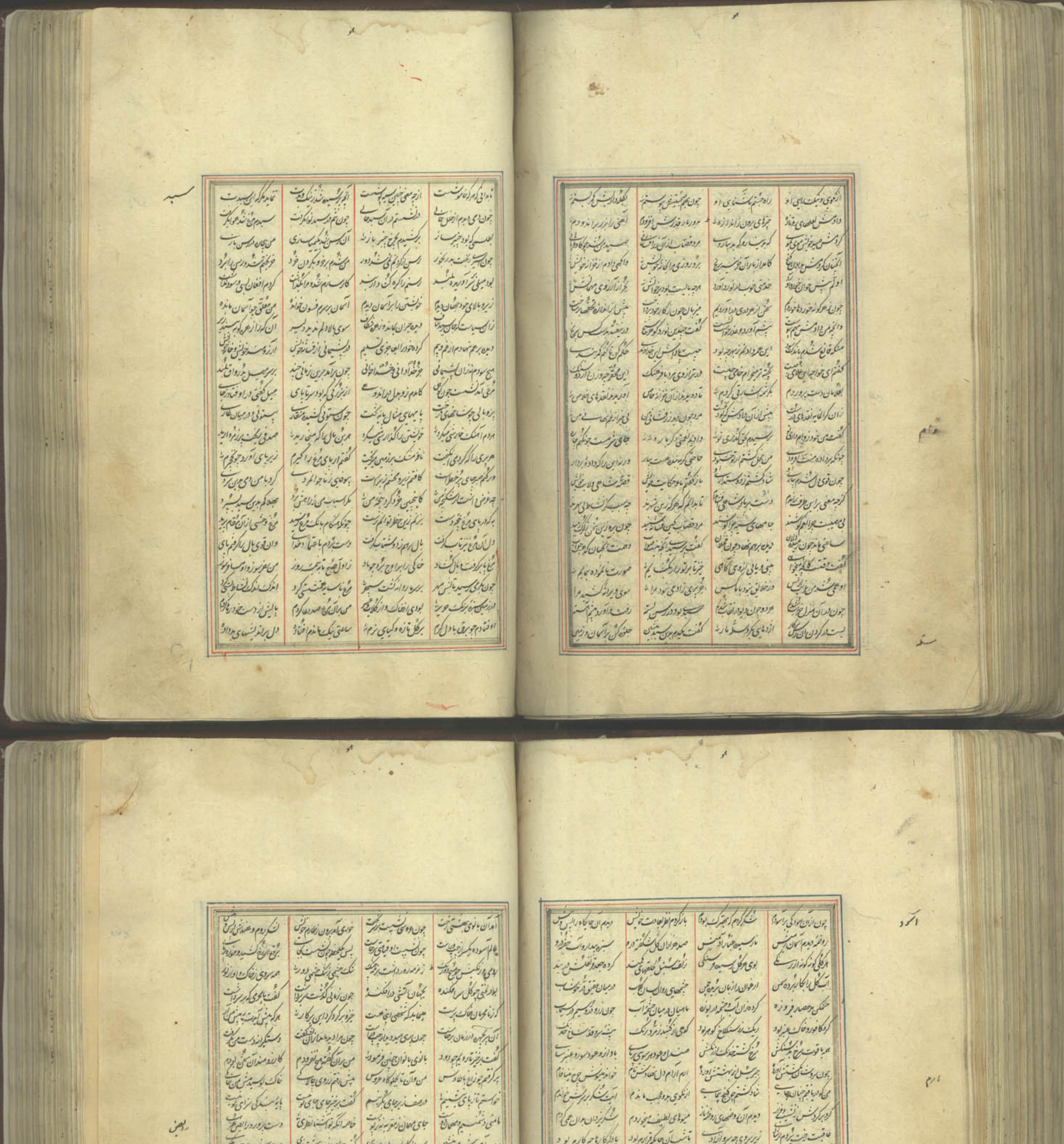
صفت هفت گنبد و نوازش شاه بهرام شیده نجار را

گرچه زین سکه بر کشید حصار / جان نبرد از اجل بآخر کار
ای نظامی ز گلشنی بگریز / کین گلشن خار گشت و خارانگیز

نشستن شاه بهرام روز شنبه در گنبد مشکین و حکایت خواستن از نوآیین

چونکه بهرام شد نشاط‌پرست / دیده بر نقش هفت پیکر بست
روز شنبه ز دیر شماسی / خیمه زد در سواد عباسی

حکایت شهر سیاه‌پوشان



وفایه

شو بدامن شتاب ساقی کرم
وان شکر لب ز روی دستار
مرغ آمیز بر نشست ...
گفتمش ای نگار کام تو چیست
گفتم از عهدی و هم کیشی ...
قوت ستان از می ... کنیم
غمزه ... وقت ...
کرم ... دست
گفت امشب ...
تا بود در تو ... برجای
زین ... که ... هست
حلم کن ...
گندمت ... دلداری
...

برگرفت از میان و قایه نرم
بازگفتی نگر دار آن ...
گشت میدان گفتگوی فراخ
تا علامت ... نام تو چیست
نام ما را بهم بود ...
نقل و می ... کنیم
تا که دولت ...
یار در دست و کار ...
بس از این ...
زلف ... بوسه ...
شب ...
زیر حلم تو ...
هم عروسی ...
...

[illegible]

۲۱۴

من خام از زیاده اندیشی / بکمی اوفتادم از بیشی
گفتم ای سخت کرده کار مرا / برده یکبارگی قرار مرا
دل و جانی و هوش و بینایی / از تو چون باشدم شکیبایی
غرضی کز تو دلستان یابم / رایگانست اگر بجان یابم
نیست کان گنج رایگان نخرد / آرزوی چنین بجان نخرد
شمع را امشبی برافروزم / گر بسوزم چو چراغ میسوزم
این نکامست کز تو میجویم / خوابی از بهر خویش میگویم
فتنهٔ من که خفته شد زان چیست / خفته و مرده در جهان یکیست
گر نه چشمم رخ ترا دیدی / او چنین خوابهای کی دیدی
گر برآیی که خون من ریزی / برکش نوکه خون کند تیزی
انگه از جوش خون و آتش مغز / حمله بردم بر آن شکوفهٔ نغز
باز گردانش در آوردم دست / چشم او بر خمار و من سرمست
در فخیره را گرفتم زود / تا گشایم لعل را شکر آلود
در صبوری بآن نوالهٔ نوش / مهل میخواستم ز بادهٔ نوش
خورد سوگند کین خزینه تراست / امشبی این سخن بنام تراست
امشبی برامید کنج لب / شب بکن بر خزینه پرداز
صبر کردن شبی محالی نیست / آخر امشب شبیست سالی نیست
او همی گفت و من چو تشنه بر / در کمر کرده زلف و دست آویز
خواهشی کو ز بهر خود میکرد / خواهشم را بلی بصد میکرد
تا بدانجا رسید کز جوش / دادم آن بند بسته را سستی
چونکه دیدم آن ستیزه کاری من / بی شکیبی و بیقراری من
گفت یک لحظه دیده را در بند / تا گشایم در خزانه بند
چون گشایم من آنچه داری پاس / در برم گیر و دیده را بگشای
من ز شیرینی بیش از او / دیده دربستم از خزانهٔ او
چونکه یکلحظه مهلتش دادم / گفت بگشای دیده بگشادم
کردم آهنگ با امید شکار / تا در آرم عروس را بکنار
چونکه سوی نهان خود دیدم / خویشتن را در آن سبد دیدم
گرد من هیچکس نه از زن و مرد / من تنها ولیک بادم سرد
مانده چون سایه از نشاط نفور / ترکتازی ز ترکتازی دور
شسته را و زنه بدانش و زوی / هر دو چون ماه کرده حلقه بگوش
آن زمان گنج بود در دستم / وین زمان اژدهاست خشم
آمد آن یار و از رواق بلند / سبدم را رسن گشاد از بند
من در این وسوسه که یار کو آن / جنبشی تازه شد بر ریسمان
گنج با اژدها بسی فر است / این چه نیم حقیقت این راست
بخت چون از نشاط سیر آمد / سبدم را رسن بزیر آمد
آنکه از من کناره کرد و گریخت / در کنارم گرفت و عذر انگیخت
گفت اگر گفتمی ترا صد سال / باورت نامدی حقیقت حال
رفتی و دیدی آنچه بود نهفت / اینچنین قصه با که باید گفت
ما درین جوش کز هوش شدم / کز تظلم سیاه پوش شدم
گفتمش کای چو من ستم دیده / رای تو پیش من پسندیده
روبرو هر سیاه نزد من آر / رفت و آورد هم از آن بازار
در سر افکندم آن برنج سیاه / هم از آن شب بسیج کردم راه

مهل

زرق

روی او

سوی شهر خود آمدم دلتنگ / بر خود افکنده آن سیاهی رنگ
گرچه آن بخت کارهای کام / دور گشتم بآرزوی خام
چون شد افسانه ز آرزوی نهفت / این حکایت بپیش من بر گفت
منکر بودم در جزیره او / برگزیدم جهان گزیده او
بسکندر ز بهر آب حیات / رفتم اندر سیاهی ظلمات
در سیاهی شکوه ماه / چتر سلطان از آن کنند سیاه
هیچ حرفی بخوشی سیاهی نیست / بر ز ماه و جای ماهی نیست
بسیاهی بصر جهان بیند / چرخ در سیاه تشنه بیند
گر نه سیوره سیاه شدی / کی سزاوار مهر و ماه شدی
هفت رنگست زیر هفت اورنگ / نیست بالاتر از سیاهی رنگ
چونکه بانوی هند با بهرام / باز پرداخت این فسانه تمام
شه بر آن گفته آفرین گفت / در کنارش گرفت و شاد بخفت
چون ز گریبان کوه و دامن دشت

نشستن بهرام روز یکشنبه در گنبد زرد و حکایت گفتن بانوی دوم

از ترازوی صبح بر زد گشت
روز یکشنبه آن چراغ جهان / زیر زر شد چو آفتاب نهان
جام زر بر کنار چون جمشید / تاج زر بر نهاد چون خورشید
لب چو رود و گل بر غنایی / کهربا گون بگین صحرایی
زرد بفت از زرد گنبد شد / تا بکی خوشدلیش در صد شد
خوشی را چو در نهاد بنا / بنشاطی و نوای عنا
چون شب آمد ز شب بچگه ناز / پردهٔ عاشقان خلوت ساز
شاه با شمع شکر افشان گفت / تا کند لعل با طبرزد جفت
خواست تا زد ز ارغنون ساز / در جهان گنبدی خوش آواز
چون ز فرمان بری گریز نبود / عذر با یار دلپذیر نبود
گفت رومی عروس چینی ساز / کای خداوند روم و چین و طراز
تو شدی زنده دار جان ملوک / طال عمرک خدایگان ملوک
هر که خوشنود گیت رای کند / رخ خود را بزیر پای کند
بود شهری ز شهرهای عراق / در وی شاهی ز شهریار آفاق
آفتابی بعالم افروزی / خوب چون نو بهار نوروزی
از هنر هر چه در شمار آید / آن خردمند را بکار آید
زن نمیخواست از جهان حذر / تا نبیند بلا و درد سر
گر زنانش خصومت آید پیش / خوانده بود از حساب طالع خویش
داشت با آن همه مهر پیوند / دل نهاده ز زن بخرسند
بیحیا بی ستیزی هم اندیشی / ساخت با یک نی و تنهایی
چاره آن شد که چاره خانگی / مهربانی بود سزاوارش
چند گونه کنیز خوب خرید / خدمت کس سرای خویش ندید
هر یکی با نحفه کم و بیش / پای بیرون نهادی از خط خویش
سر بر افراختی کلاه تو / خواستی گنجهای قارونی
بود در خانه گوزنی پیر / زنی از ابلهان ابله گیر
هر کنیزی که شه خریدی زود / پیرزن در گزاف میدی سود
خواندی آن تو خیز و از سر ناز / بانوی روم و نازنین طراز
چون کنیز آن غرور دیدی بیش / باز ماندی ز رسم خدمت خویش
ای لب الفضول کرباران / آورد کز در پرستاران

رود و فرزند و نهر آب علیم زد آن زنت
سازنده تار ساز
ارغنون ساز
گریز ناچار
طراز شهری
حکایت

۲۱۵

منجنیقی بود برابر روب / خانه ویران کن عیال و ربب
شاه چون دید آنکه چندش بود / یک کنیزک بجای خویش نبود
هر کرا جامه ز مهر بدوخت / چون که بر مهر بود پاک بسوخت
شد ز بس کز کنیزکان شد دور / بکنیزک فروختن مشهور
از برون هرکسی خیالی ساخت / کس درون حساب را نشناخت
تا یکی روز مرد برده فروش / سفته گوش نظر رسانه بگوش
کام داشت از نگار خانهٔ چین / خواجه با هزار حور العین
دست ناکرده جنبش کوه کنیز / خفته دار و خطاب تیز
هر یک از چهره عالم افروزی / مهر بر شکر و مهر بان سوزی
در میانه کنیزکی چون پری / برده نور از ستاره سحری
سفته گوشی چو در نا سفته / در فروشش بهای در گفته
لب چو مرجان ولیک لؤلؤ بند / تلخ پاسخ ولیک شیرین خند
مشک از این شغل بی نیازی شد / زان رخ و خال و زلف چون شب دام
گر تو پر آن جمال را بینی / از همه دلبرانش برچینی
شاه فرمود کاورد نکس / بردگان پیش شاه برده شناس
رفت و آورد و شاه دید خبر / با فروشنده کرد گفت و شنید
گرچه هر یک بچهره ماهی بود / آنکه کالبس کزو شه شاهی بود
زانچه گوینده داده بود خبر / خوبتر بود در پسند نظر
با فروشنده شاه گفت بگوی / کین کنیزک چگونه دارد خوی
گر بود رغبتی کنند دارایم / وانچه گویی بها بفرمایم
خواجه چون گنج‌وار کرد زبان / گفت کین خوب چهره گوش بنان
هر چه با مرز دلبری و جمال / همه دارد چنانکه بینی حال
جز یکی عیب زشت کو نکوست / کار زر و خواه را بینداز دوست
هر که از من خرید صد نازش / با مدادان بمن دهد بازش
کاورد وقت آرزو و خواهش / آرزومند را جان کاهش
وانکه با او مکاس بیش کند / زود و قصد هلاک خویش کند
دل بسته نکوست خوی کنیز / تو شنیدم که بد بسیدی تیز
او چنان اینچنین بود در کار / سازگاری کی بود بگذار
از من او را خرید کس باری / داده کی پس چو در دلم باز
بر که از بیع او بدار دست / هیچ آن دیگران کلایی هست
گر طبیعت بد و شود خشنود / میبها در حرم فرستش زود
شاه در عزم و دهراز بر بان / نام نیکش ز عیبی چون شبان
جز بطبعی آن کنیز تعمت / در دلش هیچ مهر و نقش نیست
نه دلش میبداز کنیز اسیر / نه زعیبش همی خبردار تیز
عاقبت عشق برکرای کرد / خاک در چشم کدخدایی کرد
سیم در پای سیم ساق کشید / گنبد سیم را بسیم خرید
در یک آرزو بخود در بست / شاه با سیمتن بعیش نشست
آن پری رخ بزیر پرده شاه / خدمت اهل برده داشت نگاه
بود چون غنچه مهربان ادبو / انتگار از ستیزه پنهان دوست
خود در حضرت و خبرگان از دست / هیچ خدمت رها نکرد از دست
خانه داری و اعتقاد رای / یکبیک آورد و شفق تر کلی
گرچه شه جنس زر و بالا داد / او چو سایه بزیر پایش افتاد

نخاس کنیز فروش

بردهٔ کنیز

آرزو

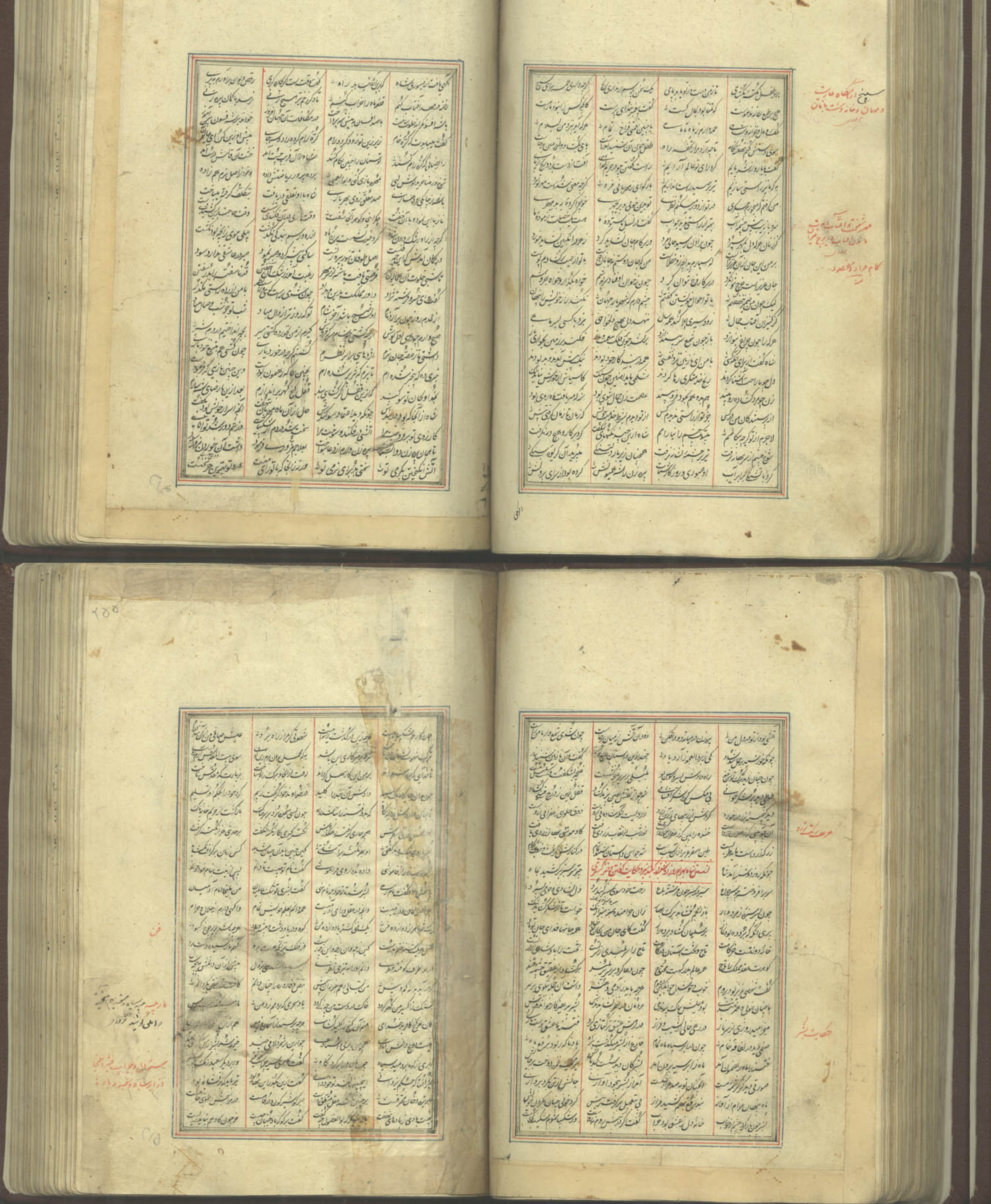
مکاس کم کردن

آمد آن پیر زن بدوم دادن / خانه راست را بجم دادن
بانگ برزد بر آن عجوز خام / کز کنیز بدین بکذراند نام
شاه از آن اختران که او میبافت / غور دیگر کنیزکان بشنافت
پیر زن را ز خانه بیرون کرد / با فسونگر که چه افسون کرد
تا جهان شد بچشم شاه عزیز / که شمار دو دوستی غلام کنیز
گرچه زن بود ترک عیاری / همچنان کرد خویشتن داری
تا شبی در هجوم چنان دریافت / کاتشی در دو مهربان دریافت
پای شه در کنار آن دلبند / در خزینه میان نخورد پیوند
قلعه این در ... کرده حصار / آتش منجنیق آن برکار
شاه چون گرم گشت ز آتش رخ / گفت با آن گل گلاب انگیز
کای رطب دانه رسید کن / دین جان و جان دین من
سرو با قامت گیاه و شی / طشت مه با تو آفتابه کشی
از تو یک نکته میکنم درخواست / کانچه پرسم مرا بگوی راست
گر بود پاسخ تو راست عیار / راست کرده مراد تو در کار
وانکه از بهر آن دل انگیز / گرد با تا نه گل شکر ریز
گفت وقتی چو رخ در آلیکی / با سلیمان نشسته بلقیس
بود شان ز آن جهان یکی فرزند / دست و پالیش بود از پیوند
درد او را دوا نخست بجست / چون شناسی علاج سنجیدت
جبرئیلست چو آورد پیغام / این حکایت برو بگوی تمام
چاره کو علاج را شاید / تو آن چاره ساز بنماید
تا جواز حضرت تو گردد باز / لوح محفوظ را بخواند باز
مگر از لطف رستگار شود / بسلامت امیدوار شود
شد سلیمان بدان سخن خشنود / روزکی چند منتظر میبود
چونکه شد جبرئیل هم نفسش / باز گفت آنچه بود در هوسش
رفت جبریل و آورید درود / از که از گرد کار چرخ کبود
گفت کین راز را دو چاره آمد / وان دو از هر جهان عزیز آمد
اگر چو آن پیش تو نشیند جفت / هر دو را راستی بباید گفت
والخبال دان کرانی حکایت راست / بخ این طفل بر تو آید راست
خواند بلقیس را سلیمان زود / گفته جبرئیل باز نمود
گشت بلقیس از آن سخن شادان / کز خلف خانه دید آبادان
گفت بر گوی آنچه خواهی راست / تا بگویم چنانکه شرط و کاست
باز پرسید از آن چراغ وجود / کی جمال تو دیده را مقصود
هرگز اندر جهان ز روی هوس / جز بمن رغبت تو بود بکس
گفت بلقیس چشم بد ز تو دور / زانکه روشنتری ز چشمهٔ نور
جو جوانی و خوبیت بهر جست / بر همه یاکه تو داری دست
بهر پیغمبری و ملک جهان / حکم جزم تو بر کهان و مهان
خوی خوش روی خوش نوازش / بزم تو روضه و تو رضوان
با همه خوبی و جوانی تو / پادشاهی و کامرانی تو
چون بر سیم ای جوانی طور / از تماشای او بیاشم دور
طفل بیدست چون شنید آواز / دست خود را بسوی او کشید فراز
گفت بابا درست شد دستم / چون گل از دست دیگران رستم
گفت کای شهوای دلیو وی / چون بمهر خوب و چون آزدی

اختران

حکایت سلیمان

۲۱۷





جان سپری کرا ز عمر خورد / چشم روشن پسر گردد بر
رستنی را سفری احکمت / ... جو زین رست

قصه چون گفت خوبروی آرای / شه در آغوش خویش جای کرد

نشستن بهرام روز سه‌شنبه در گنبد سرخ و حکایت کردن دختر پادشاه اقلیم چهارم

روزی از روزهای دیماهی / چون شب تیره ... ماهی
شاه را در خور آمد این بر بود / نام عقیقه ...
روز بهرام و رنگ بهرامی / شاه و هر کرده هر دو همنامی
رخ در رخ ... / صبحگه سوی ...
بانوی سرخ روی سقلابی / او برنگ آتشی بلطف آبی
چشمش او در دو دیده ... / ز آستین رفت ...
بر پرستاریش میان در بست / خوشنش بود ماه آفتاب پرست
شب چو منجوق برکشید بلند / طاس خورشید را ...
شه از آن سرخ سیب سیم اندام / خواست افسانه ...
نازنین سر ... / ... ز عشق ...
کای فلک آستان درگه تو / برتر از مهر و ماه خرگه تو
کس بکرا در سید نتواند / کور باد آنکه دید نتواند
چون دعای چنین بپایان برد / لعل کانی بکان لعل سپرد
گفت کز جمله ولایت روس / بود شهری ...
پادشاهی ... / دختری داشت ...
دلفریبی بغمزه جادو بند / گلرخی ... چو سرو بلند
رخ بخوبی ز ماه روشن تر / لب شیرینی از شکر خوشتر
زهره چون ... / ... شمع ...
تنگ شکر ز تنگی تنگش / سنگدل تر ز حلقه کمرش
مشک با زلف و جلوه ... / گل ز ریحان ...
قد برافراخته چو سرو بباغ / رخ برافروخته چو شمع و چراغ
خواب نرگس ... / نار و نسرین ...
آب گل خاک ره ز آستانش / گل که سنبل ز ... دستانش
بجز از خوبی و شکرخند / داشت برانه هر مسند
دانش آموخته ز هر نسقی / در نوشته ز هر ... ورقی
خواهان ... / جادویی ها و ...
درکشیده نقاب زلف بروی / برکشیده ... سوی
چون شد او ... جهان مشهور / کامد است ...
خور ز ... / ز هر کسی ...
رغبت هر کسی ... / آمد از هر سوی شفاعت ...
این بزرگ و ... / آن زر خود ...
... از جست و جوی ... / کان صنم را رضا نبود در آن
گشت عاجز ... / سر و با ... چو الف چون ...
دختر خوب روی ... / دست خواهنده کان چو دید دراز
جست کوهی در آن دیار بلند / دور چون دور آسمان ...
داد کردن در آن حصار ... / کنفی از ... کوه کوهی ...
بود ... انگیخت ... / تا کند هر که راه رفتن ...
پدر مهربان از آن دوری / گرچه رغبت ...

تا چو شهد آشیانه گردد دور / در نیاید ز بام و در زنبور
نیز چون در حصار باشد گنج / پاسبان را ز دزد نبود رنج
آن عروس حصاری از سر ناز / کرد کار حصار خویش بساز
چون جهان محکمی حصاری بست / رفت و چون گنج در حصار نشست
گنج او چون در استواری شد / نام او بانوی حصاری شد
شاه بر رسته سپرداران بار / دختر کام کام داران بار
در همه کار او هنر پیشه / چاره گر بود و چابک اندیشه
انجم و چرخ را مزاج شناس / طبعها را بهم گرفته قیاس
بر طلسم تمام یافته دست / داشته با فروغ عقل نشست
گفت کز خانگی ... / چون نبود آب گرم و آتش سرد
مردمان را چه میکند مردم / زانکه من را چه میبرد انجم
هرچه فرهنگ را بکار آید / و آدمیزاده را بکار آید
همه آورده بود زیر نورد / آن بصورت زن و بمعنی مرد
چون شکیبنده شد در آن باره / قلعه ای در دم برید یکباره
بست در راه آن حصار بلند / از سر زیرکی طلسمی چند
پیکر هر طلسم ز آهن و سنگ / هر یکی ... گرفته به چنگ
هر که رفتی در آن گذرگه بیم / گشتی از زخم تیغها دو نیم
جز یکی کان رقیب آن دز بود / هر که زان راه رفت عاجز بود
آن رقیبی که بود محرم راز / ... رفتی مگر بکام شمار
گر یکی پی غلط شدی ز درنگ / اوفتادی سرش ز کالبد ...
در طلسمی بدو رسیدی تیغ / ماه عمرش نهان شدی در میغ
در آن بارگاه ... بود / چون در آسمان هلالی بود
بر درش ... مهندسی بکماه / بر درش چون فلک برد ...
آن پری پیکر حصار نشین / بود نقاش کارخانه چین
چون قلم را بنقش ... / آب را چون صدف گره بستی
از سواد قلم چو ... / سایه را نقش بر زدی از نور
چون از آن برج ... بندی یافت / برج از آن ماه بهره مندی یافت
خامه برداشت ... / بر پرندی نگاشت پیکر خویش
بر ... صورت پدید ... / نقش ... خوبتر بنوشت
گر جهان هر که را هوای منست / با چنین قلعه کو جای منست
کو چو پروانه ... / پای از این سخن نگوی از دور
در چنین قلعه مرد باید کار / ... مرد را در اینجا بار
هر کرا این نگار می باید / گر یکی جان هزار باید
همتش سوی راه ... / چار شرطش نگاه باید داشت
شرط اول درین ره ... / نیکنامی است و نیکویی
وانکه بر وصل ما ... / گرد این راه را طلسم گشای
سوم آن شرط کز ... / چون گشاید طلسمها ...
در در آید نشان ... / تا ز در جفت من شود ...
چارمین شرط ... / ... شرط ... های ار دهد
تا من آیم ببارگاه پدر / پرسم از وی چهار نکته نغز
گر جواب ... / خواهم او را چنانکه ...
شوی من باشد آنکه ... / کانچه گفتم تمام باید کرد

وانکه زین شرط بگذرد تن او / خون گیر شرط او بگردن او
وانکه او بی سخن نداند برد / گر بزرگ است زود گردد خرد
گفت بر خیز و این ورق بردار / وین چو ... پوشش از طبق بردار
تا ز شهری و لشکری هر کس / کافتدش بر چو من عروس ...
شد پرستنده آن ورق را برد / ... راه را ...
هر کرا رغبت ... برخیزد / خون خود را بدست خود ریزد
بر تمنای آن حدیث ... / رخ نهادند مردم از اطراف
هیچ کوشنده ... / ... آن قلعه را طلسم گشای
از سر بیخودی ... / بر سر دار شد بر سوایی
از بسی سر که شد بریده ... / کله بر کله شد در شهر
نارسیده ... / ای بسا سر که بود ...
زیرک و زورمند و خوب و دلیر / صید ... و چه ... گور ...
دیو یک ... / گرد او صد هزار ...
صورتی کز جمال ... / برد از و در زمان شکیبایی
... صورت جهان ... / صد سر او ... سرباب
زین عروس ... / آورد ... شکیب ...
این همه سر بریده ... / همچو کس برای ...
گرد ... / چون توانم ... جان ...
چنین افسون ... / نتوان رفت ... افسون ...
چاره ... / تا ... بزرگ ...
سازد از پرده جهان ... / ... میگرو ... می انداخت
والکه این بند را نگهدارد / کیمیای سعادت او دارد
چون ز ترتیب آن ورق پرداخت / جنس آنکس که اهل بود ...
بر در شهر شو بجای بلند / این ورق را به جای در بند
بچنین شرط راه برگیرد / یا شود در قلعه یا بمیرد
بر در قلعه بست پیکر ماه / تا در عاشقان کشند نگاه
چون بهر ... / زین حکایت رسید ...
هر که در راه او نهادی کام / گشتی از زخم تیغ دشمن کام
انگه ... / هم حدیثش ز جان ...
بی مرادی از او ... / چند برنای خوب بر دار شد
آن پری رخ ... / شهر از آن ... بسور
از بزرگان و پادشه زاده / بود ... جوانی آزاده
روزی از شهر شد بسوی شکار / تا نشود ... دل جو ... بهار
پیکری ... / پیکری دلفریب دید ...
آفرین گفت بر جهان ... / کاید از ... او چنین ...
گفت از این ... / چون ... جای ...
وز دلم این ... / ... وین عروس ...
... / عشق با جان من ...
باز گفت این ... / ... از برای ...
تا زبان ... / ... کار ...
در تصرف ... / تا ... بزرگ ...
گنجینی ... / ... خاطری ...

این سخن گفت ... / ور نفس برکشید بادی سرد
زین عروس ... / ... روز
هر سحرگه ز آرزوی تمام / تا در قلعه ... کام
... / وز سر ... کس ...
گر از آن کار ... / روی در جستجوی کار ...
تا خبر یافت از خود ... / دیو بندی ... ره ...
چون ... از آن جهان ... / از جهان دیدگان ...
یافتش چون ... / ... در خواب ...
از سر ... / کرد از آن ... دانش آموزی
زان پریروی و آن حصار بلند / وانگه از خلق ... رسید ...
... فیلسوف کهن / گفت ... داشت ... سخن
چون ... / باز ... هزار ...
... راه آن ... / هرچه بایستش آورید ...
... قیاس ... / کرد ترتیب هر طلسمی راست
... / وین طلسم ... گرد ...
گفت ... از برای خود ... / ... خواه ... هزار ...
چون در این کار ... / تیغ برداشت خیمه بیرون زد
همت کار ... / کان بر آن آرزو ...
وانگهی ... / خواست از شاه ... دست ...
چون ... آن طلسم رسید / ... کرد ... بدر ...
چون ز کوه آن طلسم را برداشت / تیغها را بتیغ کوه گذاشت
آب ... / قطع ... تیغ ... برفت
این عروس ... / با کسی ...
دیدی آن پیکر ... / ... شیرین ...
گرچه ... / ... گره ...
چاره سازی ... / ... سخت گرد ...
در همه ... / بهم ... تمام
جنس ... آفتاب ... / شد چو ... کوه بکوه
زود ... / ... چو گل میان ...
چون از آن ... / بر ... خویشتن ...
آن طلسمی ... / وان ... هزار ...
فیلسوف ... / هرچه ... خورد ... گفت
روزکی چند ... / کرد با خویشتن ... کار
... / ... تن ...
اول ... / خواست ... همت ... یار
آرزوی خود ... / بانگ ... از آسمان ...
بار ... / ... خویشتن ... در ...
هر که ... / کامران ... دل ...
همت ... / ... برتن او
پس ... آن حصار ... / ... کار خویش ...
همه ... آن طلسم ... / ... آن طلسم را ...
بر در آن حصار ... در حال / ... زیر ...

چون صبا از حجره را الکیا آمد
گفت کای خسرو نشد از گزی
سر سوی شهر کن چو آب روان
هر کسی از تو چهار چیز بگفت
مرد چون دید کامکاری خویش
در نوشت و بکار کاری سپرد
داد تا بر روی آفرین کردند
شهریاران بر پرسش شتافتند
شاه را در زمان بیاد کنیم
وز دگر سو عروس از بهار و
در عماری نشست با کل خویش
بدر از دیدنش چو گل بشکفت
زان سواران گرو پیاده شدند
تا بدانجا که آن ملک زاده



مثنوی و ملا رسید را دیوانه مر

سستی و ماندگی دراو بشکفت
چون بگرمای آفتاب نخفت
باغ گل جست و باغ ...
شب چو نقش سیاه بازی بست
او در آن دیو خانه ...
مرد کور ابدید برده ...
گفت مردی غریب کارم خام
این بر و بوم جای دیوانست
منکر اینجا بخود ...
مردی آمد که من همال توام
مردمی کن تو از برای خدای
دیو بود آنکه مردمش خوانی
چون تو صد خلق را زره برده
دل قوی کن میان ما بخرام

ملک من شد درآن خجسته بهشت / در کلی هست کان عراقی هست
میوها هست مهر پرورده / هر درختی باغی آورده
دخل او انکهی که کم باشد / زو یکی شهر محتشم باشد
بجز این سرا هم انبار است / زر بخرمن گهر بخروار است
این همه هست و هست ورزها / کر دل خوانش بر و بسدم
چون ترا دیدم از هنر سیراب / در تو دل بسته ام [illegible]
گر بدین بنده ای غلام توام / کنم این جمله را سباب تو من
تا درین باغ تازه هنجار است / نعمتی میجوری و سیسار
خواهمت انکهی گر رای بود / تو عروسی که دلگشای بود
دل بهم بر نهاد خوش باشم / هرچه خواهید نازکش باشم
کرده ام مسکنی بدین فرمان / دست عهدی بده بکن پیمان
گفت ماهان چه جای این سخن است / خار بن کی سزای سرو بنست
چون بذیرفتنیم اقرار کرد / سکه تستم بدین خداوندی
شد دیاری جوان [illegible] شاد آن / ای تو خان و خانم آباد آن
دست او بوسه داد و شاد درو / وانکهی دست خویش داد بدو
بر دستش گرفت [illegible] / عهد و میثاق گشت بر جان
گفت برخیز میهمان بر خاست / بردنش از دست چپ بکنار راست
بارگاهی برو نمود بلند / گسترشها بارگاه پر بر
صفه بر فلک بر آورده / تا بکیوانش طاق بر کرده
همه دیوار و صحن از زر خام / بنوزند کی چو نقره خام
خرگهی فراخ و اوجی تنگ / از ازین خانهای پروخنک
مشبک آن صفه کیانی کاخ / رشته صندلی بلند و فراخ
کرده بر روی نشستگاهی تخت / تخته بسته تختهای درست
وز نشیمها کشید بر تخت / نرم و خوش همچو برگهای درخت
بر نعمتش بر بن درخت خرام / کرسی زآبنوس آب اندام
سفره او نجیب و گونه زرد / بر زمان سعید و آب کبود
من روم تا کنم زبهر تو ساز / خانه خویش کنم زبهر تو باز
تا بیایم صبور باش بجای / هیچ زین جوانکه فرود مبای
گر کسی پرسدت بگردان گوش / در جواب سخن تو باش خموش
بلدای هیچکس مشکیب / ندهی اهان بهیچکس مفریب
من کرایم زمن درستی خواه / انکهی ده مرا کشش تو راه
چون میان من و تو از عهد / صحبتی تا نه شد چو شیر و شهد
باغ باغ تو خانه خانه تست / آشنایان من بنانه تست
نرد بان پایه زرد لگین بود / کفت بر شو که مصلحت این بود
برچون داد بر کنیک بند کش / داد با بند تا کشد نش
کامشب از چشم هر کسان نهانی / همه شبهای دیگر است این شی
از زمین بر کش آن دوال دراز / تا نگردد تبود دوالک باز
امشب از نازکن بکرسی ساز / با هوا دار کنج کن بار
گر چه حلوای ماشنی که رسید / زعفرانش بروز باید دید
بر گفت این برفت سوی سرای / تا لب ز زر بهر مهمان جا
رفت ماهان بر آن درخت بلند / بر کشید از زمین دوال کمند
بر سر آن بلند بار نشست / زیر پایش همه بلندی است

در جهان خانه معنبر بوی نیست / گشت چون با دو صبح خاز و دش
سفره مانی سپید و ملکی خورد / نا بحمای سفید و کرده زرد
خورد از آن سرد گونه آب زلال / بر درش رفته زباد شمال
چون بر آن تخت روی ایشان کی / یافت از دست [illegible] رانشی
شمع صندلی شمارگاه کو / از دلش گرد رنج سود ادور
تکیه زد سوی باغ می نگریست / تاکه از دور دید شمعی چند
نو عروسان گرفته شمع بدست / شاه بر تخت شد و او [illegible]
هست مهر وی آمدند را / هر یکی هفت خصل برده زباغ
هر یکی آتشی دگر کرده / قصبی پر گل و شکر کرده
چون رسید نو سوی صفه باغ / شمع بر دست خویشتن چراغ
آن پریرخ که بود مهتر شان / وقت التاج عقد گوهر شان
رفت و بر تکیه گاه خاص نشست / دیگران را نشانده هم بردست
برکشیدند مرغ وار نوا / در کشیدند مرغ را ز هوا
برده او آشیان زراه ادب / هم زماهان دهم زماه بلب
رقص در پای آن [illegible] / طرب دستان [illegible]
طبع ماهان لطیف و زیرک بود / جون بتاج خوش [illegible]
خواست تا نو جاده ساز / خوشتن زان عود ادر انداز
با جنان لعبتان خوب سرشت / بی قیامت در آمد از بهشت
بار گفتار پرسش آمد باد / بند بر چار سوی طبع نهاد
آن بتان همچنان در آن کار / هیچ بود و نبود شعبده ساز
چون زبانی بشکر زار بود / خوان نهاد و خورد افزودند
خوردهای ندیده آتش و آب / کرده خوشبوی تر ز مشک و گلاب
مرغ و ماهی و تره و حلوا / زیر پای هزار گونه اباد
چون بدید کو نحو آن آورد / خوان بخوان بل جهان آورد
شاه خوبان بناز می گفت / طاق را زرد گشت جواهر
بوی عود آید م ز صندل خام / سوی آن عود صندلی انداز
نقل ها ز رطب داده [illegible] / طبقی پر ز خوش بود باب
هیچ بد که آشنا نغمی / بر در خدمت و مهر در خود
زد ما ادر سش بوسه بار / تا کشت با خیالها بارش
گر نبید بلوکه خوان [illegible] / مهر آن مهربان از آن بکی
کوبخوان دست خوبش تنک بدر / مگر آندم که میهمان آید
خیز تا بر خوری زپیوندش / خوان نهاد و هوا در سنگ
نازنین رفت سوی صندل شاخ / دهنی تنگ و لابهای فراخ
بلبلی شد بدرود آورد / تا ز زنخش چو گل فرود آورد
شد بدنبال آن بهار [illegible] / کوبدان کار خود میان بخت
چونکه چون خوش در نهاد ارد / بعد بران کاب دارد
عشق چون پرده بر گرفت از راه / رفت ماهان بمهمانی ماه
ماه چون دید روی ماهان را / سجده بردنش چو بخت شاه [illegible]
با خود دشش و بساط خاک نشاند / این گوهر بخت آن [illegible]
کرد با او بخورد هم خوانی / کاینچنین است رسم مهمانی
از سر دوستی و اخلاص / راد هر دم نواله خاص
جون فراغت رسید ازان خوان / جام یاقوت گشت وقت جان

ساعتی چند چون برآمد [illegible] / برهم را از میان بکرد [illegible]
چونکه مستی پدید برده نرم / گشت برماه مهر ماهان گرم
لعبتی یافت چون شکوفه بهار / نازنینی جو صد هزار نگار
رخ بجوشی کرد دل شنیده بود / در میان گلاب و قند بود
تن چو سیماب [illegible] / کر لطافت برون بود ز انگشت
زیلور مرغان گشته بر او / مهر ماهان هزار گشته براو
جونکه ماهان بماه در [illegible] / ماه چهره ز نرم بر جیب
لب بر آن چشمه رحیق نهاد / مهر یاقوت بر عقیق نهاد
جون بر آن نور چشم و چشمه قند / کرد شکوه لطف در کم بلند
کاو میمنی [illegible] / کاز دها کس ندید جند انی
جعبه بستی [illegible] / جون نگاه کرد کشیده [illegible]
جمی چون تنور خفت برزان / دهنی چون تنور [illegible]
باز کرده لبی چو کام نهنگ / در بر آورده مهربان [illegible]
بر بر و دوش [illegible] نهفت / بوسه میداد و این سخن میگفت
کای کنیک من از تو [illegible] / وی بدندان من [illegible]
جنک بر من زروی [illegible] / تا لبم بوسی و ز دندان هم
جنک و دندان [illegible] / جنک و دندان بود [illegible] جان
آن همه غیبت چه بود نخست / وین زمان [illegible] چرا [illegible]
لب [illegible] / رنج ماهان ز دل [illegible] از راه
باده از دست ساقی مستان / کاورد سیلی بعد دستان
خانه در گوچه [illegible] / که در آن کوچه [illegible] زند دزد
اینچنین اینچنین می شب بر / تا کنم آنچه با توی با بر
گر لب ازم چنانکه در خور تست / بس چنانم [illegible]
هر دم آشوبی اینچنین میکرد / [illegible] آتشین میکرد
جونکه ماهان [illegible] / دیدهای باز دیده آشفته
سیم ساقی [illegible] / کاو حشی شده [illegible]
زیر آن از دهای همچون [illegible] / هست از [illegible] کمر
نعره زد [illegible] / او فتاده بر [illegible]
آن [illegible] سفید / [illegible] ز بوسه آتشی امد [illegible]
تا بدانگه که نور صبح دمید / آمد آوا زمرغ و دیو رمید
پرده ظلمت از جهان برخاست / آن خیالات از میان برخاست
آن همه حال و کار و باغ و سرای / همه رفته و کس نماند بجای
ماند ماهان فتاده بر در غار / کرد او خارهای همچون مار
چون [illegible] بروز تابنده / شد دگر بار هوش تابنده
دید [illegible] در دید جای زشت / دوزخی یافته بجای بهشت
[illegible] شده / خانه در دیده [illegible] شده
[illegible] / شد [illegible] که از حالی بود
باغ را دید [illegible] ستان / بار [illegible] بکار ستان
[illegible] / میوه ها [illegible]
نای و چنک و رباب [illegible] / استخوانهای گور و جانوران
[illegible] / بارگیها [illegible] آب که کند
انچه از حور دیو باقی ماند / وانچه از [illegible]

بود جای [illegible] / همه [illegible] چرا [illegible]
وانچه بر [illegible] راه بود همه / زیرین مستراح بود همه
باز ماهان بکار خود در ماند / بر خود آستغفر الهی میخواند
پای آن مه که پایدار شود / روی آن [illegible] که پایدار شود
گفت با خویشتن چه باید کرد / این چه بود واین چه گفتار است
دوش [illegible] شکفه بستانی / [illegible] روز سخت و [illegible]
کل نمودن بکار و خار چه بود / حاصل باغ روز [illegible] بود
وانکهی مه که [illegible] / در نقاب مه از دها داریم
[illegible] ابر پرده را بر انداز [illegible] / کا بلهان باکه عشق [illegible]
گر [illegible] / گل گلی را کسی [illegible] دوست
جونکه ماهان [illegible] / رست چون مار قصه ماهان
نیت کار خویش پیش گرفت / تو بهار کرد و [illegible] برفت
از دل پاک در خدا بگریخت / راه میرفت و خون برخ بر یخت
تا بپای رسید [illegible] / شسته خود را و رخ [illegible]
با [illegible] زمین [illegible] رفت / با کسی [illegible] بر ابر گفت
کای [illegible] / وی رهانیده از من [illegible]
ساعتی [illegible] / روی در سجده گاه خود مالید
جونکه سر بر گرفت [illegible] / دید شخصی [illegible]
بر [illegible] جو غصن بستانی / صبح روی چو صبح نورانی
گفت کای خواجه کیستی بدرست / قیمتی گوهر [illegible] قیمت است
گفت من خرم ای خدای برست / آدم تا ترا بگیرم دست
نیت [illegible] / [illegible] از [illegible] خویش
دست خود ده که [illegible] / دیدم [illegible] پای [illegible]
دید خود را در آن [illegible] / کاو [illegible] دیو برده بود از راه
باغ را [illegible] دو گرد شتاب / سوی مصر آمد از دیار خراب
دید یاران خویش را [illegible] / هر یک از سو [illegible] از رق پوش
هر چه را [illegible] / گفت با دوستان [illegible]
با وی آن دوستان که کردند / دید کاز رق زبهر او کردند
با همه [illegible] کشید / از رقی راست کرد و در پوشید
رنگ از رق بر و قرار گرفت / چون فلک رنگ [illegible] گرفت
هر [illegible] رنگ آسمان کرد / آفتابش [illegible] خوان کرد
هر سوی که آفتاب رو آرد / گل از رق بر و نظر دارد
لاجرم هر گلی که از رق هست / خوانش هندو آفتاب پرست
قصه چون گفت ماه [illegible] / در کنارش گرفت شاه بمهر

نشستن بهرام روز پنجشنبه در گنبد صندلی با بانو

روز [illegible] / [illegible]
عود را سوخت خاک صندل ساخت / بر نمود از خاک صندل خام
جون [illegible] / [illegible] صندلی گشت [illegible]
شد بکنبد [illegible] صندل گون / شاه از آن [illegible] چشم [illegible]
امد ازکنبد کبود برون / خواست کز [illegible]
بانوی چین [illegible] / ور دو لب جوی انگبین بگشاد
گفت کای [illegible] / بر ترین باد شاه شاهان

خریطه

حکایت خیر و شر

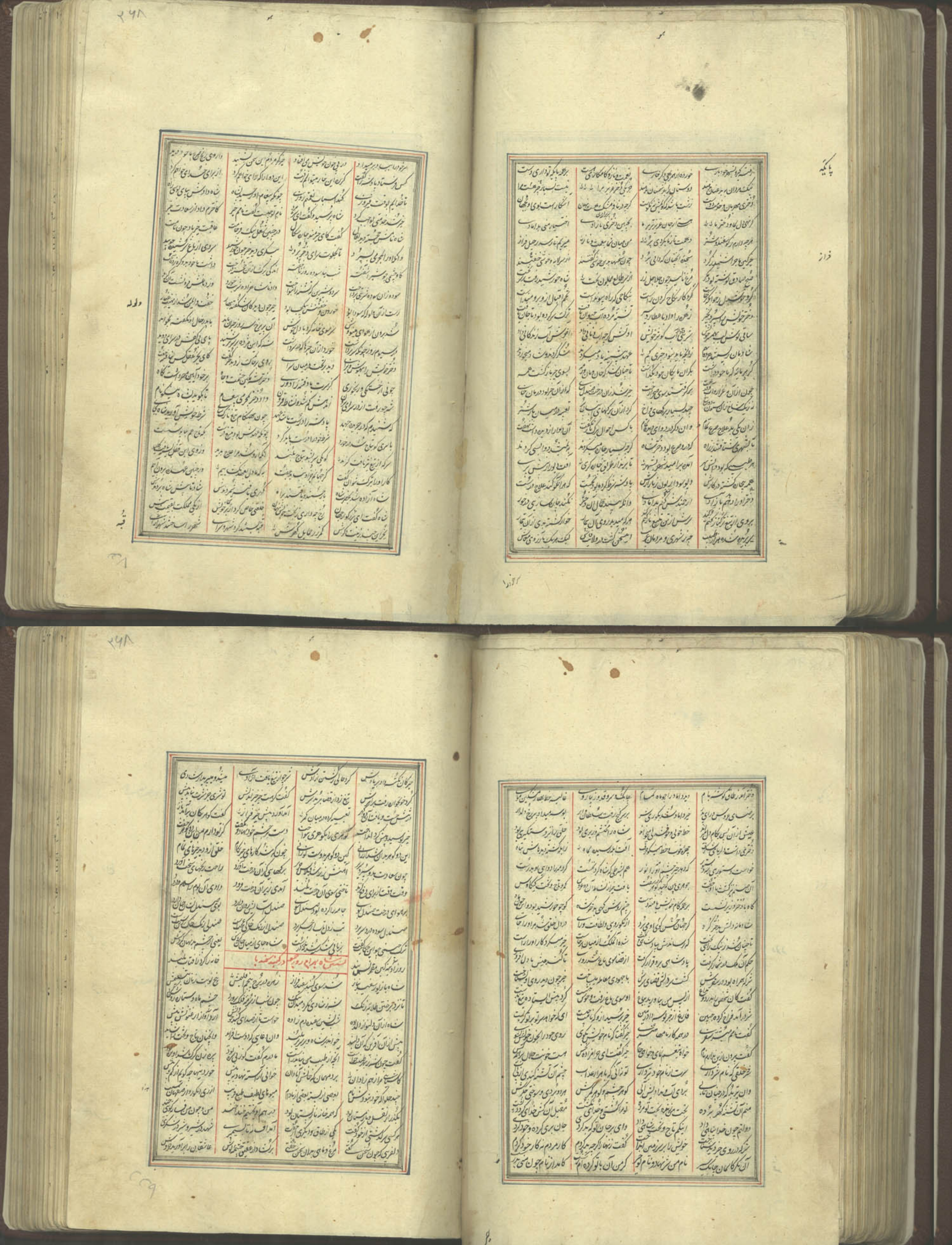
وشتر

سبار مانند و مکان سکو

ومکل رمز

تف

بهتر از آنکه ریگ در صحراست
رو چو خوارشید روشنای بخش
لیک چون شه زنان جان خواه
چون دعا کرد ماه مهرپرست
هر یکی زان جوال گوشه گرفت
چون بر آمد روزگی دو سه راه
تا رسید و نه خورد و نه آب
گرم ساری ز خشک سار
خشکی از آب کرد پنهان
در بیابان گرم و راه دراز
ترک آن آب را ز جو جست
وقت وقت آن دو تن
تشنه در آب و نظر می‌کرد
جانی



گفت شیرین سخن جوانی بود / کز ظریفی شکرستانی بود

آگه از علم و از کفایت پر / یار بینش بهتر از همه چیز

خاکش از بوی خود عبیر سرشت / میوه هایش چو میوه های بهشت

مرغ با مرغ برکشیده نوا / ارغنون بسته در میان برا

برکشیده ز خط پرگارش / چار میوه ز چار دیوارش

مرد هر هفته زان [illegible] فراغ / [illegible] شدی [illegible] باغ

تا ز کشتی [illegible] جام / سبزه را دادی [illegible]

مطرب آواز برکشیده چو ساز / کافرین باد بر جهان آغاز

رقص در هر درختی آورده / میوه دل داده بلکه جان برده

ز شکیبی که برگراید سر / ز کلیدی که برکشید ز در

گرد بر گرد باغ برگردید / در همه باغ هیچ راه ندید

شد درون تا کند تماشایی / صوفیانه برآورد پایی

آن کنیزان بوستان افروز / کرده در آن بوستان [illegible]

[illegible]

گفت زنهار دست ازو دار | بار دارد ره رقیبان زار | کو مراو ز مرگشت پاک | گرگ شب می بود درین حالت

جا بجا گان جهان و جلالکان | همه هم شد نیک پاکان | کار ما را عنایت ازلی | از کسی زاده بود بی خللی

بحرام انکه از بهر ده بود | دور از آنکه حرام زاده بود | با عروسی جهان بر گوهر | گشت مهتر ز ادب مهر

خاصه آن نوجوانی دارد | پاکی و مهرها بسی دارد | کس از آن میوه دار بر خورد | لیکی چشم زد دور نگرد

چشم بد کو نه دام ور دور | حال زانکی شد [illegible] | تو بر گردم بانک کار و نهان | در بدر رفتیم از خوانی جهان

که از در اجل بود تا خیر | وین شکاری بود شکار پذیر | بجلالش عروس خوش لیس | خدمتش را [illegible]

تا زنیان چو حال او دیدند | از خدا آرزوش بر سیدند | [illegible] | کافرین بر چنین عقیدت باد

[illegible] | [illegible] | ای لب [illegible] کنج نمود | [illegible]

[illegible]

هر یکی را ز حال خود پرسید
گفت با هر کسی که حال تو چیست

آمدن مظلوم اول بحضرت بهرام و فریاد خواستن از وزیر

اولین شخص گفت با بهرام
کای شه دشمنی بود دشمن
راستی روشن است بر همه کس
در شکنجه برادرم را کشت
هر چه بود از متاع و مرکب و زر
همه بستد چنانکه جهان نگذاشت
چون من آن کلخت زر دو بغلم
زان جنایت مرا گرفت و ز ار
کو بمو اخواه دشمنان تو بود
تو چنینی و او چنان بود
مرد کی زشت را بیک گرد
تا مرا نیز خانه غارت کرد
بند بر پای من نهاد و زر
کرد بر من برای خود را کور
آن برادر بجور را و مرده
وین برادر بجور جان برده
من بزندان بمانده رنج است
روی شاه هم بخسته ...
شاه را چون رگ غم آن مظلوم
آنچه دستور کرد شد معلوم
هر چه دستور از او ربود بزور
جمله با خون بها باو بسپرد
کرد شاه ز آن دو شاد اداد
بر سر شغل خود فرستاد کس

آمدن مظلوم دوم بحضرت شاه بهرام و عرضه کردن حال خود

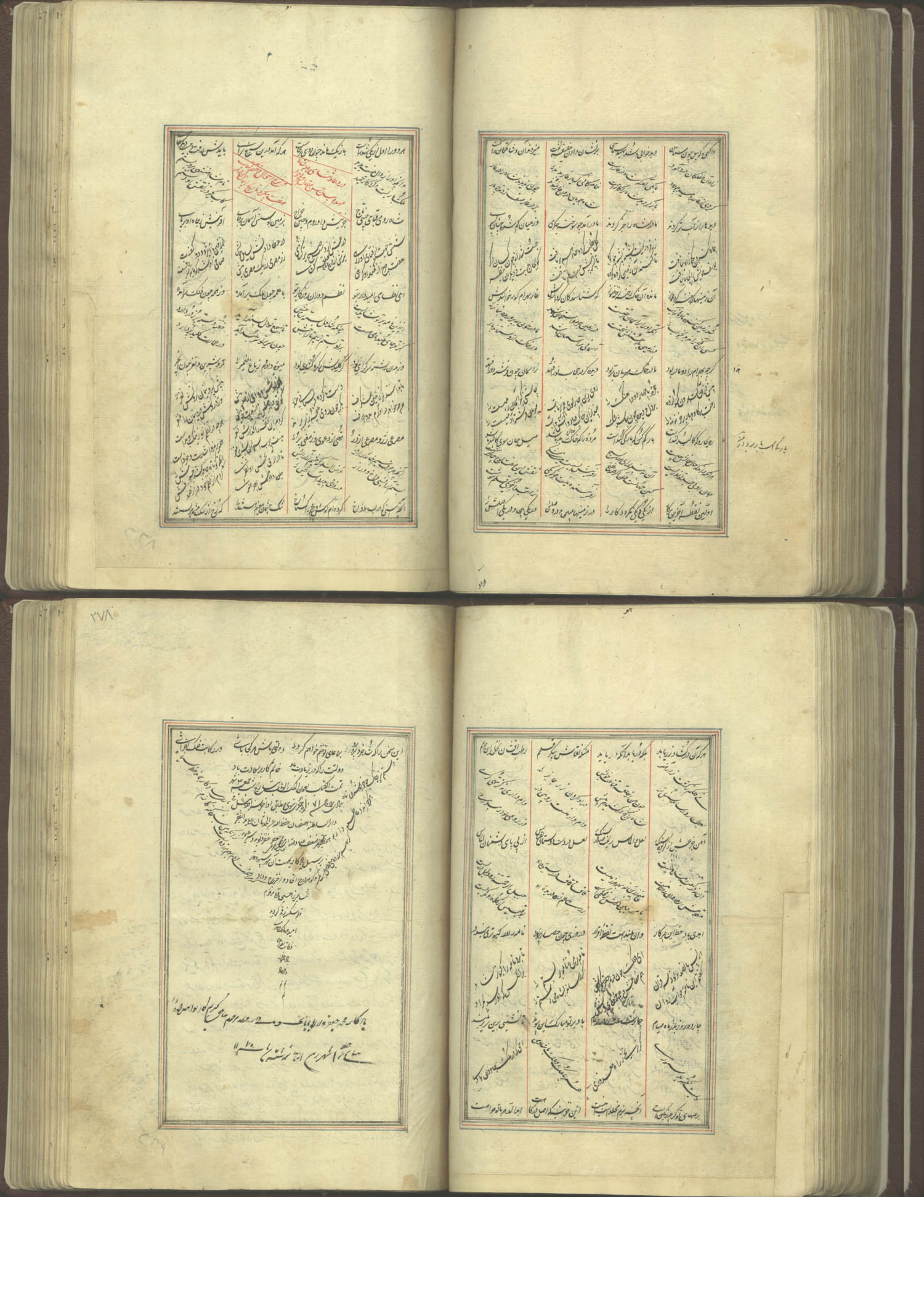
رفت شخصی دوم بحضرت شاه
وز زمین بوس شاه چون پیاده
گفت کین بنده را یکی باغ است
راستی از جهان فراغ است
در خزان نوبهار بود مرا
وز نبید یادگار بود مرا
روزی از راه راستی باغی
سوی باغ من آمد از باغی
خدمتی کردمش بمیوه و می
میهمانی برای خدمت وی
هر چه در باغ بود در خانه
پیش او ریختم ...
خورد و خندید و خفت و آمد
وز شراب آنچه بود آمد

آمدن مظلوم ششم و احسان نمودن شاه بهرام باو

آمدن مظلوم هفتم و رفتن شاه بهرام و [illegible]

رسول فرستادن خاقان چین بدرگاه شاه بهرام و [illegible]

انکار رفتن شاه بهرام و حکایت [illegible]







در مناجات

در نعت سید المرسلین صلی الله علیه

در صفت نظم این کتاب و کیفیت احوال ...

گشاده دل و دیده بر روی بخت
فکنده سرین را سراسیمه وار

قرار آنکه در رقص اعضای من
کس خویشتن در خانه بلا آشنا

چو شمع آتش افتاده در جان من
مگر جادوان از من آموختند

درآمد بن خوابی از خویشتن
درآمد شود دل ...

شب افروز شمعی بر افروختم
که بی شغل چندین نباید نشست

برآرم چراغی ز پروانه
بستر ...

بره داشتن خاطر افروخته
چو بالین گوران ...

سر من شده ...
بصحرای جان ...

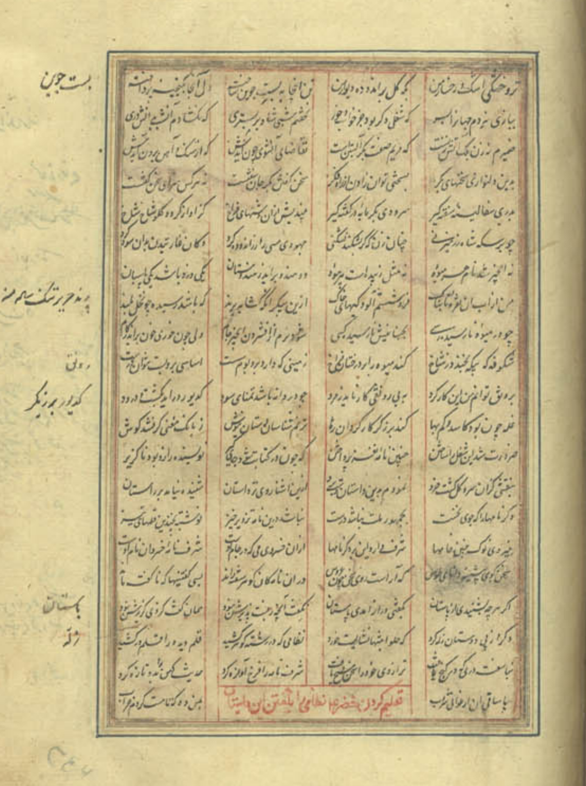
شده باغ من آتش داغ من
که از موی خود خواب ...

در آن باغ دیدم ...
که سبحان حی الذی ...

کز اندیشه برکشم از خود تهی
ور اندیشه چون شمع ...

کلمهٔ چند در موعظه گوید

در آتش مکان ...



تعلیم کردن خضر عم نظامی را بگفتن این داستان

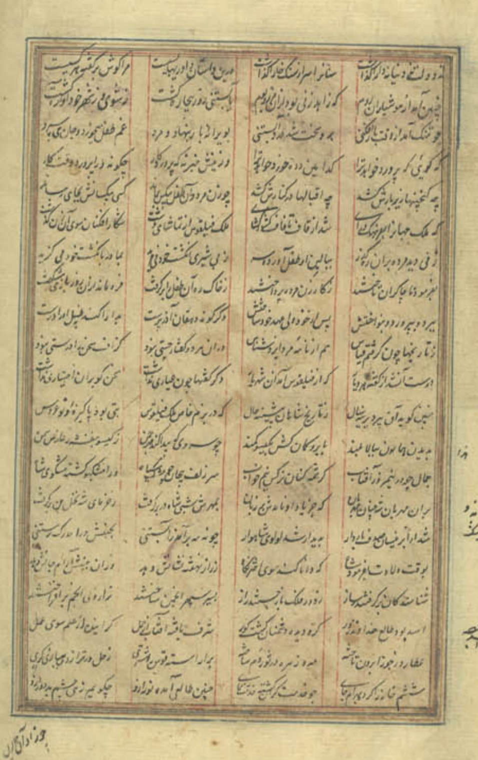
در مدح [illegible] سعید نصرة الدین محمد گوید

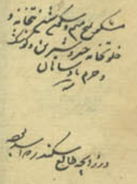
در خطاب زمین بوس

در چگونگی این منظومه و شرح آن بطریق اجمال

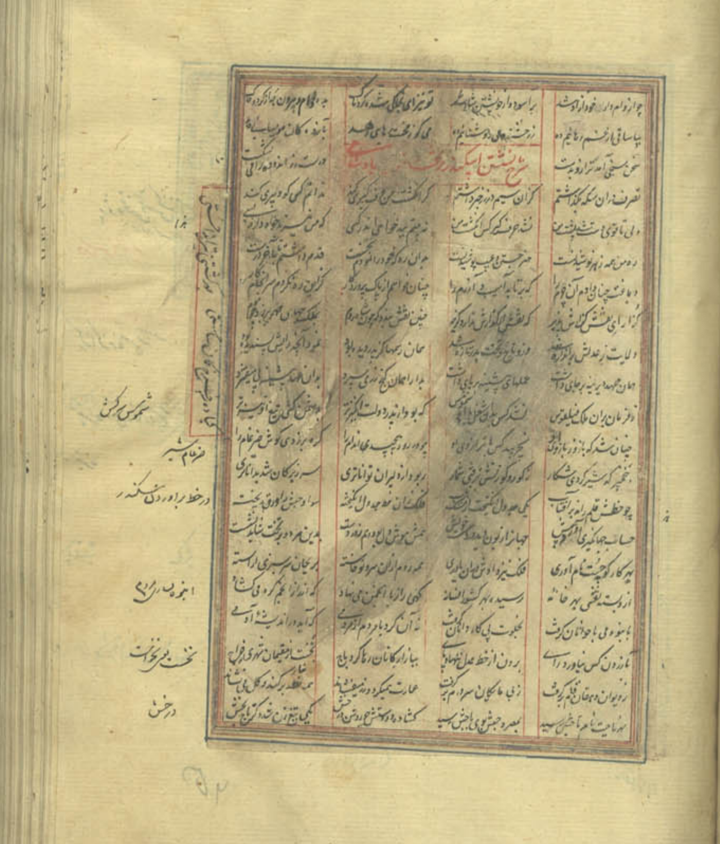




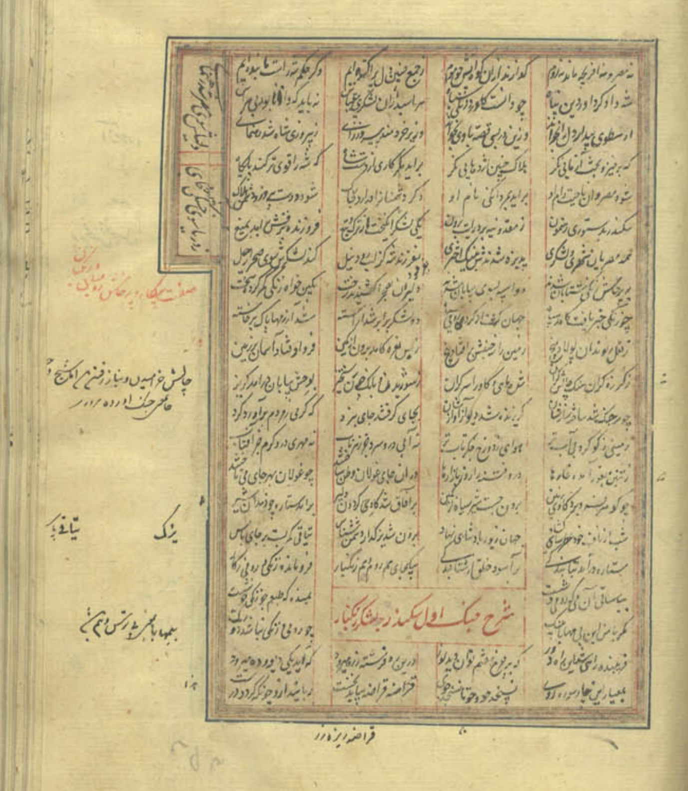




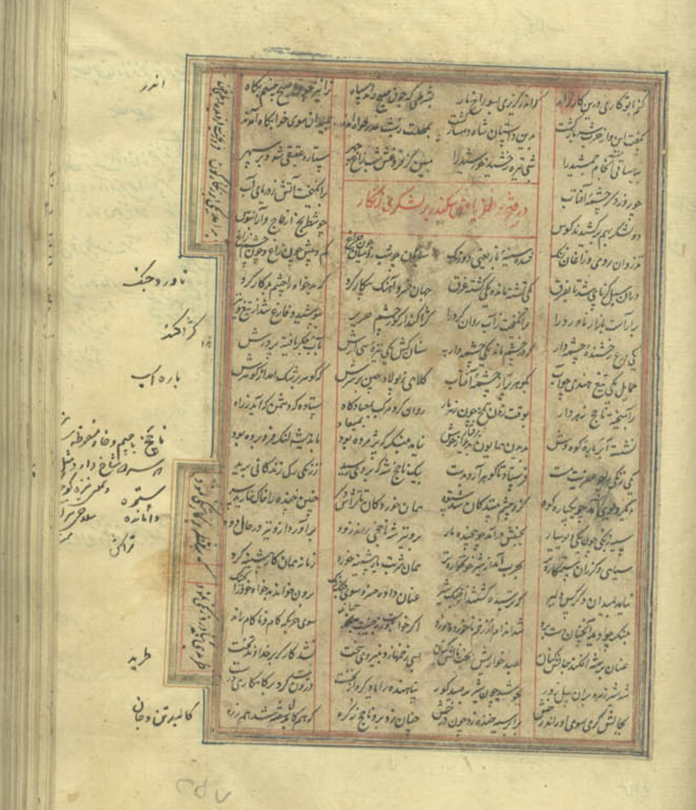




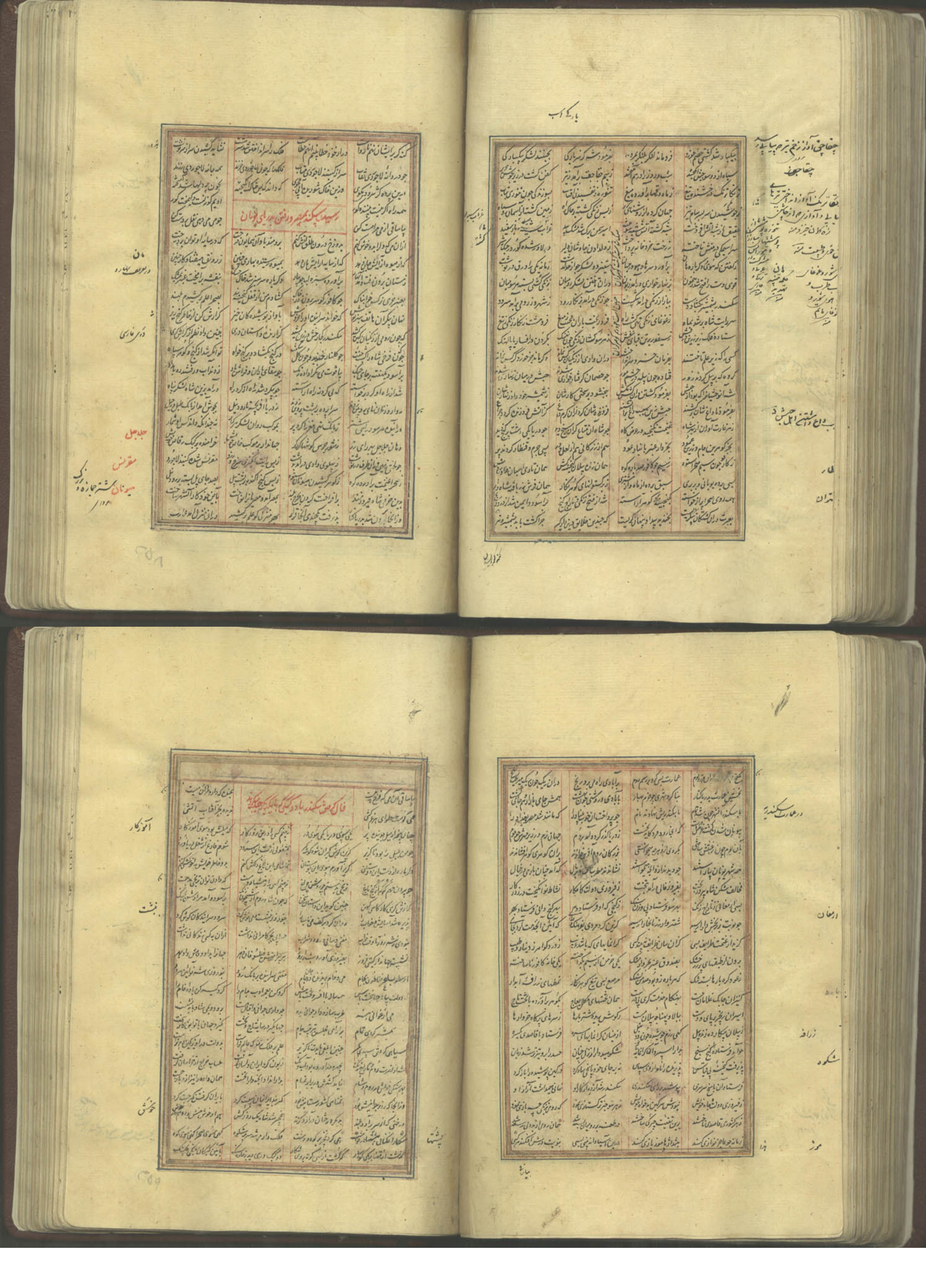












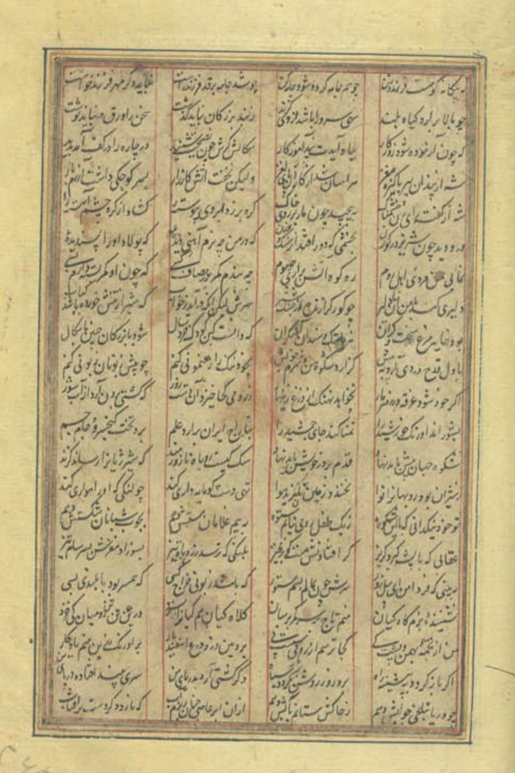
رسیدن اسکندر بمصر و رفتن بدریای چوپان

فال گرفتن اسکندر با دو کبکی که با یکدیگر جنگیدند

شرح آیینه ساختن بلیناس و کیفیت آن

فرستادن دارا [illegible] خراج [illegible] اسکندر





شرح مضمون مکتوب دارا که بر سکندر خواندند

شرح مضمون نامه سکندر که بر دارا خواند

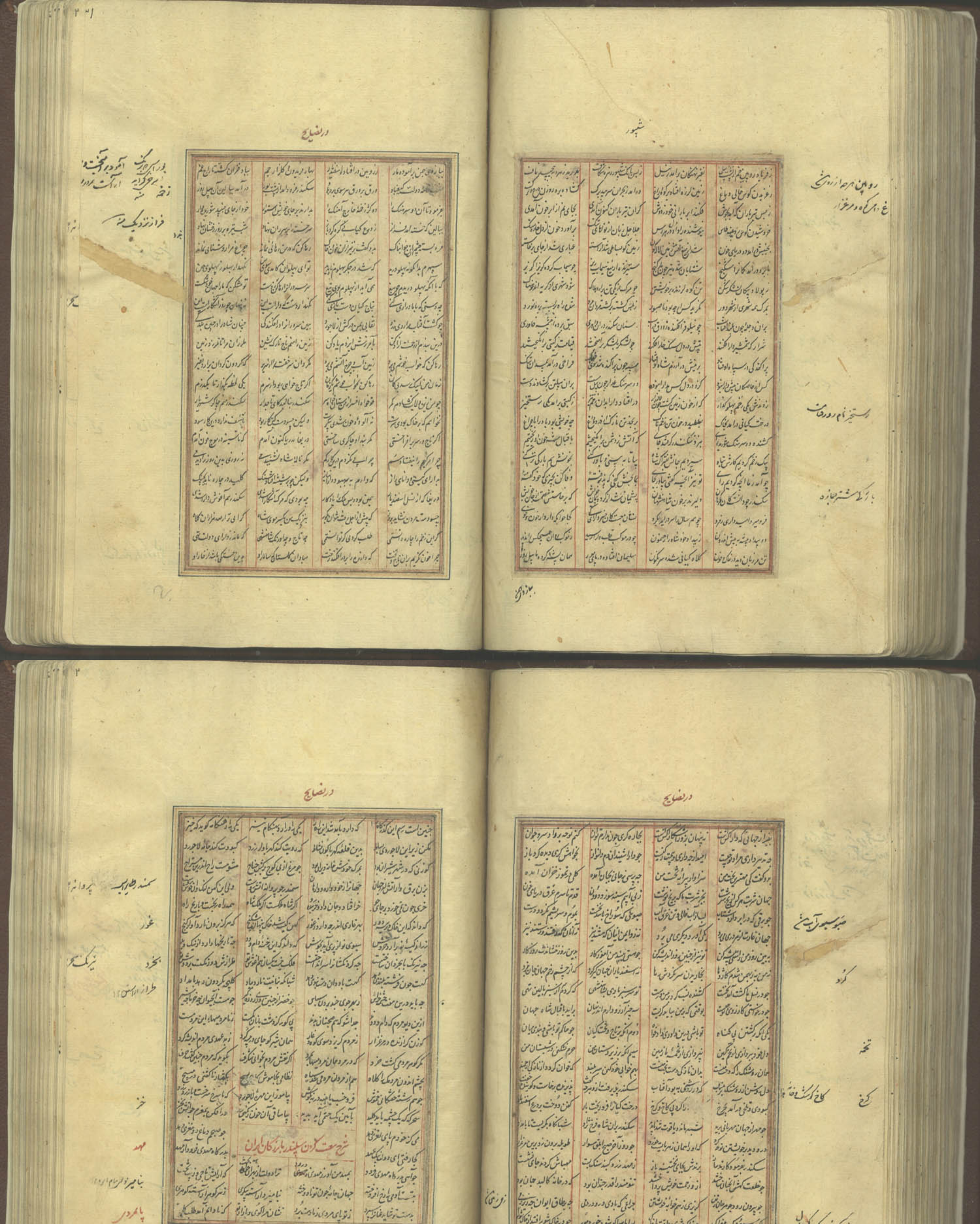
نیاکان اجداد

شرح جنگ کردن سکندر با دارا

یاور

یاوه

کشته شدن دارا بدست دو سرهنگ



شرح خراب کردن اسکندر آتش خانهای عجم را

همیر بیر یلیها و با بکشی یاد ز راضی گرانت رها کم آتشکده

بسی آتشی هیربد را بگشت | بسی هیربد را دو تا کرد پشت

بآیین زردشت و رسم مجوس | ...

[illegible]

بلیناس بر شکر ... | ور آموخت ازو جادویها تمام

رخ خویش مالید بر خاک راه | بلیناس جادو و ازان ... نام

پری روی بانوی ... | اگر جادوی ...

رسیدن اسکندر به صفاهان و خواستن کنیزکی از شهر دارا

بیا ساقی آن آب چون بهشت | ...

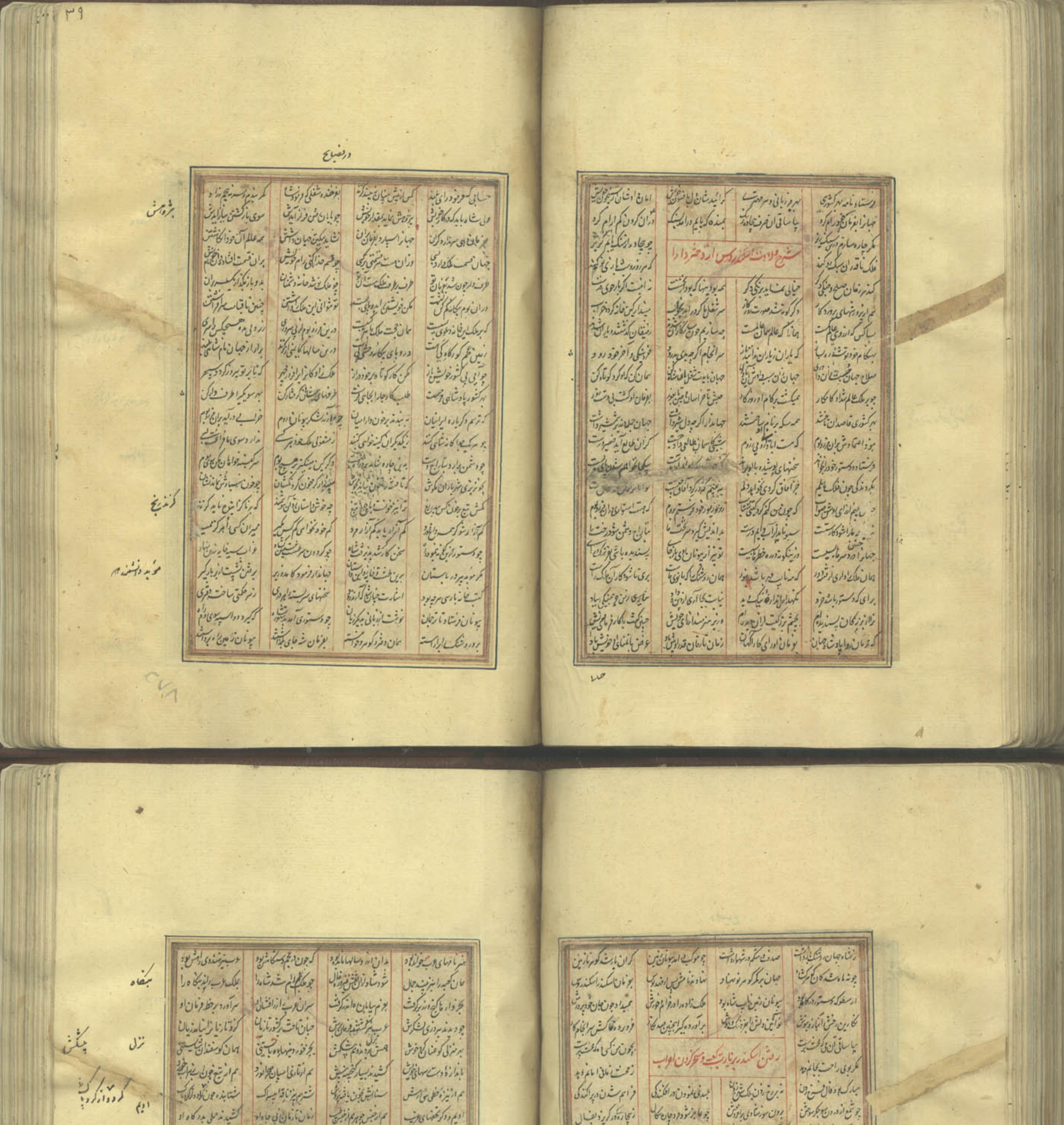
[illegible]

بتخت نشستن اسکندر در اصطخر فارس

در صفت سخن

پژوهنده تفحص کننده

برده بار



رفتن اسکندر بزیارت کعبه و مسخر کردن اعراب

برافکند از و راه و رسم بوان / برستیدن آتش موبدان
درانجا شبیخون بایجا کرد / در کیمی برانجا زبان بازکرد
تبیره بغرّیدن افتاد باز / سرنیزه ها آسمان کشت از
بهر قلعه کو داد پیغام خوش / کلیه در قلعه بردند پیش
دو الی سپهدار آنمرز و بوم / بچو و الف کامد شهنشاه بوم
دو الی کرکو و فاکر دجست / دل روشن از کینه شاه شست
روان کرد موکب چو کارآگهان / بپوسیدن دست شاه جهان
بسی گنجهای گرانمایه برد / بگنجینه داران جم وسپرد
درامد بدرگاه و بوسید خاک / دل از خوی دشمنی کرد پاک
سکندر جهانرا ازکیستی نورد / چو دید ایلچیان مرد آزاد مرد
نوازش کریرا بدو راو داد / بنزدیک تختش وطنگاه داد
بپرسیدش اول آواز نرم / بشیرین زبانی دلش کرد گرم
[illegible] / کسند بیل بالا برو کوه ریز
ز اوار او خلعت شاهوار / [illegible] طوق و [illegible] سوار
زد بیاد و کوهر زشمشیر و جام / دیدار زینت پادشاهی تمام
قبان کرد گوهر کارآزمای / که فرمود شاهنشه نیکرای
دو الی ملک چون زنیک اختری / بپوسید بیعور اسکندری
ز طوق و نو تاج گوهر فشان / شد از سرفرازان گردنکشان
بشکر شهنشه زبان برگشاد / ز یزدان برو آفرین کرد یاد
شتابش بتر شد دران [illegible] / سزاوار گشت از سر افکندگی
میان بست بر خدمت شهریار / وزان پس همه خدمتش بود کار
بخسرو برستی جهان خالی گشت / که از جمله خاصگان درگذشت
بجان مرز روشن تر از صحن باغ / فروزنده شد چشم شه چون چراغ
سواد جهان دید دارای دهر / برآسود دارا فرهی یافت بهر
چنین گوید آن مرد دهقان پیر / که تفلیس از و شد عمارت پذیر
دران بوم آراسته چون بهشت / شب و روز [illegible] گشت
برنمود در خاک آنمرز و بوم / اساس بنهاد و ندبا این بوم
تماشا کنان رفت دارای [illegible] / عنان کرد در دشت صحرای
دو هفته کم و بیش در کوه و دشت / بعید افکنی راه رانی نوشت
چو از [illegible] تهی کرد جای / بنوشابه بردع آمد در آی
ز تعلیم آن زن خبردار بود / که با ملک و با مال بسیار بود
جهان سبز دید از [illegible] / بر سبزی آمد [illegible]

رسیدن اسکندر به بردع و احوال او با نوشابه

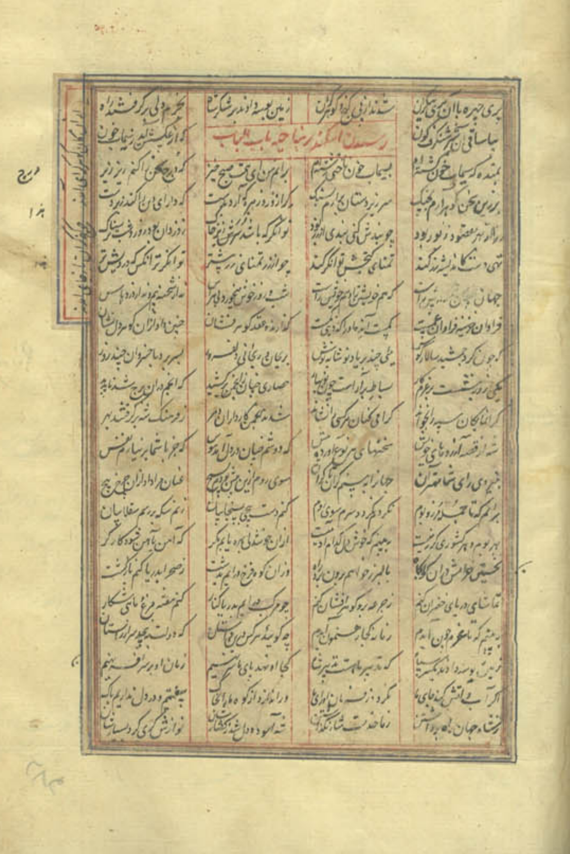
سپاسانی [illegible] / چو آب روان [illegible] خوشتر است
درین غم که از تشنگی سوختم / [illegible] که می خورد آن [illegible]
خوشا ملک بردع که اقصای [illegible] / شد از [illegible] بهشت [illegible]
تموزش گل کوهساری دهد / زمستان نسیم بهاری دهد
بهشتی شده جنبش [illegible] / دگر کوثر بسته بردامنش
سوادش ز بس سبزه [illegible] / چو باغ ارم خاصه باغ سپید
ز تیهو و دراج و کبک تذرو / نیابی تهی سایه بید و سرو
گر اینی [illegible] / و دو شسته خاکش ز آلودگی

همه ساله ریحان او بر شاخ / همیشه در و بار [illegible] فراخ
علف گاه و مرغان [illegible] / اگر شیر مرغ [illegible] بایدت هست
زمینش بآب زر آغشته اند / تو گویی هر روز عفران کشته اند
خرامنده بر سبزه آن [illegible] / خیالی ز مینش [illegible] خرمی
کنون تخت آن بارگه [illegible] / دبیقی و دیبا [illegible] برد
فرو ریخت آن تازه کلها [illegible] / وران تازه نرگس [illegible]
بجز نیم زم خشک و سیلاب تر / نبینم در آن چیز [illegible] دگر
همانا که آن رستنیها [illegible] / نه از دانه ارزان [illegible]
گران پرورش [illegible] / از آن به بود آسمانی طراز
بلی گر فراغت بود [illegible] / ز نوروز [illegible]
پرورش لقب بود [illegible] / کنون بردع ش خوانند [illegible]
دران بوم آباد و جای [illegible] / زمانه [illegible] گنج دارد [illegible]
بدان خرمی گلستانی بجا / بدان خرمی گنجدان [illegible]
چنین گفت گنجینه دار سخن / که [illegible] آن گنجدان کهن
زنی حاکمه بود نوشابه نام / همه ساله با عشرت و نوش و جام
چو طاوس بر خانه در نیکوی / چو آهوی ماده ز بی آهوی
قوی رای و روشن دل و [illegible] / فرشته منش بلکه فرزانه خوی
هزار انجمن [illegible] / نخندد شکر بسته [illegible]
برون از کنیزان چابک سوار / غلامان بشمشیر زن [illegible] هزار
نگفتی ز مردان کسی [illegible] / وگر چند نزدیک بودی [illegible]
بجز زن کسی کارسازش نبود / ندید از مردان نیازش نبود
زنان [illegible] / بکد بانوی فارغ از کدخدای
غلامان با قطاع خود تاخته / وطن گاهی از بهر خود ساخته
کسی از غلامان [illegible] او / ندیم و درون در شهر او
بهر جا که بیکار فرمود شاه / [illegible]
سکندر چو لشکر [illegible] / سراپرده سر بر ثریا کشید
دران خرم آباد مینوسرشت / فرومانده حیران [illegible] گشت
بپرسید کین بوم خرم [illegible] / کدامین [illegible]
نمودند کین مرز آراسته / زنی راست با آنچه خواسته
زنی [illegible] / بکوهر ز دریا بسی پاک تر
قوی رای و روشن دل و سرفراز / بهنگام سختی رعیت نواز
بمردی کمر بر میان آورد / تفاخر [illegible] کیان آورد
کلهدار [illegible] / سپهدار و او را [illegible]
غلامان مردانه دارد بسی / ولی روی او را نه بیند کسی
زنان [illegible] سینه سیم ساق / بهر کار با او کند اتفاق
همه نار پستان [illegible] / ز بستان [illegible] شکر خورده سیر
کجا قامتی [illegible] / بلرزد ز اندام ایشان [illegible]
فرشته در ایشان [illegible] / وگر چند [illegible] زیر
درخشنده هر یک [illegible] / چو در روز خورشید [illegible]
نظر طاقت آن ندارد [illegible] / که بینند در ایشان [illegible]
بگوش کسی کاید آواز شان / سر خود کند در سرانداز شان
ز لعل [illegible] گردن و گوش [illegible] / لب از لعل [illegible] دندان خود

ندانم چه افسون فرو خوانده / کز آشوب تو [illegible]
مدار [illegible] سپهر کبود / رفیقی بجز باده و بانگ رود
زن پاک پیوند و فرمان روا / بر ایشان فروبسته [illegible]
صنم خانها دارد از [illegible] / بران لعبتان [illegible]
اگر چه پس پرده دارد نشست / همه روزه باشد [illegible]
سرای ملوکانه دارد [illegible] / [illegible]
بلورین یکی تخت [illegible] / بجز وار گوهر [illegible]
ز بس [illegible] / [illegible]
نشیند بران تخت [illegible] / کند شکر و آفرینند یاد
عروسانه [illegible] / عروسان [illegible]
شب و روز با باده و بانگ رود / تماشا کنان زیر چرخ کبود
کذشت [illegible] / بجز خواب و خوردن [illegible]
زن کامران با همه کام و گنج / ز طاعت نهند [illegible]
نه پرهیز دار [illegible] / نخسپید [illegible]
دگر خانه دارد ز سنگ رخام / شب آنجا شود ماه [illegible]
درانخانه آن شمع گیتی فروز / خدا را [illegible]
بمقدار آن سر در آرد ز خواب / که رخ بر زمین آورد [illegible]
دگر باره با آن [illegible] / بروز [illegible]
نه شب فارغ از [illegible] / نه روز از تماشا و [illegible]
خورند [illegible] و ناوران او / غم کار او [illegible]
نه این دل [illegible] / تماشای آن [illegible] دیده داشت
نشستن گه [illegible] / [illegible]
دران جای آسوده با رود و جام / برآسوده و بخشید شاد کام
چو نوشابه [illegible] / تغافل [illegible]
پرستش گری را [illegible] / بر اندازه پایه شهریار
فرستاد [illegible] / کمر بست خدمت [illegible]
برون از بسی جای [illegible] / [illegible]
زمین چیزهای گران [illegible] / ز رنگ [illegible]
خورشهای شاهانه [illegible] / طبقهای [illegible]
دگر کونه [illegible] میوه [illegible] / ز شمع و شکر [illegible]
می و نقل و ریحان بستان [illegible] / کشیدند [illegible]
جدا کانه [illegible] / فرستاد [illegible]
بهر لحظه در بندگی می فزود / زبان بر زبان [illegible]
ملک آمد [illegible] / زمان تا [illegible]
بدان تا خبر یابد از راز او / [illegible]
قدحهای [illegible] / حکایت [illegible]
چو [illegible] / درآمد [illegible] گیتی فروز
بر سم رسولان آراسته کار / سوی نازنین [illegible]
چو آمد بنزدیک [illegible] / زمان برآسود از [illegible]
در و درگه دید چون آسمان / زمین بوس [illegible]
پرستندگان چون خبر یافتند / پری بانوی [illegible]
نمودند کز درگه شاه روم / [illegible]

رسولی [illegible] / پیام آور [illegible]
ز سر تا قدم صورت [illegible] / بدیدار [illegible] ایزدی
برآراست نوشابه درگاه [illegible] / [illegible]
پری چهر [illegible] / [illegible]
بر [illegible] کوهر [illegible] / [illegible]
درامد بجلوه چو طاوس [illegible] / درخشان [illegible]
براورنگ شاهنشهی بر نشست / گرفته [illegible]
نمودند [illegible] / فرستاده را در سرای آورند
دگیلان درگاه ایوان او / بجا آور [illegible] فرمان او
فرستاده [illegible] / سوی [illegible]
کمر بند [illegible] / برسم رسولان [illegible]
نهانی دران [illegible] / بهشتی سرای [illegible]
[illegible] / [illegible]
ز بس [illegible] / [illegible]
ز تابنده یاقوت و رخشنده لعل / [illegible]
مگر [illegible] / همه جوهر آنجا [illegible]
زنی زیرک [illegible] / دران داوری [illegible]
که این کار [illegible] / [illegible]
در و گرد [illegible] / که از [illegible]
ز سر تا قدم دید در شهریار / [illegible]
چو نیکو نگه کرد [illegible] / [illegible]
[illegible] / نشستش [illegible]
ز پیروزی [illegible] / بسی [illegible]
بپرسید [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
سکندر [illegible] فرستاده [illegible] / [illegible]
در و [illegible] / فرستاده [illegible]
پس آنگه [illegible] / که شاه جهان [illegible]
چنین گفت [illegible] / [illegible]
[illegible] / سوی [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
که از من [illegible] / همان [illegible]
[illegible] / [illegible]
چو من [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / به امید [illegible]
[illegible] / [illegible]

که بادا آفرین بر تو شاه دلیر
جهانجوی زن شاه و آزاد مرد
ز تیغ سکندر چه رای آیدت
فرستاده اقبال این پیش بین
سکندر ز حیلت ...
دل خود ز بد عهدی ...
... بدرگاه او پیش از آن ...
گزین پیش برد لعزی ...
سیاست ...
ز جباری خویش ...
جز اینم ...
اگر من بچشم تو نام آورم
اگر تندیی زین پیام ...
... آیین شاهان ...

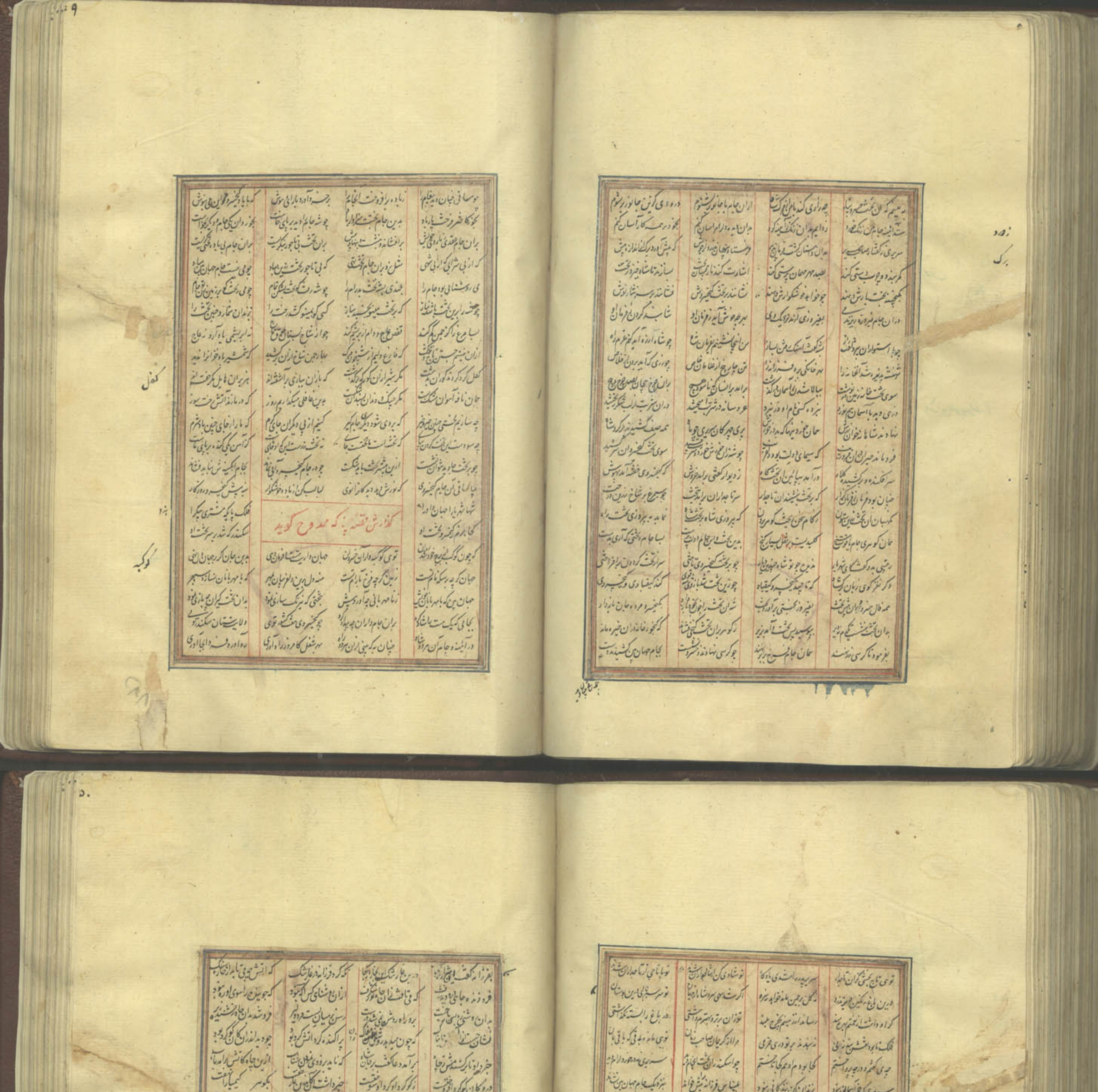


عروسک نشانه چو دیوان عروس

زرتاب او نار کی اکنده دل | کمندی که انجا رساننده دل
نه عراوه بر کرد و ره شناس | ز دار گردش منجنیقش اساس
سه کار دان علمی نو نهاد | سر از اطلس چرخ و ابر کشاد
ولایت کشایان کردن فراز | نشسته و بر دو نشسته اغاز
چهل روز باشد که بی خورد و خواب | ستیزیم با ابر و با افتاب
چو دیوان بسی چاره پاس جستیم | ازین دیو خانه نپرداختیم
شهنشه چو دانشگران سر فراز | فرو مانده بودند عاجز دران
شه از گنج و گوهر بسی کار ساز | یکی مجلس آراست چون نو بهار
که از گوشه داران درون گوهری | که بر ماتم آرزو ما گریست
بکس وی نماید ز گنج راز | کند بی نیاز بی نیاز کیاه
ز خاصان تن چند همراه کرد | نشان جست و آمد بنزدیک او
چو تنها یکی غار آمد در راه دور | غار اندر افتاد از آن شمع نور
فرشته دشمنی چون آفتاب | بر آورده اقبال از خواب
در و گوشه شخصی پری پیکری | جهانم کو است کاسکندری

عروسک نپایان ایوان عروس | خجل گشته ان قلعه چون عروس
چو عاجز شدند اندران تا حصن | وزان جو زبر کشیدند انجمن
بکوشید کشادن سنگ کوه | مگو اورد از اندیشه ما استوه
که مانندگان تنگ بسته ایم | بدین روز بیک ماه بنشسته ایم
تو دانی که تاریک شد مهر و ماه | نشاید زدن نیزه و تیر و تیغ
همان چه گزین داد تاریک تنگ | گروه نوردیم سازیم جنگ
چو در سر ره زخم خورشید سیل | فرو رفت گوهر بدریای نیل
بپرسید چون حلقه گشت انجمن | ازان سر فرازان لشکر شکن
یکی گفت کای شاه عالم پرست | پرستش کن دو جهان عالم پرست
شهنشاه برخاست زان انجمن | عنان تاب گشت از پی همعنان
ره از شب چو روز بر اندیش بود | وشاقی و شمعی ازان پیش بود
پرستنده چون بر توی نور دید | ز تاریکی غار پنهان بدید
جهاندیده زد جهاندار تاج | جو رجهانداری او را احتیاج
شه از مهربانی بدو داد دست | درون رفت بنشست آنجا نشست

[illegible]





زبرکاران ملقه بوگرد بر
بهران آتشی کامد آنجا بدست
زکیلان برون شد در آمد بر
جو دانست خسرو که دزهیم او
خیان تیزرو شد که دریا فتش
همانجا که بدخواه کشته بود
بهر راه گنجش جو بد رام کرد
دو بهر جهار از دران بهر یافت
زدارا ملک آنچه داشتند

که خواندش امروز جیلخان
جو چرخ سر گردش آتش بدست
با فکندنی دشمن افکند پی
گریزان شد از فر دیهیم او
زخمی سر از ملک بر تافتش
بنزدیک صحرا کی ... بود
به پهلو زبانش ...
سو الخواه خود را کی بهر یافت
ملک زبران ...

بکیلان در آمد بگرد داب
جو بشکست بر هیربد پشت را
با تش پرستان سیاست نمود
گرا از گریزی رای گرفت
جو بدخواه را در گل افکنده کرد
...
جو گنجینه آن نبار کشید
دگر کلره زطبل دار زد
خیان را ...

بران سان که در ...
برانداخت آیین ...
برآورد ...
شبیخون زد و راه ... گرفت
پراکنده کار ...
بدان ...
بشهر نشابور ...
[illegible]

جو باد آمد و خاک ایشان ببرد
مبنوح دو که نازو دوا ...
و بس خوش ترک ...
جنیکو ترین ...
رو وسر کاری در افکند ...
جو ایمن شود ...
همان چوب کوم ...
زبس ...
[illegible]

بزر بر زدن قفل آهن ...
بیا ساقی ان ...

رفتن سکندر به هند و ... حال او با کید هندی

ببایدش شد ...
که خورشید جمع ...
در و کم شود ...
جنین ...
تماشای هندوستان ...
بهندوستان ...
[illegible]

نبایدنهادن ...
همی تا بود راه ...
دران گنج خانه ...
گذشته جو ...
درین شغل ...
جو من ...
[illegible]

که گوهر ...
مس خویش را کیمیای کنم
عنان در ...
گر ...
در و سود بازار ...
ره از ...
[illegible]







شرح مضمون نامهٔ اسکندر که بخاقان نوشت

[illegible]

پراکنده مشک سیه بر حریر
عنابی که بر صلح باید بسیج
دری در تواضع دری در ستیز

سخنهای پرورده دلپذیر
فسونی که بندد ره جنگ را
طراز سر نامه بود از نخست

سر سخن چون نامهٔ خاقان با سکندر نوشت

جهان آفرین ایزد کارساز
ز گویا و خاموش هشیار و مست

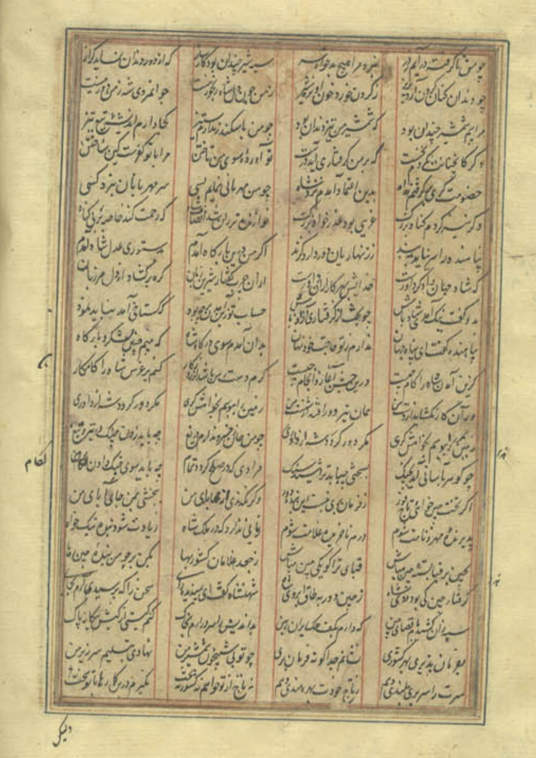
[illegible]

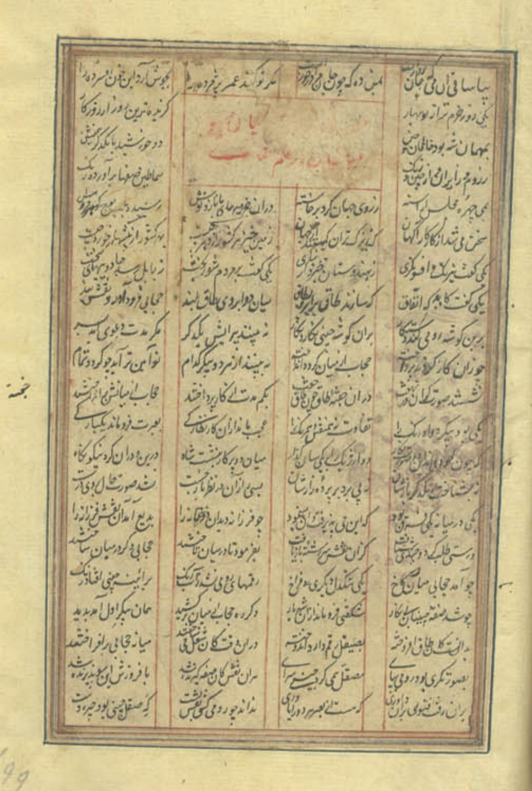
پرستش گری در شمار آمدش
همان سرفرازان درگاه را

بیا ساقی آن جام گیتی نمای

رسول فرستادن خاقان در پیش اسکندر

[illegible]





شنیدم که مانی به صورتگری / ز ری سوی چین شد به پیغمبری
ز چینیان چون خبر یافتند / براه او پیش بشتافتند
درخشنده حوضی ز بلور ناب / بران آبگینه چو حوض آب
گزارنده کیمیای کلک دبیر / برانگیخته موج از آبگیر
چو آبی که بادش بتوار / بتنگی بتنگی میرود بر کنار
نمان سبزه کان لب حوض رست / بسبزی بران حوض سبزه رست
چو مانی رسید از بیابان دور / دلی داشت از تشنگی ناصبور
سوی حوض شد تشنه آبش فراز / سر کوزه خشک بگشاد باز
چو زد کوزه در حوض سنگ آب / سفالین بدان کوزه شد لخت لخت
ندانست حالی که در راه او / شد آن حوض چینیان جاد او
برآورد کلکی بآئین ارتنگ / رقم زد بران حوض مانی فن
نگارید از آن کلک فرمان پذیر / سگی مرده بر روی آن آبگیر
درو کرم جوشیده بیش از قیاس / کز او تشنه را در دل هراس
بدان تا چو تشنه درآید ز پیش / سگی مرده بیند نیابد دستاب
چو در خاک چین این حکایت فتاد / که مانی بران حوض زد در گشاد
ز نیرنگ جادو و فرهنگ او / بدو بگرویدند از رنگ او
ببین تا که بارد و چون تا خم / سخن را بجایی بر افراختم
جهاندار با شاه چین چند روز / درخشنده می بود در انس فروز
زمان تا زمان مهرشان مینمود / هم این را هم آن را جهان می‌ستود
بدو کرده در بی کران گنج / کرم بیش تا ره فلک یافت بیچ
گه گرد مر سوی کشور خویش باز / ز چین سوی روم آورم ترکتاز
جوابش چنین داد خاقان چین / که ملک تو شه بی تو کشور زمین
باقبال هر جا که خواهی خرام / تو یی قبله هر جا که سازی مقام
کجا مو کشد لشکر کند تاختن / ز ما بندگان بنده کی ساختن
ز فرهنگ خاقان و بیدارشی / عجب ماند شه در وفادارش
بسالار چین هر زمان گفت شه / فروزنده تر شو چو خورشید ماه
کمربست خاقان بخوبان پری / بکوشش اندرون حلقه چاکری
بآیین خود نزل خسرو رسانید / ورای جهر خود ار آمد بی شمار
اگرچه ملک داشت بالا ترش / زمان تا زمان بود مولا ترش
چو پایه دهد مرد در اشتهار / نشاید که بر گیرد از خود شمار
ببالا ترین پایه بستی کند / سمان دعوی زیر دستی کند
شه آن کرد با چینیان کز شرف / که باران نیسان کند با صدف
ز پوشیدنیهای بغداد و روم / که بودی گرامی در آن مرز و بوم
بشاهان چنان دستگاهی نمود / که در معذرت هیچ شاهی نبود
ز بس خسروی خوان که در پیش داد / ز پیشانی چینیان چین گشاد
بچین در نماند از خلایق کسی / که خرد بپوشید اطلسی
چو بنمود شاه از سر نیکوئی / بدان تنگ چشمان فراخ ابروی
کشیدند بر ابروی شنگ چشم / بجان و سر شاه سوگندشان
بپاسانی از وی کن گرد دم / سرشک قوم زیر دو ابم

صفت مهمانی کردن خاقان چین اسکندر را و پیشکش کردن

سرشک از طرف یالوکی / فرو شوید از دامن آلودگی

بکن ترکی ای ترک چینی نگار / بیا ساعتی چین د ابرو میار
دلم را بدلداری شاد کن / روانم ز بند غم آزاد کن
اگر دخل خاقان جیحون از آن رست / بکن خرج چون روز باران رست
بخور چیزی از مال و چیزی بده / ز بهر کسان نیز چیزی بنه
بخور جمله ترسم که دیر ایستی / ببر آنچه بر سرد بود نیستی
در این چرخ بر خود جهان در مبند / که کردی بیچارگی ستمند
جهان نیز نیکو نپرورد گنج / که آبی ز بیهوده کاری مرنج
بر اندازه کن بر انداز خویش / که باشد میانه نه اندک نه بیش
چو در شسته شوق قوی سر کشی / بسا چشم سوزن که در سر کشی
سخن را کز آرایش نقش بند / چنین نقش بر روز بچینی پرند
که آوازه شه جهان گشت پر / که چین را بر آمود دامن بدر
شبی روز خاقان در آن کرد خرج / که شه رادهد بای فرهنگ فرخ
ملو کانه مهمانی سازد خوش / جهان در بسم در کب انداز خوش
کشند چیش کشهای شاهانه خویش / باندازه پایه و رای خویش
یکی روز کرد از جهان اختیار / فروزنده چون طالع شهریار
بر آراست بزمی چو روز بهشت / که دندان شیران بران می‌بهشت
جهان از می و میوه خوشگوار / بر آراست مهمانی شاهوار
که هیچ آرزوی عالم نبود / که یکبارگی آن خوان هم نبود
اندر شمار خورشهای چینی سرشت / که رضوان بدان خیان بر بهشت
ز شکر بسی پخته حلوای نغز / چو بادام شیرین پس اکنده مغز
اوایف ز آنها که دینی پرست / یکی آورد وان عبری بدست
جواهر نه چندانکه گوهر فشان / کند نیم از آن ابسالی نشان
چو شد خانه گنج برداخته / بران گونه مهمانی ساخته
شه ترک با شهریار دیار / بخوانش کری شد بسوی شهریار
زمین را ببوسید آئین خویش / فروزنده از این عوض تو خوارش
ستایش کنان کوف اکر بعشره / کند بر سر تخت این بنده راه
سر شه را ابا نکر گرامی کند / بدین سر فرو بکشش نامی کند
بپذیرفت شه خواهش کرم او / برفتن نکهداشت آرام او
شه و لشکر شه چو آمد بازگی / بران خوان شد از نزه
زمین ارش هیج که بگشاد بند / روان روبراه بجیج بلند
سکندر چو بر آن کاخ خاقان رسید / بی خضر بر آب حیوان رسید
یکی تخت بد دید چون آفتاب / درو چشمه در چو دریای آب
شد او بران تخت زرین نشست / ز کافور و عنبر ترنجی بدست
حیاکوی مغفور بر روی راست / بکشت مکرب برپای خواست
نیایش کنانش ملک پیش خواند / ملک را بکرسی زر
دگر تاجداران فرمان شاه / بزانو نشستند در پیشگاه
بفرمود خاقان که آمد خورد / ز خوانهای زرین شود خاک
فرو ریخت شاهانه برگ و نوا / چو برگ نواز برگ بران شاخ
در آن آرزوهای فرخنده کس / نکردند و با معانی مکس
بهشتی نهفت سرچه در خوان نشد / بران مایده خوان برا آشند
چو خوردند سرکوبته خورد نا / نمودند بابا ده نا ورد نا
شد ازادی قرمزی شاه خشند / بساطی هم از قرمز انداختند

نا ورد نبرد و رفتار

نشسته برامش ز هر کشوری / غریب اوستادی و رامشگری
نوا ساز چینی گران شگرف / بجانون آوران به آورده حرف
بریشم نوازان بغدادی سرود / بکردون رسانیده آواز رود
سراینده گان چار بهلوی / ز بس نغمه داده نوا را نوی
سمان پای کوبان کشمیر زاد / معلق زن از رقص چون دیو باد
زیونانیان ارغنون سازی / که بردند هوش از دل هر کسی
کمر بسته روی و مینی بهم / بر آورده از زو قلم زرین علم
در گنج بگشاد خاقان چین / ببرد راحت از گنج قارون زمین
ز دیبای چینی بخروار بار / هم از مشک تاتار بادی ایبار
طبقهای کافور و چینی پرند / گرانمایه شمشیرهای بلند
نکاور سمندان خصلی خرام / همه تازه بیکر همه تیز کام
حمیل شل با نخت بر گستوان / ملبند فوقی مغرور سخت استخوان
غلامان شکر شکن چین چکل / کنیزان که در در ده آید بشل
خوزتن چینی شه بسی کان شنید / جزاین چه تکتها ز اوان شمید
بس از ساعتی کنج تو بار / وزان خوبتر تحفه شاه را که داد
خرامنده خنکی بی دم سبار / نگاور تر از باد در صبحگاه
سبق برده از آهوان در شتاب / بگرمی چو آتش بنرمی چو آب
بصحرا ز مرغان سبکخیز تر / بدریای ازو ماهیان تیزتر
بجایک روی بیکرش دیو زاد / بگردندگی گنبدش دیو باد
با بکیر شی از آسمان کم نبود / صبا در میدان ازو دم نبود
عنان رفت وآمد با آورد کاه / که واماند از او وهم در نیم راه
فرس بار نج افکنده در روز بور / فکنده فرس دیو تک بر فلک
چو ریم از شمس سوی اطلاق حرام / چو اندیشه در رفتن تمام
سمندی نگویم سمند فشتی / سمند فشتی لی اسکند کشتی
سکاری بکی مرغ شور بدم / ز خواب شب فتنه شوریده‌تر
چو دو راج انداز سلیمان بال / شدن خون چون جانب شمال
عقاب بن بولاد در جنگ او / عقابان سیه جامه زاهنگ او
بسی خون کرو کرده در گردنش / عقابان جنگی عقاب انکنش
جکر بندهای سیمرغ در ماهیش / نگارش به ار کردن سالمش
عضب که خونریز و گستاخ چشم / حداوی آن ربع اندا و خشم
طغانشاه هر عار طغرل بنام / بسلطانی اندر چو طغرل تمام
کنیزی سیه چشم بالیزوی / کل اندام و شکر لب و مشکبوی
بت جون بهشتی برآراسته / فریب بصد آرزو خواسته
خرامنده ماهی چو سرو بلند / مسلسل دو گیسو چو مشکین کمند
بروقبضی کاب او بچکید / براتش برآب لعل کرد دید
درخشنده بنفشه کل انداخته / بنفشه بگلبرگ ... ساخته
سیهی سرو محتاج بالای او / شکر تنگ و شهد سودای او
کمر بسته از زلف او خشکناب / که زلفش کمر بسته برافتاب
سخن کوی شهدی شکر بار او / بشهد و شکر بر ستمکار او
بلورین تن و قاقمین سینه او / بشکل دم قاقم انگشت او
ز سیمین زنخ گوی انگیخته / برو طوق از غبغب آویخته
بدان طوق و گوی آن بت ... / ز مه طوق برده ز خورشید گوی

زابرد

ز ابرو کمان کرده در غمزه تیر / ببیر دکان کرده صید اسیر
چو می خوردی از لطف اندام او / ز حلقش بدیدی رگ ...
هزار آفرین بر جهان دار او / که پرورد از آن سان گرامی ...
ز نرگس اشک چشمی نظر / ز جنبش دل انس بسی سنگ تر
تو گفتی که خود هست او را تمام / همان نام او هست اندر جهان
رسانیده تحفه ارجمند / بتعریف آن تحفه شد سربلند
کز این مرغ وان بارگی این کنیز / فرستند بر شاه بادافریز
که کس بر چنین ترک چینی نهفت / ز مرغ چنین آید آسمان برست
بکش چه حاجت که هنگام کار / هنرهای خود را کند آشکار
کنیزی بدین چهره هم خوار نیست / که در خوبرویی کسش یار نیست
سه خصلت در و مادر آورده است / که از اهل عالم نیاید بدست
یکی خوب رویی در بندگی / که هست آرین اهدر فرینده گی
دوم روز بندی که در وقت جنگ / نه بیچد عنان از دو مرد
سه دیگر خوش آواز بلبل کرد / که از زخمه خوشتر برآید سرود
چو آواز خود بر کشد زیر و زار / بجنبد بر آواز او مرغ و مار
جهانجوی را زان دلارام جفت / خوش آوازی و خوبی اندر ز تفت
حدیث دلیری و مردانگی / بنذرفت از وی فرزانگی
سمن نازک و خاز محکم بود / که مردانگی در زنان کم بود
زن از سیمتن بی که رویین تن است / ز مردی چو لاله که از کم تن است
اگر ماهی از سنگ خارا بود / بنگار ماهیکان دریا بود
بکا عذر شاه سبر ساختن / پس آنگه با آب اندر انداختن
گران داشت آن تحفها شهریار / زنان ...
بپذرفتش حلف در گوش کرد / چو بپذرفت نامش فراموش کرد
چو آن پیشکشها بپذرفت شاه / شد از خوان خاقان سوی خوابگاه
سحر گه که طاوس مشرق خرام / برون زد سر از طاق فیروزه فام
دگرباره شه باده برکف نهاد / برامش در بار که برگشاد
بسیر بر در وزی درود / دگر باره شد در کش ...
سوی بارکشتن بسیج کار / بگردندگی گشت چون روزگار
پری چهره زنگی که خاقان چین / بشه داد تا دارش نازنین
از آنجا که شه را نیامد پسند / جو سایه بس شمر شد شهر بند
برافروخت آنماه چون آفتاب / فرو ریخت گل از نرگس گلاب
بزندان سرای کمیزان نشاند / همی بود چون سایه در زیر ماه
یکی روز کین توم چوگان سرشت / ز سبب باری آدز گوی بهشت
سکندر که از خسروان گوی برد / عنان را بچوگانی خود سپرد
در آمد بطیاده کوه کن / فرس سیل بالا و شه بیلتن
علم برکشید ز گردن کشان / بدو آمد از روز محنت نشان
ز لشکر گوهر و خروش هم بر نهنگ / بیابان بنخجیر ... بنگ بود
ز صحرای چین تا بدریای چین / زمین در زمین بود زیر پرند
سپه چون در آمد سوی شمار / کرنیج در و بود با قصه زار
بس از پیشتر گان طاوس رنگ / جیب وی از شیران پولاد چنگ
لقب اندروش شاه در یا شکوه / سپه گرد بر گرد دریا چو کوه
بجز بیل ... آن ... کلاه / جهل بیل جنگی بس بشت شکوه

زوران

[illegible]

آگهی یافتن اسکندر از تاراج [illegible] کردن ملک بردع و بردن نوشابه

[illegible]

رفتن اسکندر به دشت قفچاق و طلسم ساختن که زنان روی بپوشند

[illegible]

رفتن اسکندر از قفچاق به جنگ روس

جنگ اسکندر با لشکر روس

چنان نوک در آهن اندرم او | که پیدا از جوشن نفس کام او
بجولان زدن سرفرازی کنان | بشمشیر چون برق بازی کنان
از آن جایگه‌ها که بیگره جست | برابر شد و دست دو خواه جست
زان روی افکند مرکب چو باد | بتیغ از جای بغل برگشاد
چنان زد که از تیغ گردن کشش | سر دشمن افتاد بر دامنش
از آن شیر دل پر سواری دگر | در آمد به پرخاش چون شیر نر
بدو نیم گرز آن افکنده شد | چنین تا بری برگشته شد
فزون بار جهل روی کوه دشت | باستانی آن شیر جنگی بگشت
بهر سو که آمد همی شیر نر | ز خون لعل کرد آهن سنگ را
بهر جا که گشت از مردی | وز ور بخت از رو ستان لشکری
جو بر خون تشنا بنده | بنالید کس از بیم در ترش او
در آن کوه جای کان استه گرد | صد افکند و صد کشت و صد خسته کرد
شه از شیر مردیش حیران شده | بران دست و تیغ آفرین خوان
چنین کو نه می کرد پیکارها | همی ریخت آتش در آن خارها
فلک ماند بر برش شگفت | نیامد زاور دگر باز جایی
چو در برقع کوه رفت آفتاب | سر از قدر و شش بر آمد ز خواب
شب تیره چون اژدهای سیاه | زنهای بر آورد سر سوی ماه
سپه کرد در شب روان | فرو برد چون اژدها ماه را
سوار بر از خون بر از تاختن | بر آسوده آمد شب ساختن
بتاریکی شب جهان شد نهان
شرار فروی آن سوار | گمان بردگان تیر دل بود

بپیروزی [illegible] بر لشکر [illegible] و گرفتار شدن [illegible]

شتر بر شتر خانها کشت بر
که دید آنچه مقصود بودش تمام
بسی گنجها داد و درویش را

چو برد دشمنان شاه شد کامگار
بشکر خدا روی بر خاک سود
جهان را ز دشمن تهی دید جای

خلاص کردن نوشابه را از روسیان [illegible]

ز یغمای برطاس تاراج کرد
کبابش ز سوسن زبان تیزتر
[illegible]

نشستنگهی معتدل از بهشت
روان در و آبهای زلال
فروتر درختش [illegible]

همه ساله میخورد بر یاد او
می لعل میخورد بر بانگ چنگ
در افکنده آن گهر با کوه [illegible]

شب و روز خسرو در آن مرغزار
جوانی و شاهی و بخت بلند
که از ذره آبی کزین تیره خاک

خلوت کردن اسکندر با کنیزان حبشی و عشرت با ایشان

درین غار با خویشتن ساخت
نه از بهر غم کرده اند این سرای
وزین جام [illegible]
ز شادی یکی امشب [illegible]

بشغل جهان رنج چه سود
جهان از پی شادی و خوشیست
می شادی آور بشادی نهیم
همان به که امشب تماشا کنیم

بذا در تعریف حسن و غیره

مشو در حساب جهان ...
تو باید که باشی درم کو مباش
که آسان زید مرد آسان گذار
سخن را ببا قوت اسکندری

...

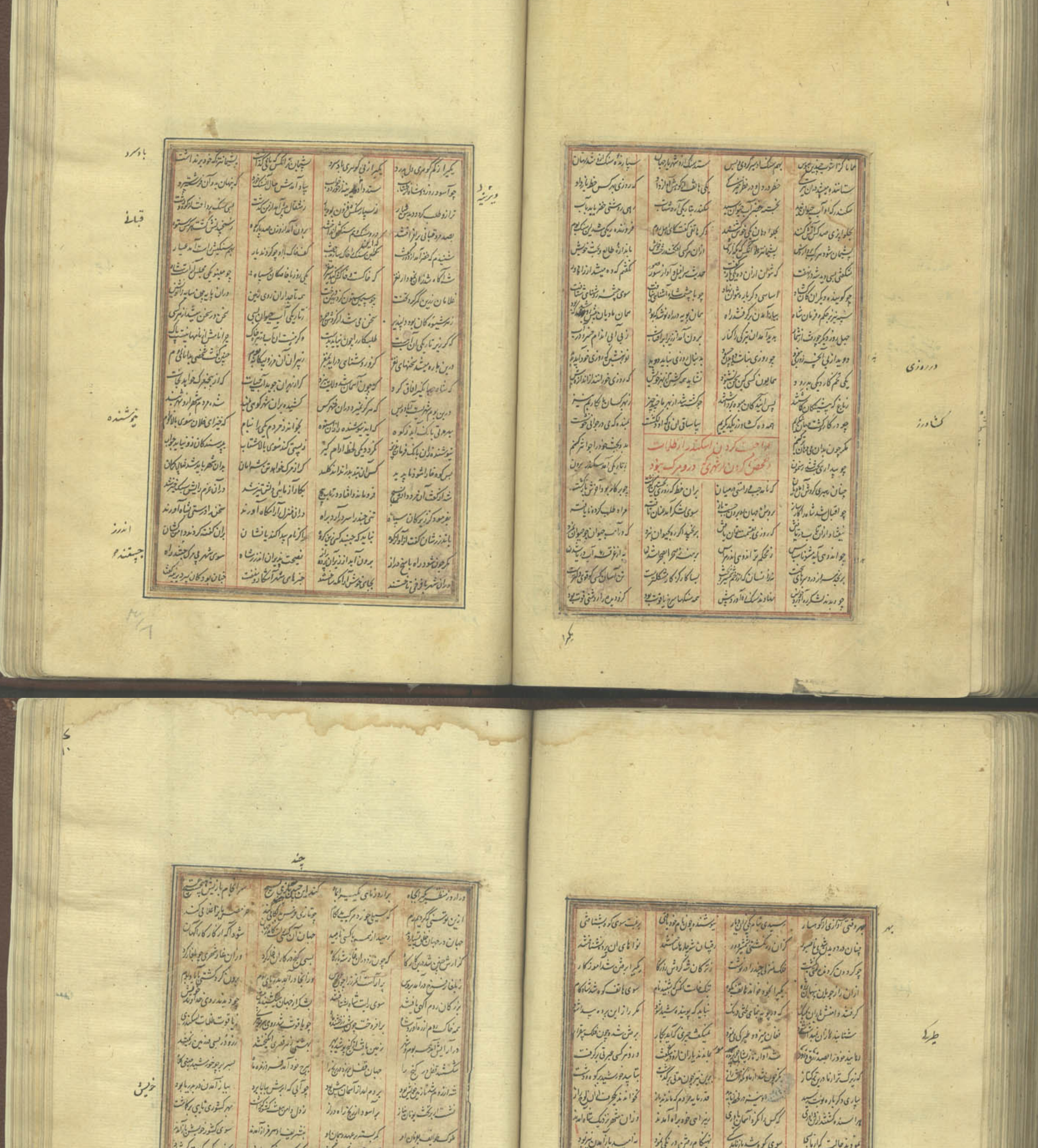
بگی باغ در سینه ...
بجز باغبان مرد نادیده
چو شیر و شکر در هم آمیختند
بیادام روغن در افشاندند
بسی کرد شادی فرخندگی
بکف گیر ...
چو بس در گلو بست ...

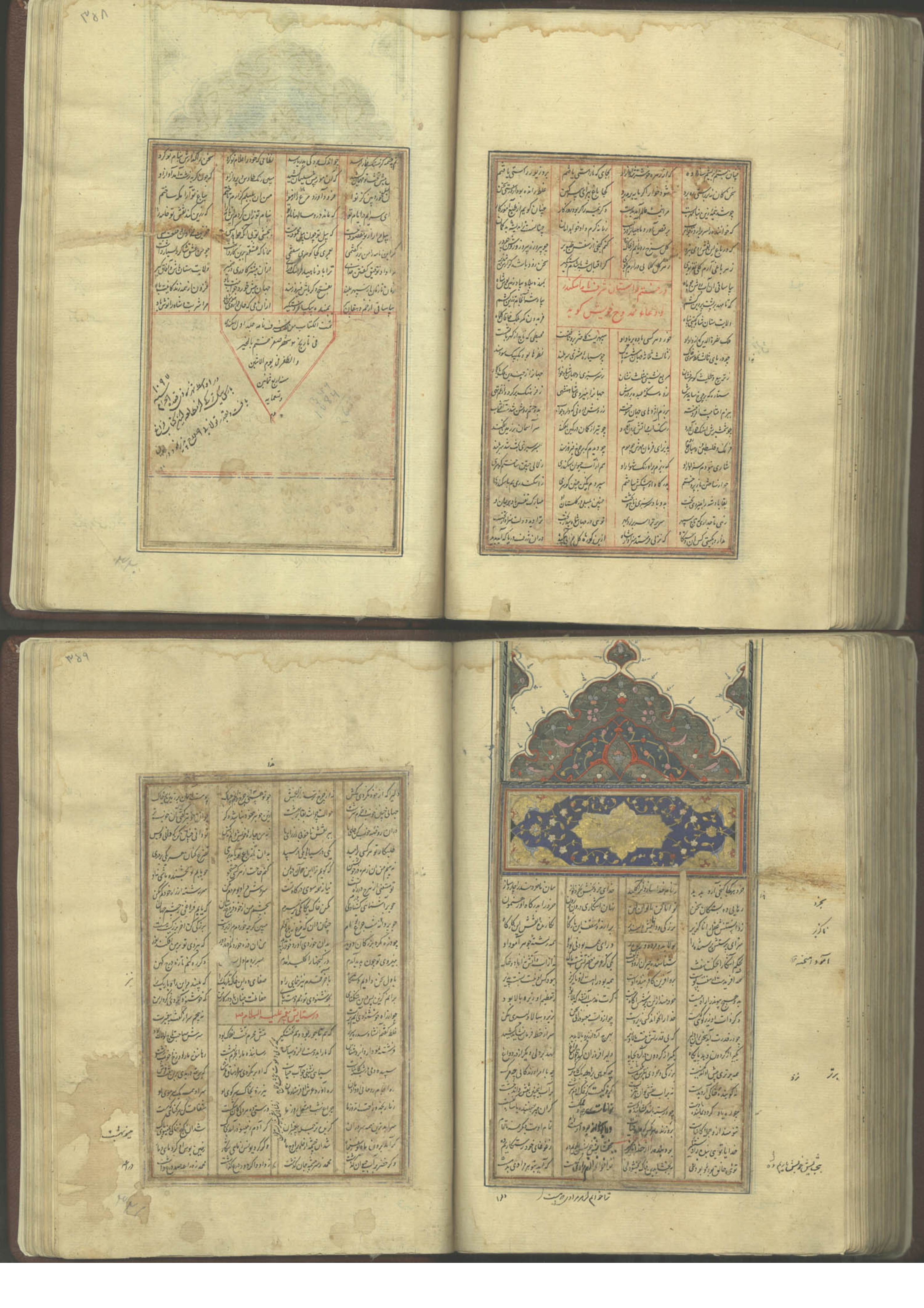
عشقی ...
ازان گرمی ...
دو لعل ...
چنین چند شب ...

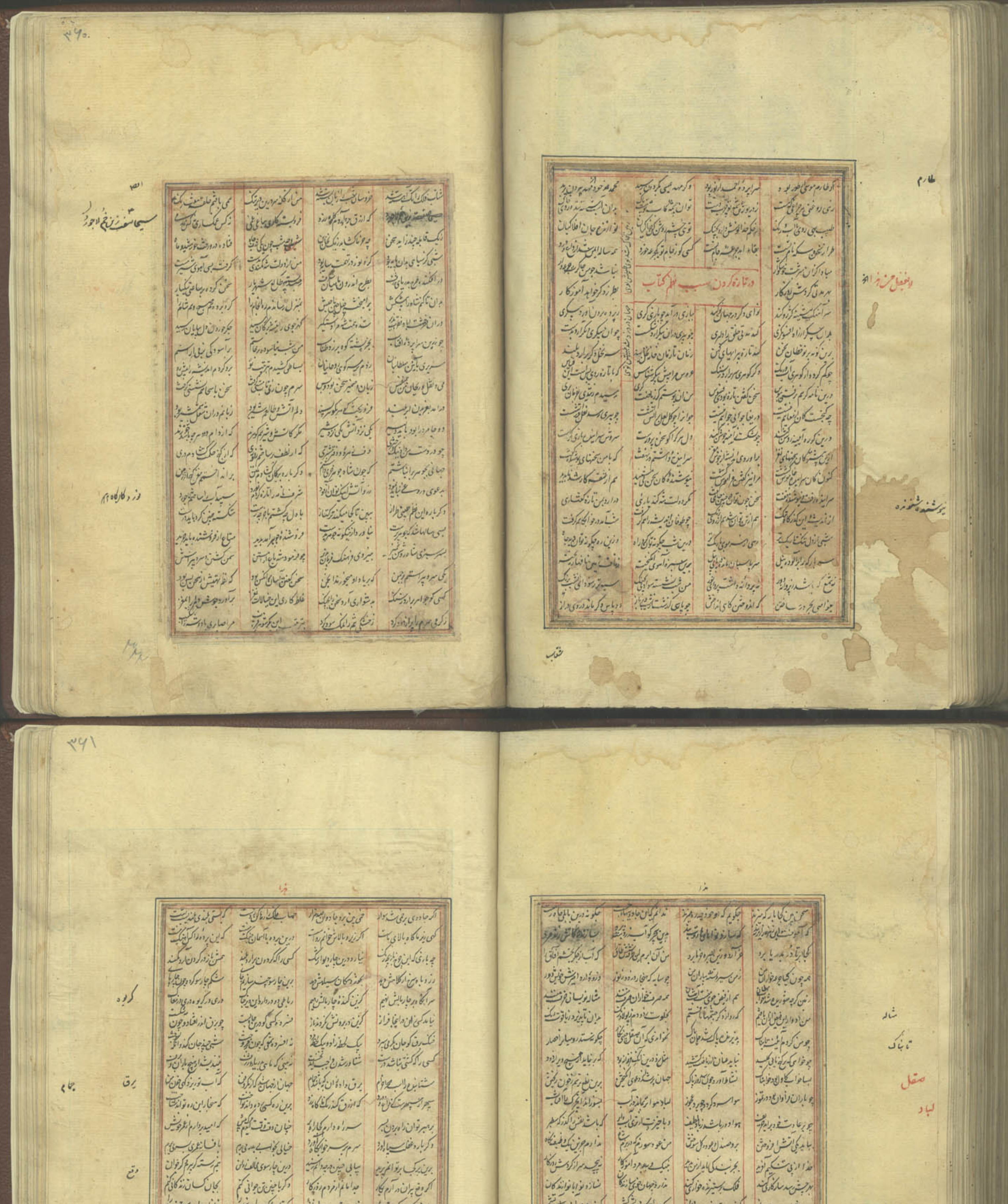
صفت کردن نمایش ایلیکه از خزر و رفتن اسکندر بطلب آن

بشغل می و محلس آورد رای

رفتن سکندر در ظلمات با خضر بطلب چشمهٔ حیوان



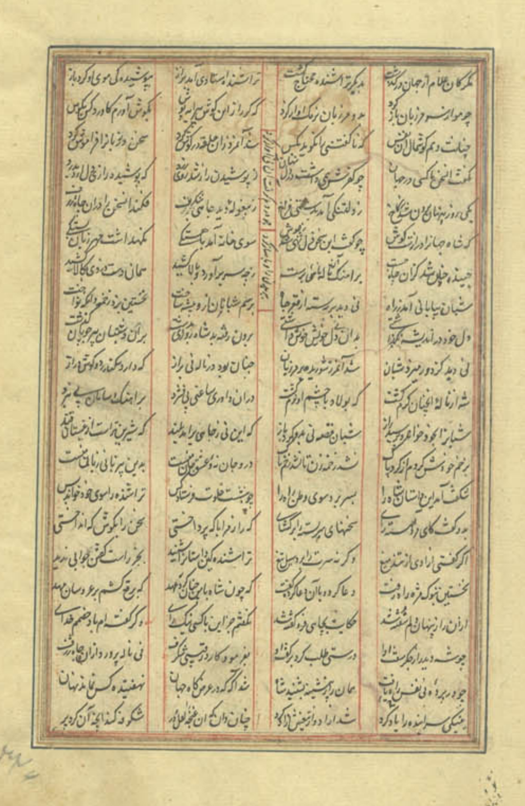






آغاز مجلد دوم از سکندرنامه

حکایت آن مرد که جامه با شکوه داشت



در احوال جشنک که اورا چرا ذوالقرنین خوانند

قصه اسکندر با شبان دانا

که داوای شاه بس شناسی بسی
چو نور از مه و تابش از مشتری
جهان پشتوش کان ز مغز آورد

کسی را که پاکی بود در سرشت
شناسنده گردد شوریده مغز
زبانی که دارد سخن با صواب

احوال ارشمیدس شاگرد و با کنیزک چینی

چنین گفت پیری ز پیران روم
ندیده چنو کس ستی را ز ادو
به تعلیم دانا کشاینده گوش

که بود از ندیمان خسرو خرام
خزینه بسی داشت خالی بسی
ارسطوش فرزند خود نام کرد

ز رضوان بسی بردم عروس گر
درین داستان خوش کنم گوش خویش

مدانم که باد از چه خندید کوه
سخن ره به پاسبانی زبان

داستان ماریه قبطیه که کیمیا آموخت

باز رستاقین مترود مستر

زنی پری پیر ماریه گیرا و نام
نگارش در آورده کیتی نگشت
شود خرم از ملک آباد خویش

بسی قلعه‌ها مورد داشته
چو کارش ز دشمن بجان آمده
به دستور شه برده خود را پناه

پرسید عطار کین راه بام
[illegible]

خلهای من چون درآید بکار
سمان استواران عزوم شتاب

دگر خواهم از راستی [illegible]
بافسون نژو ماهی [illegible]

[illegible] ساخت چون [illegible]
هم آخور قیاسان آن کارگاه

خراسانی آن مهرها کرد خرد
سپیکه فرو ریخت [illegible]

[illegible]

فرستاد و زو را برآراست کار
چو بر گنج داد [illegible]

معنی بیاران نوایی غریب
[illegible]

گهی جای چندان مدینت گنج
[illegible]

قصهٔ آن مانوا که گنج یافته بود

گذشته خواجه کار دانهای گنج
یکی تهمت [illegible]

کس آگه نه کان گنج در [illegible]
سر انجامش [illegible]

[illegible]

انکار کردن هفتاد حکیم در سخن هرمس و هلاک شدن

آغاز نی ساختن افلاطون

حدیث انگشتری که خداوند را پنهان کردی

بر اورنگ شد شه [illegible] / زده بر میان گوهر آگین کمر
نشسته همه زیرکان گرد تخت / فلاطون ببالا برافکنده رخت
شه از نسبتی کو در آن پرده داشت / عجب ماند کان [illegible] او چون [illegible]
[illegible] / برآورده مکنون غیب از ضمیر
ستائید بر فضل و دانش کلید / ز رای شما دانش آمد پدید
ز دانندگان [illegible] مجلس / که بودش فزون زان [illegible]
خیالی برانگیخت این کار ما / که رای شما را بدین هست راه
فلاطون پس از آفرین تمام / چنین گفت کین چرخ [illegible] فام
از آن پیشتر تا حدیث افسونگری / که باید دل آگه بدان رهبری
گرانمایگی پیشگان ساخته / بنیرنگ و افسون برانداخته
یکی گویم از صد درین روزگار / نداند کسی از آموزگار
دگر شاه فرمایدم اندکی / بگویم نه از ده که از صد یکی
اجازت رسید از سر راستان / که دانا فرو گوید از داستان
جهاندیده دانای روشن ضمیر / چنین گفت کای شاه فرخ سریر
شنیدم بجاری بکری [illegible] / بجفت شکوفه زمین را شکافت
برانداخت [illegible] / طلسمی پدید آمد از زیر خاک
ز قلعی و مس قالبی ریخته / درو صورت اسبی انگیخته
گشاده ز پهلوی اسب [illegible] / یکی دخمه و رخنه [illegible]
چو خورشید از آن رخنه در تافتی / نظر پیش پوشیده دریافتی
شبانی بر آن ژرف وادی گذشت / مغاک تهی دید بر باد دشت
طلسمی درفشنده [illegible] / شبانه در آن ژرف در باد دم
ستوری همی دید در پیکرش / یکی رخنه با کالبد در خورش
از آن رخنه بر طرف تابنده هور / نگه کرد [illegible] تا سرین ستور
درو خفته [illegible] دید بر سینه [illegible] / [illegible] یکی موی [illegible]
ببستش در از زر یک انگشتری / نگینی برو بسته چون مشتری
برو دست خود را [illegible] / وز انگشتش انگشتری باز کرد
چو انگشتری دید در شب خوش / نهاده برون [illegible] انگشت خویش
دگر نقد شایسته [illegible] / ستودان را کرده بیرون [illegible]
گله پیش رو کرد [illegible] / نگیبنده می بود تا بامداد
چو از راه [illegible] سپهر / برآورده مخروق تابنده مهر
شبان رفت نزدیک صاحب گله / گله کرد بر کوه و صحرا یله
بدان تا نگین [illegible] / بداند بهای کم و بیش او
چو صاحب گله دید کامد شبان / گشاد از سر چوب کوته زبان
بپرسید ازو حال [illegible] / [illegible]
شبانه بهنگام گفت و شنید / زمان تا زمان گشت [illegible]
دگر با بدیدار گشت از نهفت / گله صاحب [illegible]
که مردم چرا کردی از من نهان / دگر باره پیدا شوی ناگهان
بگو تا چه افسون در آموختی / که بر خود چنین برقع [illegible]
شبانه عجب ماند زان داوری / در آن کار جست از خرد یاوری
چنان بود کان مرد خاتم پرست / [illegible] باری بدست
نگین را [illegible] / گهی کرد بالا گهی کرد زیر
نگین تا که [illegible] ببالا [illegible] / شبان [illegible] بود آشکار

چو سوی گله رفت [illegible] / شبانه ز بیننده پنهان شدی
عجایب نگین [illegible] / که دارنده را داشتی در [illegible]
شبان چون از این کار آگاه گشت / شد این آزمون [illegible] بر کوه و دشت
درآمد بیاری گری ساختن / چو کرد آن به انگشتری باختن
گهی رای پنهان شدن داشتی / نگین را ز کف در نگه داشتی
چو کردی پدید آشکارای خویش / نگین را زدی نقش بر جای خویش
به پنهان پدیدار [illegible] / [illegible]
یکی روز برخاست پنهان [illegible] / نگین را بکف در کشید از فراز
برهنه [illegible] تیغ هندی بدست / سوی پادشه رفت [illegible]
چو خالی شد از پادشا انجمن / برو کرد پیدا تن خویشتن
دل پادشه را ز خود بیم کرد / بدو پادشا ملک تسلیم کرد
بزنهار گفتش که کار تو چیست / فرستنده تو بدین کار کیست
شبان گفت پیغمبرم [illegible] / [illegible]
چو خواهم [illegible] / [illegible]
بدو پادشا بگروید از هراس / همش مردم شهر [illegible]
شبان آنچنان کرد [illegible] / که آن پادشاهی [illegible]
نگین بین که مهر یک انگشتری / چگونه برانداخت پیغمبری
حکیمان که [illegible] ساختند / بحکمت چگونه برانداختند
بسی کردم اندیشه را رهنمون / بیاوردم آن [illegible] برون
چنان باید انگیخت نیرنگ ساز / که ما در نیابیم از آن پرده راز
[illegible] چو شاه آن شنید / بر آن زیرکان نقش [illegible] کشید
همه پیش داران آن داستان / گرفتند عبرت بر آن داستان
مغنی بیا ساز تیمار سوز / نشاط مرا کن زمان بر فروز
[illegible] نوای بر ابریشم نواز / بر ابریشم [illegible]

احوال اسکندر با بقراط که زاهدترین حکما بود

چنان گوید آن کاردان [illegible] / که بر کار آفاق بودش وقوف
که یونان نشینان در آن روزگار / سوی زهد بودند آموزگار
ز دنیا بجستندی آسایشی / [illegible]
نکردند الا ریاضت گری / بر بسیار دانی و اندک خوری
کسی کو [illegible] / [illegible] داشتی
نکردی [illegible] / گزین مرد [illegible]
ز گرد آمدن سر برآمد گروه / [illegible]
بدانجا رسیدند [illegible] / که برخاست بنیادشان زین سرای
[illegible] / [illegible]
زنان زار از مردان [illegible] / جداگانه شان [illegible] ساختند
بمردانگی خون خود ریختند / [illegible]
[illegible] چنین بود بنیادشان / که تخمه ز گیتی برافتادشان
یکی روز فرخنده [illegible] / ز فرزانگان بزم آراسته
چنین [illegible] بسالار [illegible] / که با ما ندارد [illegible]
فرستند و خوانند بقراط را / نگهبان ترکیب و اخلاط را
فرستاد و بقراط را بار جست / [illegible]

زمانی بدرگاه [illegible] / برآرای خانه برافروز جام
[illegible] ورا پیر دانا نخورد / فرستنده کی را اجابت نکرد
بدو گفت رو با سکندر بگوی / که هیچ آن ره [illegible] بجوی
من اینجا [illegible] / که اینجا خیالیست [illegible]
مرا گر بدست آورد [illegible] / هم از [illegible] ایزد [illegible] بدست
جوانی که آن کار [illegible] / فرستاد شه [illegible]
شهنشاه را [illegible] / که بقراط شمع خلوت [illegible]
سکندر که دانش [illegible] نبود / بدانش همه ساله محتاج بود
نشاید بدیدار [illegible] راه / بر آنکس که شب خیز [illegible] ماه
زمانی نبودی که فرزانه [illegible] / ز گوهر [illegible]
ز مردانگی [illegible] / [illegible]
سخنهای بقراط بیدار هوش / [illegible] بگوش
بران شغل دل دانش اندیش او / گذارند بقراط را پیش او
[illegible] خلوت [illegible] / [illegible] راه
سر از شغل دنیا چنان تافتست / که در کوه کوهی دری یافتست
ز خویشان و یاران جدایی گرفت / بکنج خراب آشنایی گرفت
جهان گرچه کارش جهان آورد / نه ممکن که سر در جهان آورد
ز [illegible] / پلاسی بپوشید و دیبا درید
کهن [illegible] از آنجا که خلوت بود / شبان روزی او را کفایت بود
جز ایزد پرستیدنش کار نیست / بنزدیک او خلق را بار نیست
نطاقی صفت با خرد خو گرفت / نطاقی مگر کین صفت زو گرفت
بشرحی که [illegible] / گرانی ترش برد دین پناه
چنین آمدست آدمی را نهاد / که [illegible] فراموش [illegible]
کسی کو ز مردم گریزنده تر / بدو میل مردم ستیزنده تر
چو بقراط مهر خود از خلق شست / همه خلق بقراط را باز جست
بسی خواندند [illegible] / شد شاه انجم سوی انجمن
زبان [illegible] بیگانه وش / زمین بوس شد دولت [illegible]
شه از جمله [illegible] / یکی [illegible]
فرستاد نزدیک دانا براز / بسی قصه ها گفت [illegible] دراز
که نزدیک [illegible] / نشان [illegible] با تو گفتارها
اجابت نکرده چه بود از [illegible] / نوازنده را [illegible]
چرایی ز درگاه او گوشه گیر / بیا با نکو حجتی دلپذیر
بمعذوری خویش حجت نمای / و گر [illegible] بحاجت نمای
فرستاده [illegible] مبارک [illegible] / ببقراط بر گفت پیغام شاه
جهاندار دانای حاضر جواب / چنین داد پاسخ برای صواب
که گر شه مرا خواند نزدیک خود / [illegible] از نیک و بد
نماید که رفتن [illegible] / که مهر [illegible] در دلش جای هست
چو [illegible] / [illegible] جبرئیل
مرا رغبت [illegible] / که پیغام شه [illegible]
چو در نافه مشک آشنایی [illegible] / برد باد خوشبو گواهی دهد
ولیکن اگر [illegible] / برون [illegible]
درون [illegible] / مدارا برون از مدارا کنند

کسانی که نزدیک شه محرمند / [illegible]
[illegible] / ستور مرا [illegible]
جهان مینماید که در بزمگاه / [illegible]
که آن راز داران [illegible] / [illegible]
دل شاه را [illegible] مردم شناس / [illegible] قیاس
اگر خاصگان [illegible] / [illegible]
و گر [illegible] / درشتی [illegible] در نهفت
[illegible] نیک و بد کاید از در برون / [illegible] رهنمون
تو خوانی مرا [illegible] / [illegible]
نگر تا بطوفان دریای آب / درین [illegible]
[illegible] / نماید که [illegible]
نهنگان [illegible] گشاینده چنگ / [illegible] در دهان نهنگ
چگونه شوم [illegible] / که باشد [illegible]
[illegible] / [illegible]
ز خلق جهان [illegible] / [illegible]
درین بندگی [illegible] / گر آیم بتو [illegible]
ببین ای سکندر که [illegible] / [illegible] از کجاست
فرستاده شهریار [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
شه از گوهر افشانی آن [illegible] / ز گوهر [illegible]
پسند آمدش [illegible] سخنهای چست / بدعوی که حجت آمد درست
چو دانست [illegible] / [illegible] بخلوت [illegible]
شد آن کنج را دید [illegible] / [illegible]
ز شغل جهان گشته [illegible] / برآسوده در تابش آفتاب
تماشای او در دلش کار کرد / [illegible]
[illegible] / [illegible]
بخندید دانا کزین داوری / [illegible] بدست آوری
کسی کو [illegible] / بگردد [illegible] چون آسیا
چو قرص جوین هست جان پرورم / [illegible]
مرا [illegible] / چه باید گران کردن چو کوه
دگر بار شه گفت [illegible] / [illegible] من اینک بخواه
جوابش چنین داد دانای [illegible] / [illegible]
تو با اینکه داری جهان [illegible] / [illegible]
مرا [illegible] / [illegible]
تو با آن گرانی که در پای تست / طلبکاری من [illegible] کار تست
دگر باره پرسید [illegible] شهریار / [illegible]
چنین داد پاسخ [illegible] / که فرمان دهم [illegible]
برآشفت شه زان [illegible] / [illegible]
خردمند پاسخ چنین داد باز / که [illegible] در بسته باز
مرا [illegible] / دل من [illegible] فرمان روا
[illegible] / [illegible]
شه از رای دانای باریک بین / ز خجلت برافکند سر بر زمین

مناظره کردن حکیم هند با اسکندر

در علم نوشیدن و خوردن و دلایل اسکندر

کمیل

مغاک

پرستنده

دروضع خواب

سرکش

ذوق

درچشم زخم

گزیر

درحضرت پند





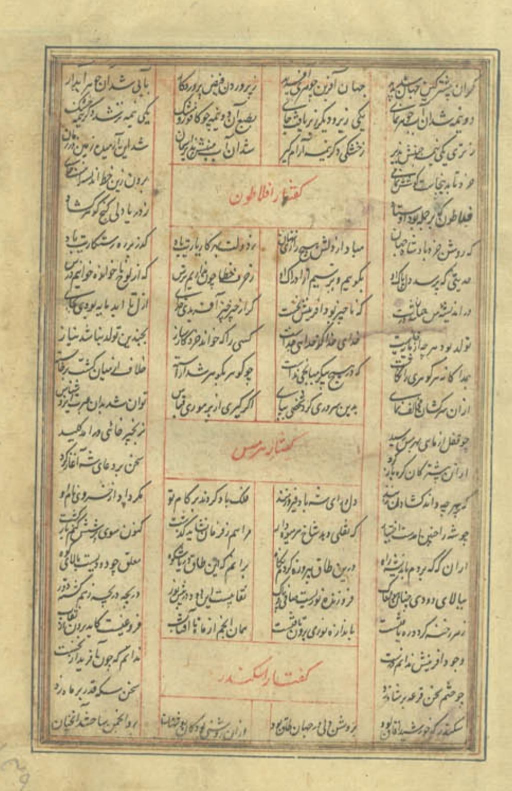
گفتار والیس حکیم



گفتار بلیناس

گفتار سقراط

گفتار فرفوریوس



گفتار افلاطون

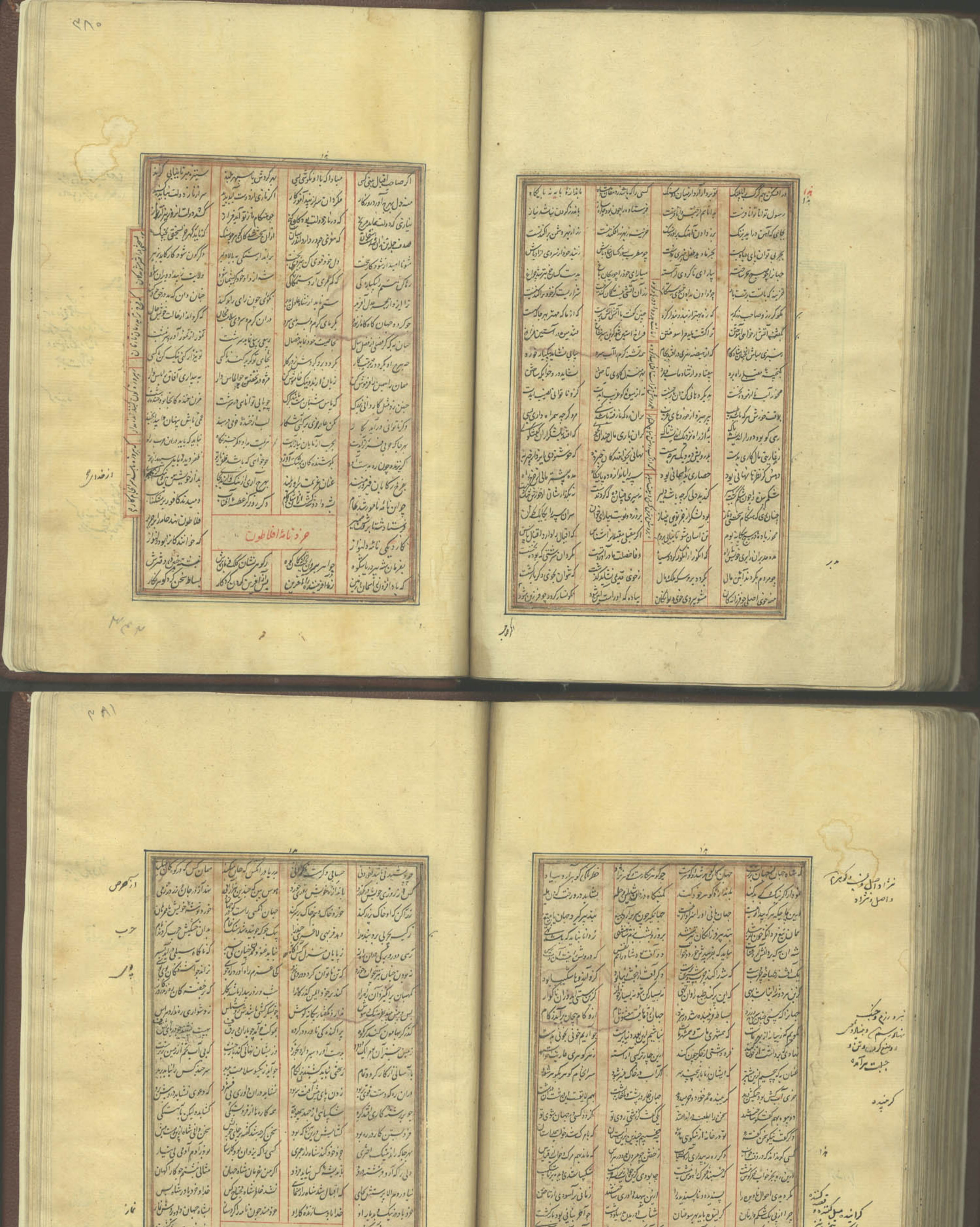
گفتار هرمس

گفتار اسکندر



وحی فرستادن خدای عزوجل به اسکندر

ارسطاطالیس حکیم



خرد نامهٔ افلاطون

خرد نامهٔ بقراط

فلک را شکم خواست ... خش
ببین خویش را خویشتن بین مباش
که چون پرنیان ... ...
کل ... ...

در آمد خرامان ... ...
نظر چون بر آئینه انداختم
ز نرگس تهی یافتم خواب ...
از آن ... رفته رفتم ...

فرضه

عطف

همیدون همچنین و هم اکنون

نبرد جنگ

شبه

رواق

رسیدن اسکندر بجنوب و شگفتیها دیدن

رسیدن اسکندر بولایت بربستان

کهی پیل بر داشتی گه نهاد — گهی بندهٔ بت گهی شاد
جهاندار خواندش بنام و گفت — که خوبی تو با خاک چون گشت جفت
جوانی و خوبی و دیدار نغز — ز نقوان نیاید مگر کار نغز
نه کار تو شد پیل بر داشتن — بویرانه شد دانه کاشتن
بدین فرخی گوهر تابناک — نه فرخ بود دیم ترازوی خاک
بیا تا کر آباد شاهی دهم — ز بیگار خاکش رهایی دهم
بباغ سخن گستر آهسته ای — چو آورده بد شرط خدمت بجای
چنین گفت کای ایزد کار ساز — همه بوستان از تو آموز کار
چنان ده بهر بیشه و ریشه — که در خلوتش ناید اندیشه
بجز دانه کاری مرا کار نیست — بمن پادشاهی سزاوار نیست
کن ورز را جای باشد درست — چو نرمی بدو برد شود کوژ پشت
تنم در درشتی گرفتست خو — بهاک درشتانم جای نو
تنی سخت کز نازنینی گسست — بوصفی بود کانگبینی بود
خوش آمد جهانجوی را آن سخن — ثنا گفت بر گفتن مرد کهن
خبر باز پرسیدش از کرد کار — گزینان تماکیش پرورد کار
که شد پاسدار تو [illegible] — سپاس کجا کرده بازار تیز
گرامی پرستی گرایندهٔ — نظر بر گدا این ره افکندهٔ
جوانمرد گفت ای بگیتی فکن — به پیغمبری خلق را رهنمای
دران کس دل جوی شتم که تو — همان قبله ای پرستم که تو
بر آرندهٔ آسمان کبود — نگارندهٔ کوه و دریا و رود
شب و روز پیش جهان آفرین — نهم خسروا روی خود بر زمین
بدین چشم و ابروی آراسته — گزینان بنیاد نا خواسته
بدیگر گرو جهان که با ما نمود — که از هر یکم هست صد گونه سود
سپاسش ندانم چه باید سپاس — برانگیخت کاو باشد اندر شناس
ترا کامدستی به پیغمبری — پذیرفتم از راه دین پروری
ترا دیده ام بیشتر زین بخواب — بخور زنده گشتم چو ماهی در آب
کنون کامدی کان خبر شد عیان — بجد شکری چون نشانم میان
بگویم جهان [illegible] — جهان آفرین [illegible]
جهان از تو بی مایهٔ خرمی — ببند تو دارد جهان محکمی
سکندر بران پاک پیر جوان — که بودش سر و سایهٔ خسروان
ثنا گفت بر [illegible] — همان نام یزدان پرورد داد
برآراستش خلعت خسروی — بدین جدا کرده [illegible] قوی
در امروز آنم غزار فراخ — که هم سرخ گل بود و هم سبز شاخ
شبانروزی آسوده [illegible] — سکندر [illegible]
چو سالار این هفت [illegible] — بر آورده با [illegible]
دگر بار [illegible] آغاز کرد — دگر روز بسیج سفر ساز کرد
جو زان مرحله منزل چند [illegible] — بمرزی دگر باز منزل [illegible]
فروزنده مرزی چو روضهٔ بهشت — زمینهای [illegible] آب گشت
درختی گل سبز و آب روان — عمارتگه در خور خسروان
بجز آتش [illegible] — زمین [illegible] آب اندر [illegible] بود
برسید کین بوم نام چیست — سر و سروری این بر و بوم کیست
کشاورز و کاوآهن و کاو [illegible] — که اندر چنین ده [illegible]

یکی از مقیمان [illegible] — چنین گفت بیداد از این بوستان
که انصاف این ملک [illegible] — حوالی بسی دارد از مهر و رز
درو هیچ کاری بکام خویش — یکی نو بهار آورد یک بیش
ولیکن ز بیداد باید گزند — نکرد و کس از خلل او بهره مند
اگر داد بودی و داور بسی — ده آباد بودی و هر ده کسی
با انصاف [illegible] این خاک [illegible] — تباهی ز بیداد پیدا [illegible]
چو از خلل او کرد انصاف کم — بسوزد ز گرمی بپوسد ز نم
بگو که در [illegible] سیل — [illegible] باد و سیل
سکندر [illegible] بازوی او — که گردد به یک جو ترازوی او
چو خسرو خبر یافت کان خاک [illegible] — ز بیداد گر شد خراب
در [illegible] از عدل بنیاد کرد — همان نامش اسکندر آباد کرد
[illegible] داد منشور خویش — که هر کس بود خرد خرد خویش
و هر کسی مال خود [illegible] — نیارد [illegible]
بود ایمن از هر برات آوری — هزاران آفرین بر چنان داوری
مغنی مدار از غنی دست باز — که این کار بی ساز ناید بساز
کسی را که این ساز یاری کند — دلش با طرب ساز کاری کند

رسیدن اسکندر بجنوب شهر بهشت گنگ

خوش آن نزهت باغ در نوبهار — جوان گشته هم مرد و هم زن [illegible]
بنفشه طلا [illegible] کرد باغ — همان نرگس آورده بر کف [illegible]
ز خون مغز مرغان بجوش آمده — دل از جوش خون [illegible] آمده
سکم کرده بر زیر شمشاد و سرو — خروس صراحی بگون تذرو
برقص آمده آهوان یکسره — ز دشت آمده [illegible] آهو بره
[illegible] گل افکنده [illegible] — براشکری بلبل نغز گوی
نسیم گل و [illegible] فاخته — چو یاران بهم هم بهم ساخته
[illegible] — [illegible] آب گل [illegible]
سراینده ترک با [illegible] چنگ — فروهشته گیسو بگیسوی چنگ
بسی ساز ابریشم از ساز او — دریده بر ابریشم ساز او
سخنهای برجسته بر بانگ ساز — تو گویی [illegible]
از و بوسه و ز تو غزلهای نغز — یکی چون طبرزد یکی چون شکر
ببوسه غزلهای تر می دهی — طبرزد ستانی شکر می دهی
[illegible] طوطی [illegible] امدست — که هندوستان [illegible] امدست
چو کوه از زر [illegible] گشته گرد — بر آمیخت شنگرف بر لاجورد
گیا خواره را [illegible] گذشت — نفیر گوزن امد از کوه و دشت
گل تر برون آید از خار خشک — بنفشه بر آمیخت عنبر بمشک
بعنبر [illegible] نرگس تابناک — چو کافور تر سر برون زد ز خاک
بفصل چنین شاه ایران و روم — ز ویرانی آمد به آباد بوم
دگر باره هر مرز هندوستان — گذر کرد چون باد بر بوستان
[illegible] مشرق علم بر فراخت — [illegible]
اران راه چون [illegible] — گروه [illegible]
در آمد [illegible] — که زرکانش خوانند گنگ بهشت

بهاری در و دید چون نو بهار — پرستش گهی نام او قندهار
عروسان بت روی در وی بسی — پرستنده [illegible] هر کسی
دران خانه اندر بتی ساخته — چو خانهٔ گنج پرداخته
سر و تاج آن پیکر از [illegible] — بر آورده تا طاق گنبد [illegible]
دو گوهر بچشم اندرون دوخته — چو دو شمع روشن بر افروخته
[illegible] — [illegible] چراغ بتی [illegible]
[illegible] تا بر از [illegible] کرد — ز تمثال آن صورت سالخورد
زر و گوهر [illegible] — که بابت نهان بود و [illegible]
سخن گو یکی لعبت از [illegible] — سوی شاه شد کرده [illegible]
بگیسو [illegible] شاه رفت — بسی آفرین کرد و بر شاه گفت
که شاه جهان [illegible] — که از خاور [illegible] تا باختر
[illegible] هر که دارد نیاز — [illegible]
دگر گفت [illegible] داستان — [illegible] یکی استان
اگر شاه فرمان دهد در سخن — فرو گویم این داستان کهن
جهاندار فرمود کان دلنواز — گشاید در و یا قوت باز
دگر رهبری پیکر مشک خال — گشاد از در چشمه آب زلال
دعا کرد و گفت این [illegible] — که زرین درخت [illegible]
از ان پیش کاین بتکده ساختند — یکی کس [illegible]
دو مرغ آمد از [illegible] — گرفته دو گوهر [illegible]
نشستند بر گنبد این سرای — بفیروزی فرخی چون همای
همه شهر مانده در ایشان شگفت — که چون شاید [illegible]
برین چون [illegible] — [illegible] گوهر [illegible]
بزرگان که این مملکت داشتند — بدان گوهر اندیشه بگماشتند
ندیدند همتای آن در جهان — فرو [illegible] آن [illegible] از دهان
طمع در دل هر کسی کرد راه — که بر گوهر [illegible]
بدید آمد اندر زمان داوری — خرد کرد [illegible] داوری
بران رفت مشتاق آن انجمن — که از بهر بتخانهٔ خویشتن
بتی ساختند [illegible] — بجای دو چشم این دو گوهر درو
دری کان [illegible] آورد [illegible] — گرش آسمان بر [illegible]
ز خورشید گیرد همه دیده نور — ز خاکی که [illegible] خورشید دور
چراغی که کوران [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] آزاد کرد — [illegible]
[illegible] — که با داغ اسکندر [illegible]
چو دید آن پری [illegible] — بران [illegible]
یکی گنج [illegible] — [illegible]
دگر ره [illegible] — در آورد [illegible]
بسی راند بر شوره و سنگلاخ — گهی منزلش تنگ گاهی فراخ
[illegible] — [illegible] خبر داد شان
[illegible] — [illegible]
دگر ره در آمد [illegible] — چو خاقان خبر یافت [illegible]
بر آراست [illegible] — بدرگاه شاه آمد آراسته
جهان پر شد از گنج و از خواسته — دگر روز [illegible] ساز کرد
شهنش [illegible]

[illegible] — کبودی [illegible]
نشسته بکشور خدایان [illegible] — سخن شد ز [illegible]
پس آنگه [illegible] — همه عهد را تازه کردند باز
پذیرفت خاقان از و دین او — در آموخت آیات و آیین او
دل روز چون [illegible] — فراخان [illegible]
سکندر بخاقان [illegible] — گزین مرحله کوچ سازیم زود
[illegible] — بدریا [illegible]
بدان تا چو آهنگ دریا کنیم — درو [illegible] تماشا کنیم
شگفتی که باشد بدریا [illegible] — [illegible]
بشرطی که باشی تو همراه من — برافروزی از خود گذرگاه من
پذیرفت خاقان [illegible] — گرایم سوی [illegible]
بران خشم شد [illegible] — که راه [illegible]
بیک اختری روزی [illegible] — [illegible]
چنان رای زد تاجدار جهان — که پوید سوی راه با همرهان
تنی ده هزار از سپه برگزید — گروهی [illegible]
بنه نیز چندانکه [illegible] — بمقدار حاجت [illegible]
دگر باقی از گنج و [illegible] — یله کرد و بگذشت [illegible]
همان [illegible] — [illegible]
[illegible] — سواران مردانه کارزار
باندازه [illegible] — سلاحی که باید [illegible]
علامت سوی مشرق انگیختند — همه [illegible]
[illegible] جنوبی [illegible] میل — [illegible]
چهل روز [illegible] — [illegible]
چو نزدیک آب کبود آمدند — [illegible] دریا [illegible] آمدند
دران فرضه گاه انجمن ساختند — علمها بانجم بر افراختند
چنان رفت [illegible] — که دریا کنار است [illegible]
عروسان [illegible] — همه شب [illegible]
بران ساحل آرام سازی کنند — [illegible]
کسی گو [illegible] — [illegible]
دران بحر [illegible] — که در هیچ بحری [illegible]
[illegible] — طرب [illegible]
جهاندار فرمود [illegible] — کند لشکر [illegible]
چو شب [illegible] — ستاره [illegible]
[illegible] — روان گشت [illegible]
بران فرضه [illegible] — که دریای گوهر بر آورده نور
دران لعبتان [illegible] — علم بر کشیدند چون آفتاب
پراکنده گیسو [illegible] — [illegible]
[illegible] — سرودی [illegible]
چو آن لحن شیرین بگوش [illegible] — جگر گرم شد [illegible]
بران [illegible] — دگر باره [illegible]
شگفتی بود [illegible] — که او گریه و خنده [illegible]
ملک را چو شد [illegible] — دگر باره شد بار [illegible]

صرف

کشته

رسیدن اسکندر بشهر الانی طلسم ساختن طبلهای

فرزانه

بیاراید

تنک

آمدن اسکندر از دریا سوی چین

یطاق

مغیب

تندر

بکاری

[illegible]

زدرگاه خود شاه چین ...

کسی کرد با خلعت و خورش

رسیدن اسکندر بشرق و سد یاجوج بستن

ز روی هوا چرک تیری ببرد

بازگشتن سکندر از حد شمال و بیمار شدن

بیامد خروشان بر کوه و دشت

چو کم گاه باشیم از آن بی نیاز / بداریم شان از وره دستباز
ز بسیار خواریم چون کوه و خم / ز لب بیز دربسته از خشک و تر
خوریم آن قدر مایه از گرم و سرد / که چندان که بر تو انیم خورد
زمانه چو لب بیز در کسی / مگر پیره کو کسر دارد وبی
چو میرد کسی دل نداریم تنگ / که در مال آن روی نیاید بجنگ
پس کس نگوییم چیزی نهفت / که در پیش رویش توانیم گفت
تجسس نسازیم کان کس چه کرد / فغانی نداریم کین را چه خورد
بهر سان که مار است خوب و زشت / سر خود ستانیم از آن سر نوشت
بهیچ آفریننده گردن راست / نگوییم کین چیست آن از کجاست
کسی کو بود دزد خفیه باواز / که باشد چو ما پاک و پرهیزکار
چو از سیرت ما دگرگون شود / ز بیرون کار ما زنو بیرون شود
سکندر چو دید آنچنان صد و راه / فرو ماند سرگشته بر جایگاه
گز آن خوبتر بقعه نشنیده بود / نه در نامه چیزی از آن دیده بود
چو الگشت کین داد ماه شگفت / اگر زیرکی پند باید گرفت
نخواهیم دیگر در جهان تاختن / بهر صید که ای انداختن
مرا بس شد از هر چه اندوختم / حسابی که زین مردم آموختم
همانا که پیش جهان آزمای / جهان ایستاده است این نیکویی بجای
از ایشان گرفته است عالم شکوه / گر اوتاد عالم شدند این گروه
اگر سیرت اینست ما بر چه ایم / وگر مردم اینند ما پس کی ایم
فرستادن ما به دریا و دشت / بدان بود تا باید اینجا گذشت
مگر سبر گردم ز بوی و دوان / در آموزم آئین این بخردان
گر این قوم را پیش ازین دیدمی / بگرد جهان بر نگردیدمی
بگنجی در آن کوه بنشستمی / بایزد پرستی کمر بستمی
از آن رسم نگذشتی این بوم و بر / جز این دین نبودی کس را دین دگر
چو دید آنچنان دین و این بهتری / نکرد از نبشته با پیمبری
چو در حق خود دید شان … / درود و درم داد شان بی شکیب
وز آن مملکت شاد دل بازگشت / روان کرد لشکر چو دریا بدشت
ز بس نقش و نقش و بهای درم / و بی پوشش گشته بهر فر دوم
ز بس کوه و دشت از شاخ و ز شخ / پراکنده لشکر چو مور و ملخ
بهر جا که او تاختی بارگی / رها شد بسی را ز بیچارگی

آگاه کردن هاتف اسکندر را از مرگ

مغنی بیار آن دم جان گرای / کلیدی شد از گنج گوهر گشای
برین در مگر چون کلید آوری / ازو گنج و گوهر پدید آوری
چو میوه رسیده شود شاخ را / که پرورد فراش گستاخ را
ز بس میوه باغ آراسته / زمین محتشم گرد دار خواسته
درستادی آلبسته خندان شده / رطب بر لبش تیز دندان شده
شده چهره نار افروخته / چو تابی در و لعل ها دوخته
ترنج سیه سیب اندر آمیخته / بگردون کشی گرد و ترنج
عروسان و زرانی کرشته / همه سیب نارنج می بدست
ز بس نار کاو رد بستان ز شاخ / بر آن نار بستان … کاخ
بدیدی هم از شاخ انجیر ابر / در او بخت … انجیر خوار

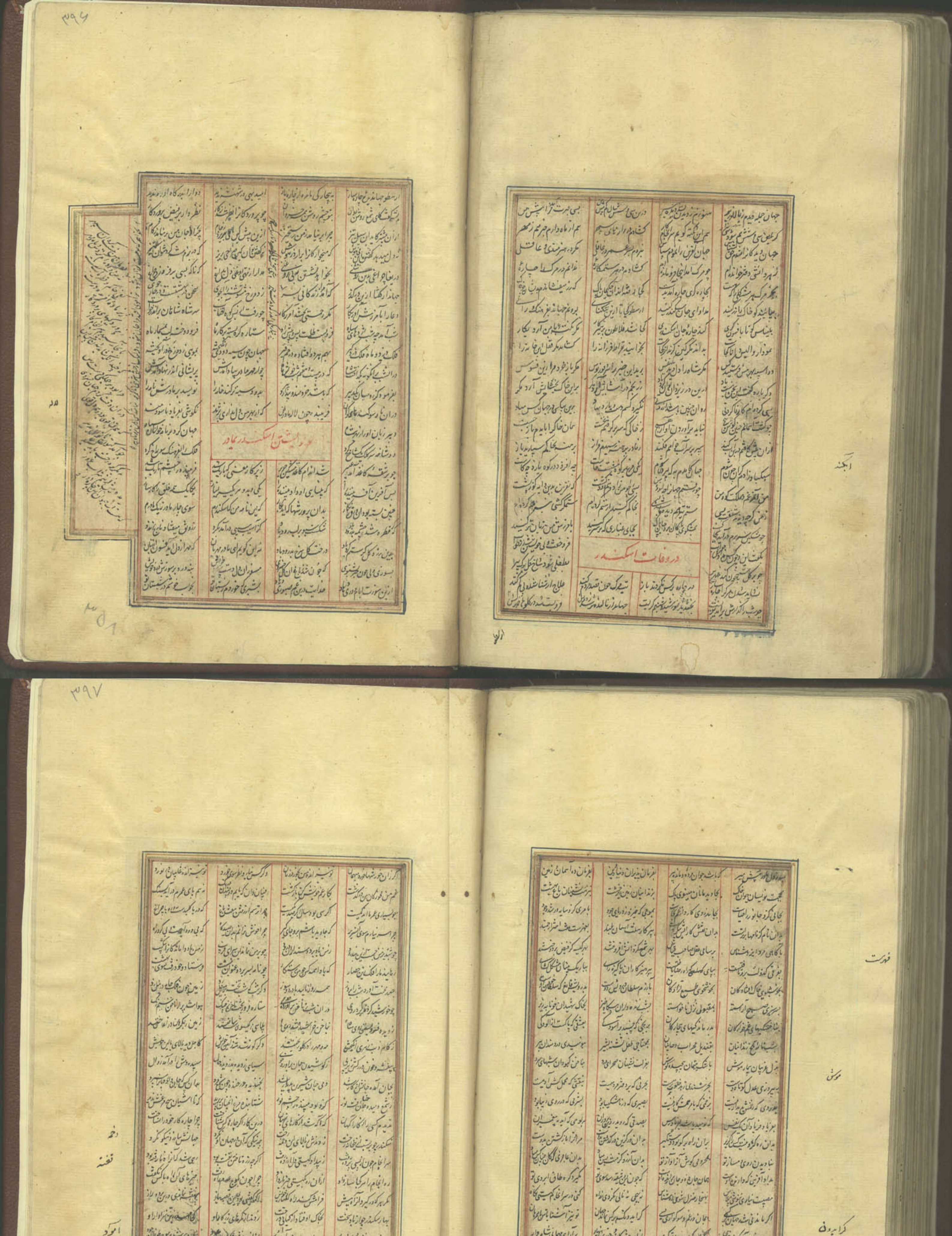
ز بی روغنی خاک بادام دوست / ز بس کرده بادام مغز و پوست
لب لعل عناب شکرشکن / زده بوسه بر فندق لب دهن
درختان مگر سوز بنشاختند / که عناب و فندق بر انداختند
ز سرمستی انگور مشکین کلاه / برانگشت پیچیده زلف سیاه
کدو بر کشیده طرب رود را / گلو گیر گشته سپه رود را
شده خوشه تاکو دهر تا قدم / ز … خسته شیره شده سوی خم
لب خم بر آورده جوش نفیر / هم از بوی شیره هم از بوی شیر
درین فصل کافاق پر سور بود / سکندر ز منزل بسی دور بود
بیابان و وادی و دریا و کوه / شب و روز بگذشت بگذاشت گروه
بسی خلق را الرز بس صبح و رنگ / بر آورد … گرد زهای تنگ
جهان آزما بد شد از سر گرانست / و دلخستگی در بد دلی شکست
ازین سرو شش پنج بپهلوی مرغ / که بالاش فلست …
چنان آمد آواز هاتف بگوش / که ای پیشتر سوی سامعی بکوش
رسانیدی این باز و نور و ثوف / سوی منزل اولین باز گرد
سکندر چو بر خط نگار دو پیر / بود پنج حرف از تخمل باد گیر
بس است این که بر کوه و دریا و دوف / زدی پنج نوبت بدین پنج حرف
نگار جهان چون به کوتاه کن / سوی خانه تاریخ را راه کن
مگر جان به یونان بری زین دیار / بیونان شده مست و هشیار
رسیده دو گوشش بر آواز داشت / از آن خوش که بی عنان باز داشت
بشایستگان تا بر اعلام کرد / وز آنجا گرایش سوی روم کرد
بخشکی و تری و دریا و دشت / بسی راه بی راه در نوشت
بکرمان رسید از کنار جهان / ز کرمان در آمد بکرمان نهان
وز آنجا ببابل رسیده براه / ز بابل سوی روم زد بارگاه
چو آمد ببابل سوی شهر زور / سلامت شد از پیکرش دور
سستی در آمد تنگ بارگی / ز طاقت فرو ماند یکبارگی
بکوشید کار و سوی روم راند / فروبسته شد شخص او …
کمان بر دکابی گراینده خورد / درون رود زهر اندر کار کرد
نهفت تو چو تنش را که داشت / نشد کارگر هر علاج که ساخت
دواسپه فرستاد قاصد … / بیونان زمین …
که بر خیز و تعجیل کن سوی من / مگر باز بینی کی روی من
همان زیرکان را که کار آگهند / بیاور اگر صد اگر پنجه اند
چو قاصد بدستور دستور رسید / در بسته را جست با خود کلید
دیراع از دوست کاری بود / در و نفش امید واری بود
همه زیرکان از یونان و روم / طلب کرد و آمد بدان مرز و بوم
هم ارزه در آمد بر شهریار / بروزی که آن کرده بود اختیار
تن شاه را بر زمین دید مست / بر نجی که شوان از آن رنج رست
بس اگر که بوسه بر دست شاه / نمالیدش انگشت بر نبض گاه
چو اندازه نبض و بیمار بخت / نشان داد از ضعیفی کار سخت
نظر موار اجا که در خور بود / دوایی که داروی آن صد بود
دوا گر بود حیله آب حیات / وفا چون کند چون در آید وفات
جهانجوی را کار از آن درگذشت / که رنجش بر احت گذر بار گشت
از آن مایه گر خانه را اصلاح / دو دیعت بخواهند کان ایزدی

جهان چون زرش داد و درد رنگ گل / خلاصی که از خاک یابد مغاک
و چو دوش گیسان شهان خوش / در آمد به برگ سلام صاحبش
شکر خنده شمع که جان می نواخت / چو شمع و شکر ز آب و آتش گداخت
بر آمد یکی باد و زد بر چراغ / فرو ریخت برگ از درختان باغ
ز سبزی رنگ کرد بر شاخ سرو / نه بر ماند بر نو بهار تذرو
فرو زنده گلهای بوی خوش / فرو ریخت برانید بر خاک خشک
سکندر که بر سقف زرین نهاد / رها کند کی سر به بالین نهاد
مغنی نوای مرغ ساعت خشانش / بگو تا بر شب چه زد نشست

صفت خزان و بیمار شدن اسکندر

چو دیر آمد آواز مرغان گوش / از آن مرغ سعدی و او افراش
چو باد خزانی در آمد بکشت / دگرگونه شد باغ را سرگذشت
از آن باد بر باد شد رخت باغ / فرو مرد بر دست گلها چراغ
نه اندوه شد سرخ جو بیار / ریاحین فرو ریخت از برگ و بار
درختان ز شاخ آتش افروختند / ورقهای رنگین بر و سوختند
… از دهقان … گشت / نگهبان باغ اندر آمد نشست
فسرده شد آن آبهای روان / که آمد سوی برگ حسروان
نه خرم بود باغ بی برگ و آب / در افکنده دیوار گشته خراب
بجای می و ساقی و نوش و ناز / دو دام کرده بر ترکتاز
گره شد زبان مرغ گوینده را / خنک برگ زد …
تماشاوران باغ بگذاشتند / بتان از چمن رخت برداشتند
بسوختن زده سلبت … / چو سوسمان پر از چین شده روی
تهی مانده باغ از رخ دلکشان / نه از بلبل آوا نه از گل نشان
زده خار بر سر گلی و اغصان / نوای و برگی نه در باغبان
سکندر رهی سر و شاه شهی / هم از میوه خالی هم از گل تهی
دمه سرد و شه بادم سرد بود / جهان گرد در اجهان گرد بود
چو چندان دولت بسی برسید / توانا بناتن درستی رسید
شکسته شد آن مرغ زرین بال / که جولان زدی در جهان چند سال
بز مرد لاله ببعتاد سرو / بچنگال شاهین در آمد تذرو
طبیبان لشکر بزشکان شهر / نشستند برگرد سالار دهر
مداوای بیماری انگیختند / ز سر کونه شربت بر آمیختند
ز قاروره و نبض جستند راز / نیامد بکف هر که دشتند باز
طبیب ارچه داننده داوری بود / چو مدت بخانه مدآوا چه سود
پژوهش کنان چاره ها ساختند / بسی تیر بر کاغذ انداختند
بچاره گری ماندن در درنگ / که پوینده باید زمانی درنگ
چو وقت حیل آید از تیغ … / بهانه برآرد زمانه ز گرد
چرا باید که مرگش کند دردمند / هم از زود خویش باید گزند
مران میغ کو بود در دمانگ / هم از جنبش خود در افتد بجنگ
چنان افتد … کارش گلو / که بر مرگ خویش آید …
سکالش بی شد در آن … / نیفتاد از آن حیله راهی به آب
پزشکی که او چاره جان کند / چو در ماند هیچ چه درمان کند
شناسند هم حرف تخته بیل / حساب اند تخته بیل

رخ طالع اصلی بی نور یافت / نظرهای سعدان از او دور یافت
نه دید از عدد او همه بسیح اختری / در آرزم و بیلاج باری گری
چو دید اختر از اول از راس / هراسنده شد هر دم از شناس
چو اسکندر آگه شد و … / نظر بر تنومندی خویش داشت
تنی دید چون موی بگداخته / گزین جانی طلب تاخته
زده دورهی تیر و نه قدر تیر / خمیده شده شاخ سر …
چو شمع از جدا گشتن جان و تن / بصد دیده بگریست بر خویشتن
طلب کرد یاران دمساز را / بصحرا نها دار ز دل آواز را
که گشتی در آمد بگرداب تنگ / و هم بار گردد آن در دم نهنگ
خروش رحیل از کوهگاه / بنخجیر خوار شدن ایمه شاه
چنان بر من آشفته شد روزگار / که ره ناوردم سوی ساماکار
چه تدبیر سازم که چرخ بلند / کلاه مرا از سر آورد بند
کجا غارن گوهر و گنج من / بر شوت نگر کم کند رنج من
کجا لشکر با شمشیر تیز / دهند آن قبض از جانم گریز
سکندر منم خیره دیو بند / خداوند شمشیر و تاج بلند
کمر بسته و تیغ برداشته / یکی کوش با سفته نگذاشته
بطوفان شمشیر زهر آب خورد / ز دریای قلزم بر آورده گرد
بسی عذر در آگردم از خود بزرگ / بسی کوسپندان رهانیدم از گرگ
شکسته بسی را بهم بسته ام / بسی بسته را نیز بشکسته ام
ستم را … عدل … / بسی مشکل از … حل کرده …
نه قنوج تا قلزم و قیروان / چو میغ روان بود تیغم روان
چو مرگ آمد آن تیغ را … / چه زنجیر دام … گیر شد
نوشتم بسی کوه و دریا و دشت / گر انسان کسی دید اندر نوشت
بداراب دولت سر انداختم / ز داراب دولت سر انداختم
ز روم کردن غور و قنال را / گرفتم بحیلت جای … بال را
ز تاوبل تاویل آن خواستم / ز نامک بهشک ره آراستم
فرو شستم از ملک رنگ مجوس / بر آوردم آتش ز دریای روس
شدم بر سر تخت شیدوار / ز تخت فریدون گشادم حصار
برانداختم تخت خاور را / گشادم در قصر شاداب را
سراندیب را کاربر بر دم / قدم بر رقم …
جبر دارم از رستم و تخت او / هم از جام کیخسرو و تخت او
ز خورشید مشرق رساندم رخم / جهان سد یاجوج کردم …
بعقد من آورده ام شست / ز روم بیز در حلقه کعبه دست
… ظلمات شغل بر افروختم / ز ظلم جهان تخته ردوختم
نیلدی نیند و ختم هیچ نام / بغفلت نبید اختم هیچ کام
بهر جا که رفتم بسیجیده ام / سرا از داود آتش بپیچیده ام
بهای گر و سنگ خارا گداخت / چو نیز عیاش تن بود با ما بساخت
کنون در شبستان خرد بربند / چو نیرو نماند شتم در دمند
سر آمد بیالین حو کن نخست / بیاید بیالین سر آن درست
سیه در سپیده دیده ام این کار کو / ز زرین سپیده تا … سیاه
گرم بار برسی که چون بود دام / نمایم که یکدم نیاسوده ام
بدان علم بگردون رسانیم کلاه / ندیم جهان را میان سیر



در وفات اسکندر

زتابوت فرموده تا بار بار | که بگذشت او را کفند آشکار
که فرمان ده هفت کشور زمین | ببین تا کنون آمد شاهان چنین
نمانده چون از جهان بگذرید | ازین خاکدان تیره خاکی برد
ندارد جهان دوستی با کسی | نیابی درو مهربانی بسی
با سکندر ... | ز نقش تخت داده اند ...
بپایان رساند ... | نیاید به پایان ...
ببین در جهان کر جهان دیده | ... کین ... دیده
... ندارد سپهر | ... که با ماه و مهر
برون لاف ... | درون جهانی دو دستی ...
چو طوفان انصاف ... | ... کاهی برد
و هر حلقه را ... | ورا ... حلقه ...
بدان ما ... | که ... آسمان تا زمین ...
... | ...
چو سلطان ... | می تلخ بر یاد او نوش کن
کسی را که ... | بجز یاد سلطان ...

وزان پس فغان ... | سپاهی زهر سو برانگیخته
زمین گنج دنیا که در بار است | بجز خاک چیزی نبینی به دست
سوی مصر بردند نعشش ز شهر ... | که بود آن ولایت ز اندیشه دور
زواج جهان هیچکس جان نبرد | کسی این رقعه ...
برابر در ایوان آن خرگاه | نهادند زیر زمین تخت شاه
جهانی که با ... | ...
ز شغل جهان ... | ...
جهان چون ... | ...
اگر آسمان تا زمین ... | زنامرد ...
بهانی بزم سلطان ... | ...
سکندر کران جام چون ... | ... جام بر یاد او ...
مغنی یک امشب آواز چنگ | ...

رسیدن نامهٔ اسکندر به مادر

... | ...
... | ...

... مادر اسکندر

در این شورش غم ... | مگر بر یک آواز ...

که چندان ... | ...
کند آتشی ... کباب | ...
بجای سکندر ... | ...

مرا چون پدر در مغاک آورد
چو هنگامه رهش آید فراز
چو از مرگ بسیار یاد آوری
سرانجام در دیر کوهی نشست
تو نیز ای جوان پی برو خوش
بسا یوسفا کو در چاه بست
مگر ناله زیر و بم آید بگوش
سکندر چو زین گنبد آخر بند
همه فیلسوفان درگاه او
سیاهی بپوشید و در غم نشست
نشستند یونانیان گرد او
خبر باز جستند ازان هوشمند
نشان بند ره دگر سرای
چو حوا بسر شد اکنون جای
جهل مدخل از دانش راستم
کنون گر یقین گفته باشم سخن
سخن چون بدینجا رسانید باز
بکف رهنما دار تیم از بنده بس
نخسید و گفت ای رحیل ای گروه
بگفت این و بر زد یکی باد سرد
معنی بران جستن جان نواز

کف خاک را زیر خاک آورد
کنم بر نوشته در دیر باز
شکیبنده باشی در آن داوری
ز شغل جهان وا شکیبا ره دست
مگر وان ازان شو که مند بر
بسا کرد نازا اگر گردن شکست

انجام روزگار ارسطاطالیس

دران پویه گشتند همراه او
چو وقت آمد او نیز هم رخت بست
ز استاد او تا بشاگرد او
که بید اگر کجوال چرخ بلند
چنین گفت کاری که بود همای
درین ره بهر چیز آوازه‌ای
نبشتم درو هرچه میخواستم
رها کن رصدنامهای کهن
سخن گوی را دار سخن ماند باز
ببوییبی همه داده کار آفرین
که صبح مرا پیر آمد کوه
بشبه دود دم دود نیز گرد

ز دنیا بدیری قناعت کنم
با آسایش از آنجا بکام
وگر نازی از تلخی مرگ یاد
دل از شغل عالم بطاعت سپرد
که در عالم این چرخ نیرنگ ساز
معنی دلم ماند گشت آزنغز

ارسطو چو وا ماند ازان آفتاب
ز سرو سهی رفت پاینده‌گی
چو دیدند کان پیکر نیک ... بس
بگو تا چه جوهر شد این بی‌همان
بسی رهبری از فلک ساختم
جهان فیلسوف جهان خواندم
همه درشناسان این اختران
به یزدان پاک این همه آگهیست
بیالود در وعظ هوش چراغ
نفس چون برین جا رسید آن ...
زیزدان پاک آمد این جاودی
چو بگذشت و بگذاشت آن ...

انجام روزگار افلاطون حکیم

نشینم دران دیر و طاعت کنم
که دشوار امیرم چو سامانی چنین
بدشواری آن جو توان درگشاد
برین زیست کش شاید کرد
نه آن کرد کاز او توان گفت باز
براورد یکی ناله زان بانگ نی
ازان زار کردم چو خوش
برافکند بر حصن گردون کمند
از ابر سیه بست بر خوابگاه
طبیعت درآمد بتابندگی
بمنزل شود دل فراقیان باس
گره دور شد سرکشی بکان
بدین دل که سنجیده ساختم
بصدق بند معنی آسمان داندم
فروگفته احوال هریک دران
که این خوان پوشیده پر بادت تهیست
بژ مرد کاروند سیبی ز باغ
گذر که در آمد بهلیز تنگ
سپردم دگر ره بیزدان پاک
چاران بیند فتح آن ...
برآهنگ ماناله خوش بساز

پویه

مدخل

۵۹

برآهنگ

گر شنیم چون بلبل انکار است
چنان شد حکایت درین بوم و بر
بدان طفل مانم که هنگام خواب
درین چار طبع مخالف نهاد
بود چار دیوار این خاکدست
جهان آرزو خواهیم در سرشت
معنی بر آرای لحن درست
بدان لحن بردن توان ...
فرو رفته گفت آفرین بر کسی
جهان خانه رخش بود از نخست
چو دشت اموی گور آدم بجم
درین ره پناه خود از هیچکس
درین گفتنش خواجه ...
بکس شاد ام ...
چو والیس را سر درآمد بخواب
نشسته رفیقان ...
بنیروی طالع خبر ...
بران همنشینان ...
کزین اختران گر ...
شمار ستم ...
فلک ... رسیدن بدان ...

بدان ناله زین ناله واییم رست
که بانگ ترین کس هم ز پهلو دم
بگهواره خوابش آید شتاب
که آب آمد و آتش و خاک و باد
که بنیاد اول بنا شد درست
کهن مرد شد آرزو ...

[illegible]

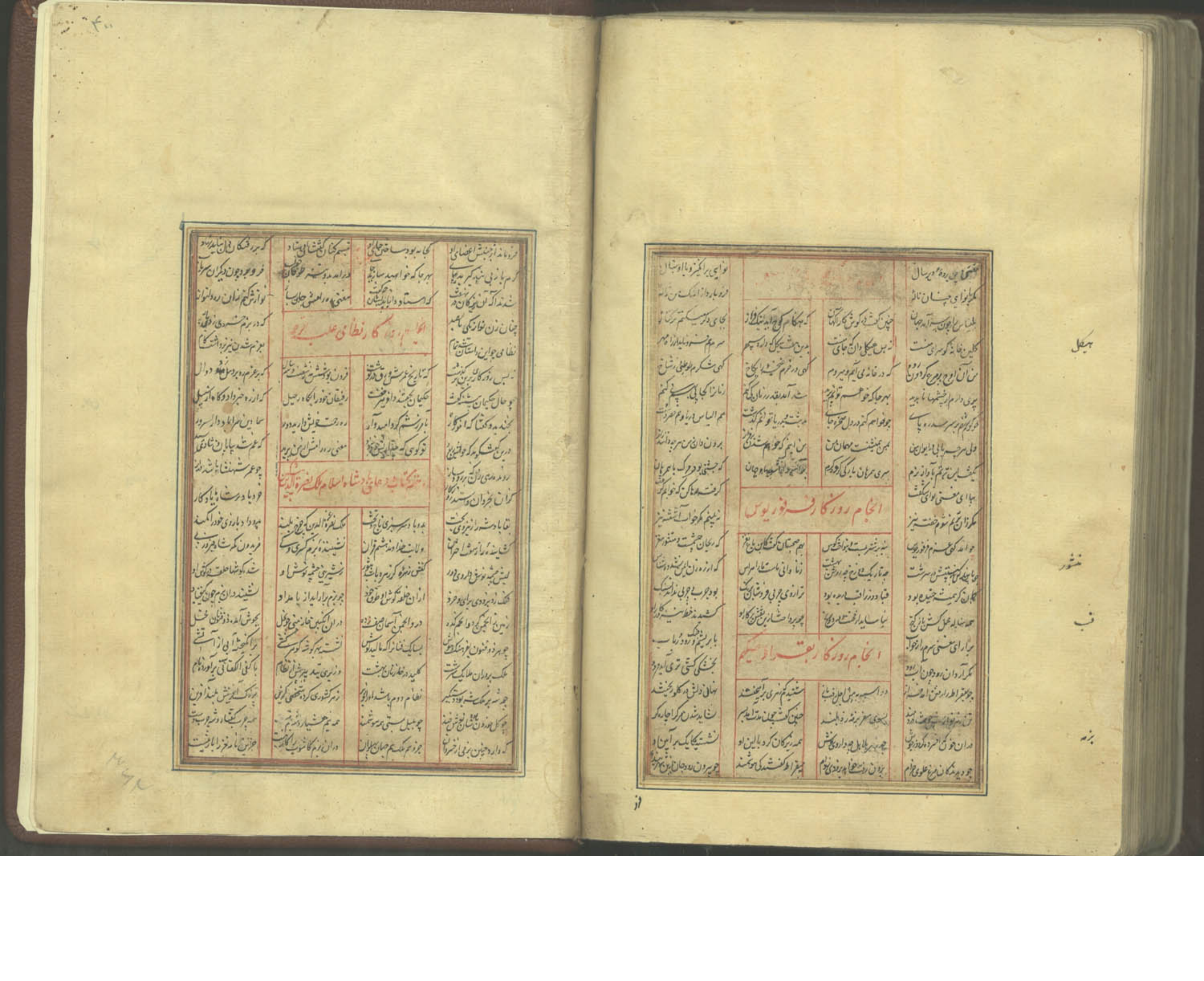
همه لحنهای جهان ...
که کالای کشتی ...
درو ناتوان ...
گریزنده شد گور ...
نسازم چرا ...
سخن را چه جنبانم ...

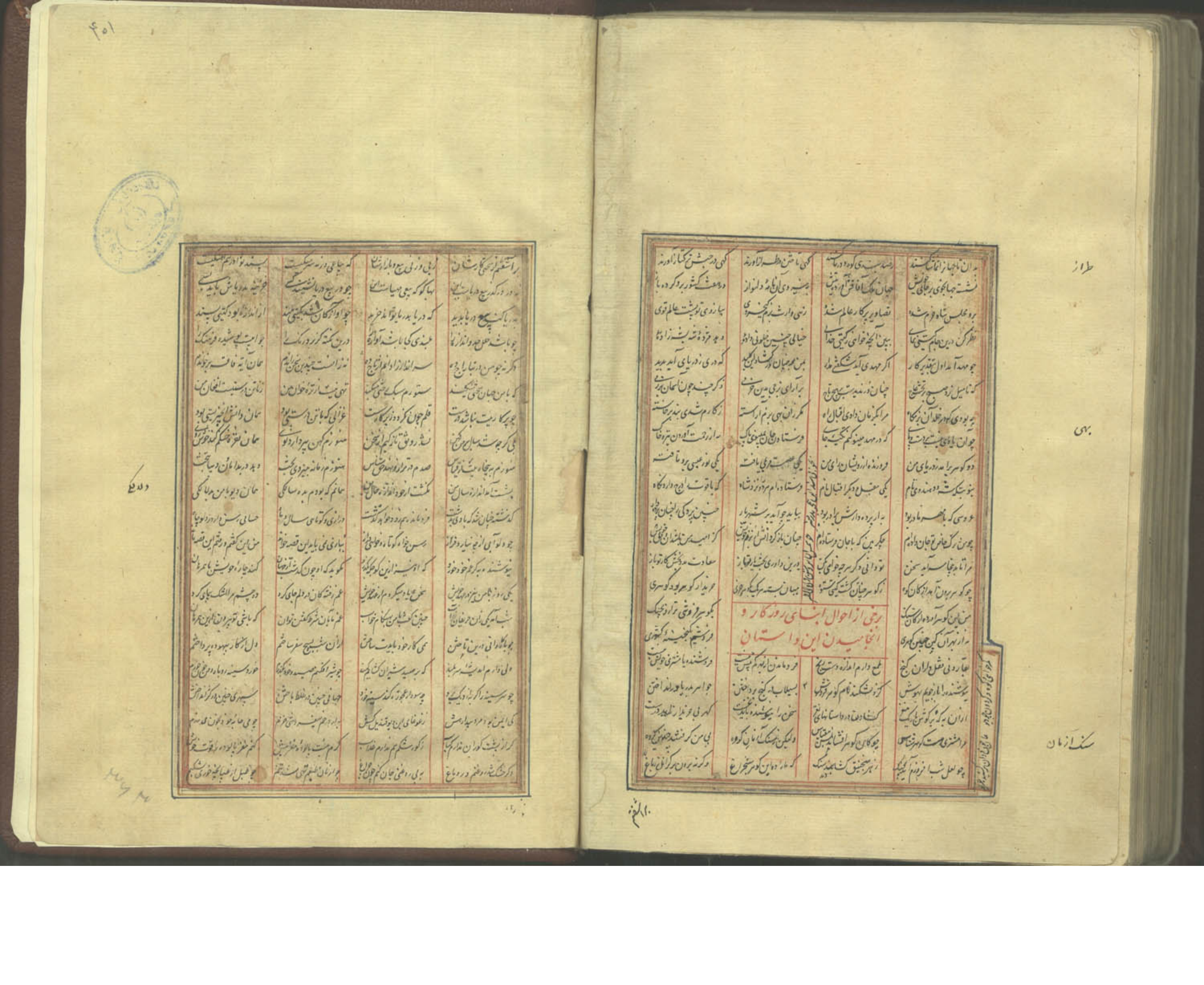
فلاطون چو در رفتن آمد ...
چو در پرده مرگ ...
بهبهم منش ...
چگونه توان راستی ...
گذشت از رصد ...
برین واستان ...
چو مرسیح ...
جبابه کران ...
ز کوه و کران تا به دریای ...
من آن گور و چشم که ...
نمانیم چون ...
معنی بیا وار ...

انجام روزگار والیس حکیم

بسیاری گر ...
بنا های او ...
خبر داد از اندازه ...
زنان فرخی ...
بکیستی نیابد کسی ...
ورق ...
چو ز ناتوان ...
ستاره دل ...
چنین گفت کاین ...
چو کس ...
چو از اختر ...
چو آتش ...

که ما نیز در خاک خواهیم خفت
ز سر پرده روی برتافتم
نداند کز آن خواب ...
ز کژی چه باید ...
بده ساله مانع احوال ...
فلک خرش ...
که این نیست ...
رهی دید گردی ...
که باید بدریا در انداختن
چو بر بام او شد ...
بپای چو دم ...
بیا گیر ز یزدان پناه آوریم
سرودی بر آهنگ ...
مگر بگذرم ...
در افکند کشتی بطوفان ...
شو هند را ناتوانی شکست
ستمگر شده ...
ازین ...
... ستمکار ...
جنگی ...
فرو بست ...





رمزی از احوال ابنای روزگار و انجامیدن این داستان

